دیوان بلخی

جلد اوّل

اثر شهید علامه سید اسماعیل بلخی

دیوان بلخی

جلد اوّل

اثر شهید علّامه سیّد اسماعیل بلخی

انتشارات سیّد جمال الدّین حسینی «مجلّه حبل الله»

بسم الله الرحمن الرحيم

اما برخلاف تقاضای توده های مذهبی منطقه راجع به ازدواج دوباره سید محمد ، ازسوی خوانین واشراف ، نسبت به مورد ازدواج سیدمحمد مخالفت وجنجال برپا گردید ۰ مخالفت وکارشکنی خوانین بدرجه ازشدت واوجش رسید که درآخر سید محمد را تهدید به قتل ونابودی کردند ۰ مسلم بود که تهدید خوانین جنبه‌ی جدی وعملی به خود می‌گرفت برای اینکه درشرایط وفضای حیات طبقاتی آن روز جامعه وکشور قدرت وحاکمیت ازهرنگاهی ، دردست خوانین منطقه بود ودولت هم همیشه حامی ومشوق عملکرد ها وخودسری های خوانین می‌گردید وازمظاهر دین حقیقی ونمایندگان دینی مردم ، وحشت وتنفر داشت وبه هرنحوی که می‌توانست آن را ازجامعه ریشه کن می‌ساخت ۰ پس سیدمحمد آخوند با مشاهده‌ی چرخش اوضاع وشرایط اجتماعی - سیاسی منطقه به نفع خواتین ، آن تهدید وزور گویی شان را ، جدی تلقی نموده علاوه با دست برداشتن ازمسئله ازدواج دوباره‌ی خویش ، تصمیم به هجرت ازدره بلخاب وترك دیار خویشتن گرفت ۰

لذا درسال ۱۳۰۱ هجری شمسی باآغاز قرن چهاردهم ، هجرت دیگری ازسوی محمدی دیگر ازدست ظلم وجورخوانین واشراف دیگری آغاز گردید ۰ هجرتی نه ازبین دره سوزان وکوههای خشك مكه بسوی شهر یثرب ومدینه ، بلکه این بار ازسرپل دره بلخاب وکوههای سر به فلك كشیده سرسبز وخرم بلخ باستان بسوی شهرمشهد خراسان ۰ آری هجرت دیگر آغاز شد وشب هنگام محمد دریك دست ، دست ابراهیم ودردست دیگر دست اسمعیل خویش را گرفته عزم سفر نمود وازسرپل بلخاب به قصد مشهد حرکت کردند ۰ پس ازتحمل طی‌منازل وکشیدن رنج سفر هجرت ، بالاخره به مشهد امام خراسان رسیدند ۰ به محض رسیدن به مشهد مقدس ، هنوز گرد وغبار سفر ازچهره محمد واسمعیل دورنشده

بود که برادربزرگ بلخی درآن جا ازدنیا رفت . سیدمحمد پس ازفـوت فرزند هشت ساله اش ابراهیم به زودی اسمعیل شش ساله‌ی خویـش را درحوزه ی علمی مشهد مقدس ، شامل درس وتحصیل نمود . ولی ازقضای روزگار مدت اندکی نگذشت که محمد خود نیزازاین جهان درگذشـت واسمعیلش رایکه وتنها درکنار مرقد مطهر امام هشتم به جای گذاشت .

اینك درحوزه ی علمی خراسان اسمعیل یتیم بدون محمد وابراهیـم باید یکه وتنها باسرنوشت پنجه بزند وآینده ی خویش را بادست خـود درصفحه روزگار تصویر بنماید . بدون شك اوکه باتحمل داغ یتیمی ورنج تنهایی ، مدت چهارده سال را درحوزه ی علمی مشهد گذراند ، شخصیت خویش را خوب وفوق العاده ، تصویر وترقیم نمود . هرچند که او خـود می‌گفت : من طلبه‌ی مبتدی هستم وتاجلد اول قوانین وجلدین لمعه درس نخوانده ام ، ولی بدون مبالغه درعلوم متداوله ی روزگار خویش اوبـه مراتب ازخارج دیده ها وجامع منقول ومعقول ها کرده ، عالم تر ومتخصص تر گردیده بود ودردوران تحصیل چهارده ساله اش او چهارده قـرن را مورد مطالعه وتجزیه وتحلیل قرار داد وبه گفته ی خودش دربیست وچهار ساعت شب وروز هژده ساعت آن را درمطالعه وتحقیق می‌گذراند .

چهارده سال تحصیل ومطالعه

شهید علامه بلخی درجریان تحصیل درحوزه ی علمی مشهد ، بـه همان اندازه که علوم درون حوزه یی را فرامی‌گرفت ، حوادث وتحـولات بیرون حوزه یی روزگار خویش را نیز به دقت زیر نظر گرفته مـورد تجزیه وتحلیل قرار می‌داد. به همین جهت دوران حیات چهارده سالـه‌ی او درمشهد مقدس ، نه تنها شخصیت علمی اورا تکوین بخشید ، بلکـه جنبه های سیاسی ، مبارزاتی وانقلابی شخصیت اش نیز درهمـان

چهارده سال شکل گرفت . چون تولد بلخی به جهان مساوی گردید با تولد حوادث وتحولات بزرگ درداخل افغانستان وسطح جهانی درداخل کشور همگام باتولد بلخی ، وضعیت سیاسی واجتماعی جامعه ی ماهم رنگ دیگر به خود گرفته بود ، یعنی پس ازمردن جبار وفاشیست خونخوار عبدالرحمن خان جلاد وبه وجود آمدن دوره ی امارت ۱۷ ساله ی پسر عیاش او امیر حبیب الله خان جنبش آزادی خواهی سراز نو کم کم نضج گرفت ودرمدت اندکی ، نهضت مشروطیت به عنوان یك جریان مبارزاتی سیاسی درصحنه ی حیات اجتماعی مردم ظاهر شد . منتها تشکیلات جنبش ، به خاطر اینکه ازیك طرف تجربه وپختگی مبارزاتی نداشت وازطرف دیگر رهبران آن دارای تفکر واندیشه ی مبارزه اصولی مشخص نبودند ، به زودی ازسوی دولت باکمك وهمکاری جاسوسان استعمار انگلیس تارومارگردیده واکثراعضاء وافراد آن اعدام ویا محبوس مادام العمری شدند وعده ی هم که درگوشه وکنار باقی ماندند پس ازآن ازترس جانشان ، دست ازمبارزه برداشتند .

در آخر امارت حبیب الله خان زمینه ی رشد جنبش ونهضت دیگری به وجود آمد که دامنه اش عمیق وگسترده تر ازجنبش مشروطیت بود ، یعنی جنبش بعدی دردوجهت برجنبش مشروطیت برتری داشت اول اینکه شعارش استقلال کشور ومبارزه برضد استعمارانگلیس بود ودیگر اینکه ریشه اش دروجود همه ی ملت قرار داشت نه دربین قشر خاصی ، لذا نهضت استقلال بر خلاف نهضت مشروطیت از نگاه ظاهری پیروز گردید ولی درواقع بازهم استعمار انگلیس ازراه غیر مستقیم از پیروزی ظاهری نهضت استقلال ملت به نفع خودش بهره برداری نمود وآتش احساسات اسلامی ملت را خاموش ساخت . بدین معناکه با

مشاهده‌ی عواقب خطر ناك نهضت درر ابطه با سلطه ای استعماری خویش برهندوستان وپیش بینی نهضت استقلال دیگری درآن کشور ، فورا از طریق یك کودتای ساختگی درباری ، امیر حبیب الله خان را نابود کرد وپسرش امان الله خان را به عنوان یك چهره ی ملی واستقلال طلب بر جای اونشانده بایك جنگ زرگری استقلال افغانستان را به رسمیت شناخت ودرنتیجه امان الله خان به عنوان یك مهره ودست پرورده استعمار انگلیس ، آتش نهضت استقلال خواهی ملت مارا که می‌رفت تا سیطره ی شوم استعمار انگلیس برهندوستان وتسلط استعمار روسیه‌ی تزاری برترکستان اسلامی را نیز درکام خویش فرو ببرد ، از راه غیر مستقیم درگلو خفه نمود وبدورغ خودرا درتاریخ ملت ما ، به عنوان بنیانگذار استقلال کشور جازد ولی درواقع اوبود که آرمان پاك ومقدس ملیون ها انسان غیور وغازی وطن را قربانی مطامع استعماری روس وانگلیس گردانید .

شهید علامه بلخی که درمتن نهضت استقلال چشم به جهان گشوده بود ودرهمان هنگامه های امارت قهرمان کاذب آن یعنی امان لله خان ازدست جبر وجور خوانین دوره ی او همراه پدر وبرادر خویش مسافر دیار غیر گردیده بود ، آن نهضت را به عنوان نخستین پدیده ی سیاسی اجتماعی دوران حیات خویش مورد مطالعه قرار داد وبعد ازآن درسال ۷ ـ ۱۳۰۸ دومین حادثه ی سیاسی درکشور به وجود آمد وبلخی جوان شاهد آن بود ومی‌دید که چگونه ملتش ، بار دیگر ماهیت خائنانه واستعماری آن قهرمان کاذب آزادی واستقلال را درك کرده ، بایك قیام عمومی وانقلاب آزادی بخش ملی ومذهبی ، آن عروسك متجدد روس وانگلیس را ازکشور بیرون انداخته برجایگاه آن یکی ازقوماندان های

جبهه ی جهادرا که سالها درجبهه ی جهاد ضد روسی مسلمانان ترکستان نیز جنگیده بود ، به رهبری وپادشاهی برگذیدند .

شهید علامه بلخی که درآن وقت تازه جوان سیزده ساله ومشغول تحصیل درحوزه علمی مشهد مقدس بود ، آن حادثه ی بزرگ اجتماعی وانقلاب سقوی را مشاهده میکرد ومی‌دید که مجاهد امی مانند حبیب الله کلکانی چگونه پیشوایی جهادرا به عهده گرفته ، انقلاب را به پیروزی رساند ، ولی انقلاب سقوی چون یك انقلاب ملی وطرفدار واقعی آزادی ملت واستقلال کشور بود ، لذا بازهم استعمار روس وانگلیس هردودست بدست هم داده ، ازطریق همان مهره مخفی قدیمی شان که استقلال قلابی امانی نیز توسط آن زمینه سازی شده بود یعنی نادرخان غدار ، انقلاب ملی تازه بنیاد سقوی راهم بادست اوبه سقوط ونابودی کشاندند وقوماندان امی جهاد وسردار انقلاب ملی سقوی را بامکر وخدعه بردار زدند . پس ازسقوط انقلاب ملی سقوی وبردار زدن سردار امی آن ، ازسوی نادر غدار آن مهره چند پهلوی اجنبی ، فصل جدیدی ازامارت قبیلوی جاهلی درکشور آغاز گردید . چون نادرخان برخلاف امیران سلفش ، این بار براساس مقتضیات شرایط زمانی درسطح جهانی ، برحاکمیت و امارت خویش جنبه ی مذهبی وعلمی داد وبرای اولین بار آن فاشیست مدرن ، مسلك پشتونیزم را برپایه ی علم ومذهب درکشور وجامعه ی ما بنیانگذاری نمود . انگیزه وزمینه سازاین مسئله هم این بود که نادرخان درعین حالیکه ازنگاه سیاسی آلت دست سیاست استعماری روس وانگلیس بود ، ازطرف دیگر ازنگاه تفکر واندیشه ی سیاسی واجتماعی در تشکیلات حکومتی اش می‌خواست ازآلمان هیتلری پیروی کند وبه تقلید از نازیسم کوشش میکرد که برای پشتونیزم هم یك سلسله اصول علمی به

وجود بیاورد ۰ گویا اومی خواست نقش هیتلر دراروپارا ، دربین اقـوام ونژادهای جامعه ی افغانستان بازی نماید وحضرت های شور بازارهـم درکنار اووظیفه ی ایدئولوژی سازی را به عهده داشتند که مظاهر عمده پشتونیزم را به عنوان یك ایدئولوژی ، این گونه درکشور طرح می‌کردند برتری نژادآرین ، رواج زبان افغانی به عنوان زبان ملی جامعـه‌ی افغانستان ، تعیین حقوق سرانه برای نژاد برتر وحلال ومباح بـودن املاك واموال نژاد های دیگر برای نژاد برتر و ۰۰۰

بنابراین همانطوریك ازطریق پیوند زدن پشتونیزم به فاشیزم مـی خواستند به آن جنبه علمی وفلسفی بدهند ، ازسوی دیگر توسط پیـران شور بازار رنگ وصبغه ی مذهبی برآن می‌دادند ۰ شاید تصادفی نباشد که نادرخان وفضل عمر مجددی به عنوان دوعامل این مسلك، ازهمان شب قتل امیر حبیب الله خان که باهم توافق کرده بودند تاآخرهم به راهشـان ادامه دادند وفضل عمر مجددی دراولین هیئت وزرای رژیم نادری به عنوان وزیر عدلیه مقررشد واز جمله ی شاهکار هایش هم یکی تشدید تعصـب مذهبی بین شیعه وسنی بود ودیگر صدور فتوای اعدام دوقهرمان ملـی یعنی حبیب الله کلکانی وعبدالخالق که درواقع اعدام دواصل استـقلال وطن وآزادی ملت بود ۰ هرچند که نادرخان خود دردوران استبـداد ونیرنگ چهار ساله اش ، به طور کامل موفق به تحکیم پایه های آرمـان شوم فاشیستی وضد ملی خویش نگردید وبه زودترین فرصت تیر انتـقام آزادی ازسوی خالق حماسه ی جاویدانه ای ملت مسلمان بر مغز پرازکینه تعصب وعداوت آن روباه مکار نشانه رفته به قبرستان تاریخش فرسـتاد ولی بازهم مذهب درباری درقیافه یهمان پیرو پیشوای همیشگی اش فضـل عمر مجددی ، فورا باتاج پوشی پسرش ظاهرخان ، اصل حاکمیت نظـام پشتونیزم را حفظ نموده وبلکه پس ازآن به شکل فاجعه آمیزتر وخفقـان بار ترش درآوردند ۰

بهر صورت شهید علامه بلخی درجزیان تحصیل چهارده ساله‌ی خویش درحوزه ی علمی مشهد مقدس ، ضمن فراگیری علوم حوزه ای ، تا سن بیست سالگی اش ، همه ی این حوادث وتحولات غم انگیز وخونین داخل کشور وجامعه‌ی مظلوم خودرا ، ازجنبش مشروطیت گرفته تا قربانی نهضت استقلال ، سقوطانقلاب آزادی بخش سقوی ، حماسه ی مظلومانه ی قهرمان آزادی وقاتل استبداد،عبدالخالق ، وحاکمیت شوم پشتونیزم همه را درزیر ذره بین نبوغ واستعداد خدادادی خویش ، مورد معاینه وارزیابی قرار داده ، نتیجه گرفت که چگونه امیران وطن فروش وخوانین خائن به آزمان پاك ومقدس ملت، عامل تمامی بدبختی ها ومصیبت های جبران ناپذیر گردیدند واستعمار خارجی نقش شماره دوم را دراین مصیبت ها وعقب ماندگی های اجتماعی به عهده‌داشته است .

ازسوی دیگر درصحنه ی جهانی وبین المللی هم زمان تولد وحیات بلخی مصادف گردید بابزرگترین تحولات وحوادث آن روزگار که سیاست جهانی را به کلی دگرگون نمود ، مهمترین حادثه ی جهانی که جنگ اول جهانی بود درآن هنگامه شروع گردید وپس ازختم جنگ به زودی بلخی ازوطن هجرت کرد وبه مشهد مقدس رفته مشغول تحصیل وآموزش علوم حوزه ای شد .محیط مشهد که تااندازه‌ی ازنگاه نشروپخش جراید خبری واطلاعاتی راجع به اوضاع جاری زمانه ، مناسب بود . بلخی ازآن طریق به ماهیت جنگ جهانی وپی آمدهای آن ، آگاهی پیداکرد .

درمطالعه وبررسی پی آمدهای جنگ ، بلخی جوان دید که چگونه دنیای استعماری اروپا ، امپراتوری بزرگ عثمانی راکه بیانگرقدرت سیاسی جهان اسلام بود ، پارچه پارچه وتجزیه ساخت وبرجایگاه آن ترکیه‌جوان سبك اروپارا به وجود آورد وازسوی دیگر نظام الحادی وضد الهی مارکسیم را برروسیه تزاری مسلط گردانیده دربیخ گوش ترکیه جوان علم کرد . البته فاجعه آمیزتر ازسقوط امپراتوری عثمانی

برای جهان اسلام پس ازختم جنگ ، مسئله مسلمانان آسیای مرکزی ومسئله ی مسلمانان هندوستان بودند . چون دراوج مبارزات مسلمانان آسیای مرکزی برضد استعمار متجاوز روسیه تزاری ازیك سو وتشدید توسعه نهضت مسلمانان هند علیه سلطه واستعمار انگلیس ازسوی دیگر جنگ جهانی آغاز گردید وبهانه‌ی خوبی برای روس وانگلیس درجهت سرکوبی ونابودی مستعمرات شان درترکستان اسلامی وهندوستان پیدا شد ونتیجه ی ختم جنگ ، تحکیم پایه های استعماری انگلیس برهندوستان وفرو رفتن موجودیت آسیای مرکزی وترکستان اسلامی درکام استعمار روس وتزار نوین بلشویکی گردید .

دراین میانه آن چیزی که روح وذهن بلخی جوان را جریحه دار وخونین می‌ساخت وهرچه که بر "سیرتحولات" حویش می‌افزود، درد ورنجش بیشتر می‌گردید این بود که هم درجهت خاموشی شعله های نهضت آزادی خواهی مردم مسلمان هندوستان وهم درمحو ونابودی مبارزات اسلامی وآزادی بخش ضد روسی مسلمانان آسیای مرکزی ، نقش اساسی وکلیدی را امیران وخوانین حاکم برافغانستان به عهده داشتند. حبیب الله خان ، پسرش امان الله خان ونادرخان فاشیست ، این سه خان وامیر متمدن مصلح ومتجدد ؟! علاوه برخیانتهای ملی ، بهترین خدمت وهمکاری شان بااستعمار روس وانگلیس دررابطه باشکست ونابودی نهضت ومبارزات مسلمانان آسیای مرکزی وهندوستان بودند وشهید علامه بلخی وقتی که درتاریخ ۱۳۱۴ هجری شمسی پس ازچهارده سال تحصیل درحوزه ی علمی مشهد ومطالعه ی حوادث وتحولات سیاسی زمان خویش ، نخستین گام را درمسیر مبارزه ی عملی برداشت، همه ی آن حوادث ومسائل سیاسی داخلی وخارجی روزگارش را درذهن خود تجزیه وتحلیل ونتیجه گیری کرده بود .

بهر صورت شهید علامه بلخی درجزیان تحصیل چهارده ساله‌ی خویش درحوزه ی علمی مشهد مقدس ، ضمن فراگیری علوم حوزه ای ، تا سن بیست سالگی اش ، همه ی این حوادث وتحولات غم انگیز وخونین داخل کشور وجامعه‌ی مظلوم خودرا ، ازجنبش مشروطیت گرفته تا قربانی نهضت استقلال ، سقوطانقلاب آزادی بخش سقوی ، حماسه ی مظلومانه ی قهرمان آزادی وقاتل استبداد،عبدالخالق ، وحاکمیت شوم پشتونیزم همه را درزیر ذره بین نبوغ واستعداد خدادادی خویش ، مورد معاینه وارزیابی قرار داده ، نتیجه گرفت که چگونه امیران وطن فروش وخوانین خائن به آزمان پاك ومقدس ملت، عامل تمامی بدبختی ها ومصیبت های جبران ناپذیر گردیدند واستعمار خارجی نقش شماره دوم را دراین مصیبت ها وعقب ماندگی های اجتماعی به عهده‌داشته است .

ازسوی دیگر درصحنه ی جهانی وبین المللی هم زمان تولد وحیات بلخی مصادف گردید بابزرگترین تحولات وحوادث آن روزگار که سیاست جهانی را به کلی دگرگون نمود ، مهمترین حادثه ی جهانی که جنگ اول جهانی بود درآن هنگامه شروع گردید وپس ازختم جنگ به زودی بلخی ازوطن هجرت کرد وبه مشهد مقدس رفته مشغول تحصیل وآموزش علوم حوزه ای شد .محیط مشهد که تااندازه‌ی ازنگاه نشروپخش جراید خبری واطلاعاتی راجع به اوضاع جاری زمانه ، مناسب بود . بلخی ازآن طریق به ماهیت جنگ جهانی وپی آمدهای آن ، آگاهی پیداکرد .

درمطالعه وبررسی پی آمدهای جنگ ، بلخی جوان دید که چگونه دنیای استعماری اروپا ، امپراتوری بزرگ عثمانی راکه بیانگرقدرت سیاسی جهان اسلام بود ، پارچه پارچه وتجزیه ساخت وبرجایگاه آن ترکیه‌جوان سبك اروپارا به وجود آورد وازسوی دیگر نظام الحادی وضد الهی مارکسیم را برروسیه تزاری مسلط گردانیده دربیخ گوش ترکیه جوان علم کرد . البته فاجعه آمیزتر ازسقوط امپراتوری عثمانی

برای جهان اسلام پس ازختم جنگ ، مسئله مسلمانان آسیای مرکزی ومسئله ی مسلمانان هندوستان بودند . چون دراوج مبارزات مسلمانان آسیای مرکزی برضد استعمار متجاوز روسیه تزاری ازیك سو وتشدید توسعه نهضت مسلمانان هند علیه سلطه واستعمار انگلیس ازسوی دیگر جنگ جهانی آغاز گردید وبهانه‌ی خوبی برای روس وانگلیس درجهت سرکوبی ونابودی مستعمرات شان درترکستان اسلامی وهندوستان پیدا شد ونتیجه ی ختم جنگ ، تحکیم پایه های استعماری انگلیس برهندوستان وفرو رفتن موجودیت آسیای مرکزی وترکستان اسلامی درکام استعمار روس وتزار نوین بلشویکی گردید .

دراین میانه آن چیزی که روح وذهن بلخی جوان را جریحه دار وخونین می‌ساخت وهرچه که بر "سیرتحولات" حویش می‌افزود ، درد ورنجش بیشتر می‌گردید این بود که هم درجهت‌خاموشی‌شعله های نهضت آزادی خواهی مردم مسلمان هندوستان وهم درمحو ونابودی مبارزات اسلامی وآزادی بخش ضد روسی مسلمانان آسیای مرکزی ، نقش اساسی وکلیدی را امیران وخوانین حاکم برافغانستان به عهده داشتند. حبیب الله خان ، پسرش امان الله خان ونادرخان فاشیست ، این سه خان وامیر متمدن مصلح ومتجدد ؟! علاوه برخیانتهای ملی ، بهترین خدمت وهمکاری شان بااستعمار روس وانگلیس دررابطه باشکست ونابودی نهضت ومبارزات مسلمانان آسیای مرکزی وهندوستان بودند وشهید علامه بلخی وقتی که درتاریخ ۱۳۱۴ هجری شمسی پس ازچهارده سال تحصیل درحوزه ی علمی مشهد ومطالعه ی حوادث وتحولات سیاسی زمان خویش ، نخستین گام را درمسیر مبارزه ی عملی برداشت، همه ی آن حوادث ومسائل سیاسی داخلی وخارجی روزگارش را درذهن خود تجزیه وتحلیل ونتیجه گیری کرده بود .

چهارده سال مبارزه وفریاد

با لاخره شهید علامه بلخی پس ازچهارده سال تحصیل ومطالعه در روزگاری که حاکمیت جهانی بدست "استعمار" وحاکمیت کشورهای اسلامی بدست "استبداد" وبهترین آرمان مبارزاتی وانقلابی نهت های آزادی بخش درجهان هم :مارکسیم" بود ، مبارزه ی عملی خویش رابه سن ۲۰ سالگی همراه وهمگام باعالمان متعهد ومبارز خراسان برضد استبداد رژیم رضاخائی درایران آغازکرد ونخستین شعار مبارزه ونهضت خویش را برمحور سه اصل : "وحدت" "ازادی" و"اسلام"قراردارد واصالت مبارزه راهم دررابطه بادشمن درونی و "استبداد" مطرح می‌نمود نه دشمن بیرونی‌و "استعمارخارجی"وهمچنان مخاطب وتکیه گاه مبارزه ونهضت خویش ملت وتوده هارا برگذید نه دشمنان سه گانه‌ی ارزشها و آرمان های توده ها یعنی شاهان ، روشنفکران استعمار زده وعلمای درباری را که خود این سه تارا به عنوان : "خصم وطن"، "خصم خلق" و "خصم قرآن" نام می‌برد .

بلخی جوان مبارزه‌ی خویش را براساس چنین اصولی آغاز کرد درشرایط وروزگاری که ناسیونالیزم وملی‌گرایی کور تفرقه انگیز ، زیبا ترین شیوه های مبارزان وانقلابیون کشورهای اسلامی بود ویااینکه از سوی روشنفکران وتحصیل کرده های انقلابی مارکسیم ومکتب الحادی کمونیسم به سردمداری نظام نوین بلشویکی روسیه متجاوز ، تنها مکتب نجات بخش توده های زیر ستم "استبداد" و استعمار" مطرح وتبلیغ می‌گردید ، ولی بلخی برای اولین بار هویت وعینیت اسلام اولی را درچهره‌ی خون‌وشهادت عاشورای حسینی به عنوان‌تنها مکتب آزادی ـ بخش ونجات دهنده‌ی انسان‌ها ازریر یوغ "استبداد" و "استعمار"د، جهان مطرح نموده وچاشنی مبارزه وحرکت انقلابی خویش را ازاین مکتب کسب کرد . لذا درقیام معروف مسجد گوهرشاد مشهد، اویکی از

پرچمداران بزرگ جنبش وقیام به شمار می‌رفت . به همان جهت پس از شکست خونین قیام علمای خراسان ازسوی رژیم ضد ملی ایران ، بلخی هم تحت تعقیب قرار گرفت ومجبور گردید تاحوزه‌ی علمی مشهدراترك نموده بسوی نجف ومصر برود ودرآن جاها که درآن زمان به عنوان دومرکز وکانون دیگری برای مبارزات اسلامی بودند ، به مبارزه اش ادامه بدهد ولی درمصر وعراق هم به خاطر اینکه بلخی جوان باوجود ، کوچکی سنی یکی ازبزرگترین چهره‌های انقلابی ودارای فکر واندیشه‌ی مستقل مبارزاتی روزگارش به شمار می‌رفت رژیم های حاکم برآن دوکشور نیز وجود آن روح بزرگ را نتوانست تحمل بکنند . لذا یکی پس ازدیگری اورا ازخاکشان بیرون کردند وبلخی ناچار دوباره به ایران برگشت واز آن جا رهسپار وطن اصلی خویش گردید .

پس ازسفر به مصر وعراق وبرگشت دوباره اش به ایران ، باکوله‌بار ازتفکر واندیشه‌ی انقلابی سه کانون مبارزات اسلامی ، درسال ۱۳۱۷ـ هجری شمسی از مرز اسلام قلعه وارد خاك افغانستان شد . افغانستانی که دردست خاندان جلاد آل یحیی به شکل زندان قرون وسطایی درآمده بود به محض گذر بلخی ازمرز وورودش به شهر هرات ، مامورین دولت اورا تحت نظر گرفت ونگذاشت که ازهرات خارج شود . صیدی که باپای خود بسوی دام آمده بود ، مدت هشت سال را درهرات دروضعیت بدتر وخفقانی تر ازوضع یك زندان واقعی گذراند . ولی درمدت محاصره ی هشت ساله اش درهرات ، اوبازهم شاهد تحولات سیاسی ونظامی مرگبار جدیدی درجهان گردید ، یعنی باردیگر جنگ دوم جهانی شروع شد وپی‌آمد این جنگ هم خنجر دیگری بود که برقلب عالم اسلام فرو رفت وکعبه اول مسلمانان میراث یهود صهیونیست گردید وازسوی دیگر همانطوری که ازشکم جنگ اول جهانی ، نظام بلشویکی روسی برآمد ونصف بزرگ ترکستان اسلامی را بلعید ، این بار ازبطن جنگ دوم، درصحنه ی سیاسی

نظامی ، رژیم کمونیستی استعمار گر دیگری درچین به وجود آمد که نصف باقی مانده‌ی ترکستان اسلامی را اودرکامش فروبرد ودولت افغانستان به عنوان یك همسایه‌ی نزدیك اسلامی آن یك آخ هم نگفت هیچ که ازاشغال آن سرزمین اسلامی بدست اشغالگران چین کمونیست خوشحال هم گردید . اماهمان دولت حاکم برسرونوشت افغانستان آن روز ، دربرابر اعلان استقلال پاکستان وتشکیل دولت مستقل توسط خود مسلمانان آن کشور پس ازختم جنگ ، درجای اینکه ازپیروزی نهضت استقلال آن مردم مسلمان علیه سلطه‌ی اجنبی ، اعلان خوشحالی وپشتیبانی نماید به عنوان اولین دشمن‌در برابر آن قدعلم کرده مسئله ی پشتونستان را مطرح ساخت درحالی که‌همین دولت تاپیش ازپیروزی مسلمانان وایجاد کشور پاکستان به اصطلاح ازنهضت آزادی بخش آنان طرفداری می‌کرد ، درحدی که درجریان نهضت ازعلامه اقبال شاعر حماسی سرای آن سرزمین به افغانستان دعوت نموده ازمبارزات‌ملتش تجلیل می‌کردند ومتاسفانه آن شاعرروشن ضمیر هم گول خوانین فاشیست را خورده ، مدیحه‌سرایی های اغراق آمیزی به سبك همیشگی یك شاعر درباری را درحق نادرخان وظاهر خان انجام داد که پاداش آن را ازسوی ظاهرخان ، ملت پیروزمند اقبال درمسئله پشتونستان به تماشانشست .

شهید علامه بلخی که درجریان گذراندن مدت محاصره وتحت نظر بودن هشت ساله اش درهرات ، قلبش ازاشغال فلسطین بدست یهود شرحه شرحه وخونین گردیده بود ، بامشاهده‌ی موضع‌گیری خصمانه ی دولت افغانستان نسبت به مسلمانان ، خونین تر می‌گردید وهرچه زمان پیش می‌رفت آتش خشم وکینه‌ی ضد دولتی درسینه اش شعله ورتر می گردید تااینکه درسال ۱۳۲۵ رژیم استبدادی ظاهرخان درظاهر به سرعقل آمد وبه دوره ی صدارت ۱۷ ساله‌ی پرازوحشت وخفقان هاشم خان پایان داد وشاه محمود خان عموی دیگرش را که تاآن زمان وزیر حربیه بود به

مقام صدراعظمی نصب نمود ۰ باصدراعظم شدن شاه محمود به عنوان "پدر دموکراسی" ظاهرا چندروزی ، رژیم شعار آزادی ومشروطیت را سر داد کهپایان یافتن دوره‌ی هشت ساله ی تحت نظر بودن بلخی یکی ازنمونه های بزرگ عملی آن به شمار رفت ۰

شهید علامه بلخی بااجازه یافتن خروج ازهرات ، اول خودرا به شهرکابل پایتحت کشور رسانده ودرآن جا درمنبر مسجد پلخشتی اولین فریاد آزادانه‌ی خویش را برضد اشغالگران یهود سرداد وازملت خود برای مردم فلسطین کمك واعانه جمع آوری نموده برای آوارگان فلسطینی فرستاد وبعد بایك مسافرت وگردش به مناطق عمده‌ی کشور وشهرهای بزرگ ، دوباره به کابل برگشت وآن جارا مرکز اقامت وفعالیتهای مبارزاتی خود قرارداد ۰ کابلکه پس ازانتصاب شاه محمود خان به مقام صدراعظمی ، درظاهر صحنه‌ئ جدیدی ازجوش وخروشها وفعالیتهای آزادی خواهانه‌ی سیاسی وانقلابی گردیده بود ، برای بلخی هم گویا آن شرایط زمینه ی فراهم آمده بود تادرجهت تبیین وتحقق آرمان وارزشهای انقلابی واسلامی‌خویش ، درجامعه ی سالها زیرسلطه‌ی استبداد وارد صحنه‌ی عملگردد ۰ امابرخلاف تبلیغ ازفضای باز سیاسی وایجاد نظام دیموکراسی درکشور ، شاه محمود به عنوان "پدر دیموکراسی" وضعیت بدتر ازگذشته را به وجود آورد ۰ بدین معناکه شاه محمود خان ، با مطرح کردن شعار دیموکراسی تنها برای دوگروه آزادی عمل درجنبه های سیاسی وعقیدتی داد ۰ یکی آن های بودند که به نام طرفداری از نظام مشروطیت وایجاد قانون پارلمانی به سبك غرب ، شعار می‌دادند و دیگری افرادی که ازسوی روسیه شوروی تحریك وتشویق می‌گردیدند و رهبری هردوگروه هم درداخل خود دربار وخانواده‌ی سلطنتی قرار داشت که سمبول آن شاه محمود آمریکائی وداود خان روسی بودند ، ولی آزادی خواهان واقعی ازقبیل سرورجویا ، براتعلی تاج وبسیار دیگر همچنان

جایگاهشان محبس استبدار بودند تاجان دادند . بلخی بانگاهی به فضای بازسیاسی "پدر دیموکراسی" دریافت که استبداد همان گونه مثل دوره‌ی صدارت هاشم خان ادامه دارد وتنها چیزی راکه صدارت شاه محمود به ارمغان آورده است ، رقابت نفوذ روس وآمریکا درکشور وپیش روی روسها می‌باشد . لذا بلخی که هنوز هم قلبش جراحت اشغال ترکستان اسلامی ازسوی روسهارا برخود داشت این بار می‌دید که فضای بازسیاسی وقانون آزادی مطبوعات رژیم ، تنها شامل حال جاده بازکن های ارتش سرخ می‌گردد نه ملت مسلمان افغانستان وآن های که درراه سعادت وآزادی واقعی ملت کاروکوشش می‌کنند ، پس ازگذشت چهارسال ازصدارت شاه محمود وبدترشدن اوضاع به نفع استعمار خارجی مخصوصا استعمار سرخ ، باعده‌ی ازهمکاران وهمفکران سیاسی خویش تصمیم گرفتند که بایك حرکت وعمل سریع انقلابی ، نظام استبدادی وطن فروش را نابود نمایند .

قیام ۱۳۲۹ بلخی وثمره ای جاویدانه‌ی چهارده سال زندان

شهید علامه بلخی درشرایطی که آزادی خواهان وطن درمحبس "پدر دیموکراسی" جان می‌دادند وفاشیسم وپشتونیسم باهمه‌ی امکانات تبلیغاتی ، فکری وسیاسی اش درخدمت مارکسیسم روسی قرار گرفته بود درسال ۱۳۲۹ هجری شمسی ، طرح نابودی نظام سلطنتی رابه عنوان بنیان همه ی بدبختی ها بر اساس قیام وکودتای انقلابی پی‌ریزی نمود که متاسفانه دراثر خیانت بعضی همکارانش ازجمله فردی به نام گل‌جان وردك ، طرح قیام افشا وخنثاگردید وبلخی بابسیاری ازهمکاران دیگر دستگیر وزندانی شدند . هرچند قیام ۱۳۲۹ بلخی شکست خورد وبه هدف تعیین شده‌ی خود نرسید ، ولی بازهم درعین شکست ، ارکان بیداد واستبداد را به لرزه درآورد واستعمار جهانی را به سرکردگی روس وآمریکا باردیگر بیشتر متوجه کشوروجامعه‌ی اسلامی ماساخت ، لذا

رقابت مستقیم روس وآمریکا سراز نودرجهت ربودن منافع مادی وملی کشور ازیك سو ، وتحریف وتضعیف فرهنگ اسلامی جامعه ازسوی دیگر تشدید وگسترش گردید ۰چون قیام بلخی همانطوری که جنبه ی ضداستبداد داخلی داشت ، ماهیت عمیق مذهبی واسلامی نیزداشت واین ماهیت اسلامی داشتن قیام ازجهتی زنگ خطری برای تضعیف ونابودی سلطه ی استعمار روس ازسرزمین ترکستان اسلامی وآسیای مرکزی به شمارمیرفت بنابراین روسها بیشترعجله وشتاب نمود تانفوذش را درافغانستان وسیع تر وعمیقتر بسازد ۰ لذا در درگیری ورقابت خط روس وآمریکا ، درداخل دربار ، خط آمریکایی دربارشکست خورد وشاه محمود ازمقام صدارت برکنار گردید وبرجایش داودخان روسی ، صدراعظم شده وبراستبداد وخفقان رژیم ظاهرشاهی دررابطه بانیروهای ملی ـ اسلامی بیشتر افزود که درنتیجه‌ی آن بسیاری دیگراز آزادی خواهان وروشنفکران دارای اندیشه‌ی استقلال سیاسی کشور ، رهسپار زندان گردیدند وبعد راه ورود ـ فرهنگ الحادی غرب ازطریق بلشویکهای روسی وتزار نوین مارکسیستی در جامعه‌ی مابیشتر هموار وفراهم گردید وداود خان اوٰنین مبنای خدمت به روسها رادردوره‌ی صدارت خویش ، سه مساله ای فکری ، اخلاقی وسیاسی قرار داد ۰ درجنبه‌ی فکری داود خان طبق دستور بلشویکهای روسی ، پس ازتحکیم موضع سیاسی اش در درون دربار ، نخستین جریان حزبی خودرا براساس تشکیلات مارکسیستی بلشویکهای روسیه درقالب "کلوپ ملی" و "ویش زلمیان" به وجود آورد که ازجمله اعضای مرکزی آن افرادیچون عبدالمجید زابلی ، ترکی ، ببرك ، وحسن شرق بودند ۰ شهید علامه بلخی حتی درداخل زندان هم ازمسائل جاری برکشور وجامعه اش وخطر های پشت پرده‌ی استعمار سرخ غافل نبود وازهمان سیاهچال دهمزنگ استبداد ظاهرشاهی ، موضع‌گیری خودرا روشن می‌ساخت ، یعنی از دیدگان بلخی درجامعه ای که ازدرودیوارش ،استبداد ووحشت می‌بارد

وآزادی خواهان ووطن دوستان راستین همه درسیاهچالهای زندان خوابیده اند ، تشکیلات حزبی مانند "کلوپملی" ها و"ویش زلمیان" ها خرمهره های بیش نیستند که برای اغوا وبه اسارت در آوردن استعداد های نسل جوان کشور ، ازسوی استعمار زمینه سازی وطرح ریزی میگردد. در زمینه‌ی اخلاقی خدمت داوودخان به نفع روسها ، اعلام "نهضت نسوان" درجهت اشاعه وترویج اندیشه‌ی فساد انگیز مارکسیسم بود که براساس تحمیل وتبلیغ اجباری اصل "کشف حجاب" دردانشگاه ومجامع عمومی وجشنها به کار می‌انداخت ومی‌خواست به اصطلاح شخصیت زن وبرابری آن بامردرا ازطریق اعطای آزادی در فساد و"کشف حجاب" زنده نماید ولی بازهم شهید علامه بلخی در برابر چنین پدیده ای شوم استعماری وفرهنگ ضد ارزشهای انسانی یك زن مسلمان سکوت نکرد وهمانند "اپاپیر" وسردر آخوران عصرش ، مسئله را "حمل تقدیر" ندانست بلکه به عنوان یك عالم دینی آشنابه مقتضیات زمان خود حتی از همان تلك سلول زندان "دهمزنگ" ازشخصیت راستین یك زن مسلمان دفاع نمود و"نهضت نسوان" داوودی را یك عمل حیوانی خواند .

درصحنه‌ی سیاسی هم به خاطر انحراف افکار عمومی ازشمال افغانستان یعنی ترکستان اشغالی ، نوك تیز تبلیغاتش را بسوی جنوب نموده ، طبل ودُهل خودمختاری "پشتونستان" را هرچه بلندتر به صدا درآورد وروسهاهم ازخوشحالی آن چنان به دوَل داوودی می‌رقصید وپای می‌کوبید که گویا لنین دیگری اعلان موجودیت کرده است . ولی بلخی که ماهیت فاجعه بار تمامی این صحنه های بازی سیاسی ، فکری واخلاقیی را درك کرده بود ، درمحبس "دهمزنگ" خون می‌گریست وشعرسرخ می سرود .

بهرصورت پس ازشکست قیام ۱۳۲۹ وزندانی شدن بلخی که بیش ازچهارده سال را درتلك سلول زندان "دهمزنگ" یکه وتنها گذراند بلخی

را بلخی ساخت که نامش درصف پیشگامان بزرگ نهضت "تجدید بنای تفکر اصیل اسلامی" جاویدانه ی تاریخ گردید ۰ اوکه در آن دوره ی طولانی زندانش ، براساس مطالعه تاریخ جنبش های انقلابی اسلامی وغیر اسلامی ، وباخواندن وتلاوت بادقت وتدبر هزار وهفت صد مرتبه قرآن ، شخصیت فکری وانقلابی معنوی خودرا به مرحله‌ی اوج کمال وارتقائش رساند ، ودرپی آن باسرودن هفتاد وپنج هزار بیت شعر ، طرح یك حیات نوین فردی واجتماعی رابرای بشریت وامت اسلامی پی ریزی نمود وازهمه مهمتر به عنوان یك نظریه پرداز لایق نهضت راستین اسلامی ، درصف اول بنیانگذاران نهضت جهانی اسلام ، نخستین نظریه تازه وابتکاری خویش را ، درمنظر انقلابیون امت اسلامی قرار داده وبه نمایش گذاشت که عبارت بود ازطرح نظام جمهوری شرقی براساس اندیشه‌ی ناب اسلامی ۰

در روزگاری که شهید علامه بلخی اصل حاکمیت سیاسی اسلام‌را ازطریق طرح جمهوری به نام "جمهوری شرقی" و "جمهوری خودی" پیشنهادکرد ، اکثریت دانشمندان مصلح وعلمای آزادی خواه ومبارز آن روزگار جهان اسلام ، درخواب هم چنان طرحی رانمی دیدند هرچند پس ازطرح مسئله ازسوی بلخی ، درحدود ده سال پس ازآن بود ، که مبارزات آزادی خواهی وجنبش اسلامی درایران اوج تازه‌ی به خود گرفت و"امام خمینی" به عنوان تنها چهره‌ی راستین رهبری نهضت جهانی اسلامی ، ازمتن حوزه های علمی در صحنه‌ی مبارزات اسلامی ظهور نمود واولین شعار نهضتش ، طرح تشکیل حکومت اسلامی براساس اصل مظلوم وفراموش شده‌ی "ولایت فقیه" مطرح گردید وبراساس طرح همین اصل حاکمیت "ولایت فقیه" وتشکیل حکومت اسلامی است ، که اکنون "امام خمینی" درهمه‌ی جنبه های تکاملی شخصیت خویش ازمرز پیشگامان نهضت اسلامی درصد ساله‌ی اخیر گام وگامها فراپیش نهاده

واز آغاز ظهور اسلام تاعصر ما ، پس ازپیشوایان معصوم ، تنها الگو و سرمشق لایقی برای چگونه مبارزه کردن و چگونه انقلاب را به پیروزی رساندن به شمار می رود . ودر این راستا نه شهید علامه بلخی ونه هیچ شخصیت مادون معصوم دیگری ، صلاحیت مقایسه با "امام خمینی" را ندارد . چنانچه بنابر روایت یکی ازهمراهان "امام خمینی" بلخی خود نیز درسفر پس اززندانش به نجف وملاقاتش با "امام خمینی" خطاب به ایشان گفته است که : خمینی ! تو ملت را فدای خود کردی ومن خودرا فدای ملت کردم . ولی توحق داری ومن هم باید فدای تو شوم .

اما منظور من ازطرح نظام جمهوری از سوی شهید علامه بلخی درقدامت زمانی آن طرح است . وگرنه دراین هنگامه ها پس ازتحقق نظام جمهوری اسلامی درایران به امامت قائد بزرگ "امام خمینی" دیگر سردادن شعار جمهوری خواهی ، رواج خاص وعام گردیده وهرکسی درهر گوشه وکناری ، قبیله ودیاری دم ازجمهوری اسلامی وحاکمیت نظام سیاسی اسلام میزنند . لذاشاید طرح تز جمهوری ازسوی بلخی هم اکنون درصحنه‌ی افکار واندیشه های سیاسی آزادی خواهان واصلاح طلبان دنیای اسلام ، آن قدر مهم وابتکاری جلوه نکند . ولی اگریك تحلیل گر ومحقق جنبش های اسلامی دراین صد سال اخیر از آغاز پیدایش جنبش ها واصلاح طلبی های فرهنگی وسیاسی دربین امت اسلامی ، همه را زنجیروار بررسی نموده واصول بنیادین آن را ازسیدجمال تابه امروز ، مورد مطالعه وارزیابی قرار بدهد ، آن وقت جنبه‌ی ابتکاری بودن ومحتوای متکامل وارزنده‌ی طرح جمهوری درمکتب سیاسی بلخی را درك خواهد نمود . متکامل بودنش به این جهت است که شهید علامه بلخی طرح جمهوری اش را براساس سه نفی استوار میسازد ، نفی "شاهی" نفی "دیموکراسی غربی" ونفی "جمهوری" به سبك دیگران .

با درنظر گرفتن این سه نفی درطرح بلخی ، اگر یك مقداری به عصر

بلخی که بیش از چهل سال از آن می‌گذرد برگشته وتحولات آن روزگار را درآئینه‌ی تاریخ مشاهده نمائیم ، می‌بینیم که بلندترین آرمان سیاسی آزادی‌خواهان وانقلابیون کشورهای اسلامی . نظام سلطنتی مشروطه ودیموکراسی پارلمانی می‌باشد . از جمله جنبش های انقلابی درایران ومصررا که نسبتا نقش محور ومرکزیت برای دیگرجاها داشتند ، می بینیم هدف مبارزه وجنبش را آزادی های فرهنگی وسیاسی در قالب نظام سلطنتی وحفظ ارکان سیاسی دولت حاکم تعیین میکند . درمصربا آن همه قدامت تشکیلاتی ووجود شخصیت های نظریه پرداز درراس جنبش ، بازهم می‌بینیم که جنبش "اخوان المسلمین" پس ازآن همه مبارزات فرهنگی وفکری وقتی که دربعد سیاسی وارد صحنه‌ی مبارزه می‌گردد وسلطنت ونظام شاهی سقوط می‌کند وبرجایش عربیت وناصریسم حاکم می شود واولین قربانی ناصریسم هم بزرگترین رهبرفکری "اخوان المسلمین" یعنی شهید سید قطب می‌باشد . نظام نوینی که مولود مبارزه سیاسی "اخوان" بود درنتیجه اولین قاتل اومی‌گردد . بااینکه اگر "اخوان المسلمین" نمی بود ، ناصریسم اصلا وجود پیدا نمی‌کرد .

بنابراین یکی ازبزرگترین علت شکست "اخوان" درمصر ، همان نداشتن تزسیاسی مستقل برای حکومت کردن واعتقاد به رهبری وارشاد تنهای توده ها بود . چون "اخوان" ازآغاز تاسیس خود ، تاکنون تصمیم برحکومت کردن برجامعه را براساس یك نظام سیاسی مستقل وآرمانی خودش نگرفته است . همچنان مبارزات آزادی خواهی وجنبش های اسلامی دوره‌ی بلخی ، درایران براساس همان اصل عدم نفی نظام سلطنتی می‌چرخید . مثلا آیت الله کاشانی که به عنوان پرچمدار وپیشوای نهضت اسلامی مردم ایران مطرح بود می‌بینیم درکنار افرادی مثل مصدق به خاطرآزادی درقالب مشروطیت مبارزه می‌کند . یعنی هدف نهضت را ازبین بردن سلطنت مطلقه وروشهای استبدادی آن معرفی می‌نماید نه

اصل نظام سلطنتی ، ودرنتیجه سرنوشت آن مبارزات را نیز دیدیم وضعیتی را که ناصر برسر "اخوان" آورد ، مصدق آن را درایران انجام داد . آیت الله کاشانی ونواب صفوی دچار سرنوشتی گردیدند که "اخوان" درمصر آن را دید .

پس درچنان هنگامه های که پرچمداران وپیشگامان نهضت اسلامی در سراسر جهان ، معامله شان بارژیمهای استبدادی کشورهایشان وهمه خواهان سلطنت مشروطه واصلاح بودند نه انقلاب ودگرگونی بنیادی شهید علامه بلخی آن هم ازمیان سیاهچال استبداد ، تنها شخصیتی نظریه پرداز امت بزرگ اسلامی وبرخاسته ازمتن حوزه های علمی است که طرح نو درمی‌اندازد وجایگاهش را به عنوان بنیانگذار تزجمهوری شرقی - خودی براساس نفی اصول سه گانه‌ی "شاهی" و "دمکراسی پارلمانی" و "جمهوری غیر خودی" درمقدم انقلابیون دراین صدسال اخیر قرارمی‌دهد . ولی متاسفانه خود ، موفق به اجرای عملی آن درجامعه وکشورش نمی‌گردد ، چون پس ازسپری نمودن بیش ازچهارده سال دوره ی زندان به محض اینکه درسال ۱۳۴۳ از زندان رها گردید ویك مسافرت زودگذر ویگری درایران وعراق وحجاز نمود تابامطالعه ی دوباره اوضاع جوامع مسلمانان ، این بار مبارزه اش را براساس روش عمیق تری ادامه بدهد ، که رژیم وحشی خوانین حاکم برافغانستان پس ازبازگشت آن پیشوای بزرگ آزادی به وطن ، به زودی درسال ۱۳۴۷ هجری شمسی ناجوان مردانه به شهادتش رساند وتنها چیزی که برای ملتش به یادگار ماند همان فریادهای جاویدانه‌ی چهارده سال دوره زندانش درآئینه ی هفتادوپنج هزار بیت شعر سرخ رنگش می‌باشد که باهزاران تاسف تاهنوز همه‌ی آن اشعار روح بخش شهید سبز تاریخ ملت مظلوم بدست رس عاشقان وراهیان راه او قرارنگرفته است واین مجموعه که به عنوان بخش اول دیوان شهید علامه بلخی مورد مطالعه‌ی خوانندگان عزیز

قرار می‌گیرد ، تنها چهارهزار بیت شعر ازآن هفتاد وپنج هزار می‌باشد

والسلام

۱۳۶۸/۱/۱۵

اشعار

غزل معرفی وضع کشور افغانستان

حاجتی نیست به پرسش که چه نام است اینجا
جهل را مسند و بر فقر مقـــام است اینجــا

علم و فضل و هنــر و سعی و تفکر ممنـــوع
آنچه در شرع حلال است حــرام است اینجا

ریش زاهد قلم منشی و فــرم[1] افســــر
حلقهٔ حزب جوانها همـــــه دام است اینجا

می آزادی و وحدت نرسد از چـــه به مـــا
مستبد شیخ صفت دشمن جـــام است اینجـا

ما به سر منزل مقصود چسان راه بـــــریم
راه زن رهبـــــر و خس دزد امام است اینجا

فکر مجموع در این قافله جز حیرت چیســـت
زانکه اندر کـــف یک فرد زمام است اینجـا

مگر از صحنهٔ بستان طبیعت دوریـــــم
پخته شد میـــوهٔ هر کشور و خام است اینجا

ما از این مدرسه ناکــــام روانیم چـــرا
کامجویان همه در جستـــن کام است اینجـا

بردگان سرخوش و آزاد به هرجــــا امـــا
ملتی بر در یک شخص غــــلام است اینجا

۱ــ نسخه بدل : فر

دیگران را به فلک سبقت دانش بــــــدوام
رفتن ما به عقب هم بـــه دوام است اینجـا
بلخیا نکبت و ادبار ز سستی پیـداست
چارهٔ این همه یکبار قیام است اینجا

۱۳۳۶/۱۳/۲۸ محبس دهمزنگ

یا رسول‌الله

پر فتنه شد تمـــام جهان وامحمـــدا
وز عدل‌وداد نیست‌نشان‌وامحمدا (ص)
معروف گشت‌منکر و منکر رواج یافت
زین آخر الزمانـــه امان وامحمـــدا
تحقیر دین کنند وتمسخر به‌اهل شرع
شد چیره ناکسان بـه کسان وامحمدا
ارباب پند ووعظ زبیداد اهل جـور
گویا به کـــام بسته زبـان وامحمدا
رسم عبادتی به مساجد نمانده است
جز گـاه‌گاه بانـــگ اذان وامحمدا
تاکی به راه مهدی موعـــود منتظـر
تا چند او زماست نهـــان وامحمدا
بر کشتگان ز آل تو در دشت کربـلا
تا کی بناکنیم فغـــــان وامحمدا
آیا به قتلگاه ندیدی تو بر حسیـن
بر سینه‌اش که داشت مکان وامحمدا
زان آتشی که سوخت خیام حسین‌ازآن
آتش فتاده‌ایم بـه جان وا محمدا
پرشد شرار و دود چوازآن حریم‌قدس
حیران شدند پرده گیـــان وا محمدا
زان بوستان که‌داد همی آب جبرئیل
شد غنچه‌ها به خـار دوان وا محمدا
با زینبش چو خواست رود خامه تا به شام
بلخی‌و راگـــرفت عنان وامحمـــدا (ص)

میکده دل

دل برد ز ما جلوهٔ دلدار چه پروا
بر بست بر آن طرهٔ طرار چه پروا
زان‌زلف گرفتند سررشته‌ی هستـی
دست قدر ار نگسلد آن تار چه پروا

هرسوی نظر می‌فکنم وادی لیلااست — ما راکه درین کوی فتد بارچه پروا
بستیم همه عهد که‌جز باده ننوشیم — زاهد که کنون می‌کند انکار چه پروا
چون درد ندارد نشوم معتقد شیخ — گر محتسبم می‌دهد آزار چه پروا
دمی اشک همی‌ریخت‌یتیمی‌وهمی‌گفت — داریم چنین لوءلوء شهوار چه پروا
امروز اگر گرد صفت بر سر داریم — فرداست برد باد ستمکار چه پروا
کیشی‌است‌محبت‌سخن‌ازشادی‌وغم‌نیست — گر می‌خلدم بر کف پا خارچه پروا
داراز لب منصور نیفگند اناالحق — آری که به آزاد منش دار چه پروا
سرهاست دراین رادبسی گر سر ماهم — شد خاک ره خانه‌ی خمار چه پروا
ای مرغ که آرامگهت منزل قدس است — این کاخ اگر گشت نگو نسار چه پروا

بلخی همه موجود سر سفره‌ی جودند
بر حضرت او سبحه ودستار[1] چه پروا

هدیه به روح شهدای وطن

مایهٔ آسایش جان خون واستقلال ما — سرخی رخسار جانان خون واستقلال ما
شد وطن گرسبزوخرم‌می‌سزد چون‌میزند — بر رگ اشجار دوران خون واستقلال ما
نعره‌هادرابرفروردین هویداکردو هم — غرشی در رود باران خون واستقلال ما
بین‌که باهرساله‌بیدادخزان وداغ‌دل — لاله را بنمود خندان خون واستقلال ما
کرد بالا ازدل گلزار و طرف جویبار — نغمه و بانگ هزاران خون واستقلال ما
تیزبین باچشم‌معنی‌ای ادیب تیزبین — می‌چکد از ابر نیسان خون‌واستقلال ما
طعمهٔ شمشیر آزادی‌چوشاهین‌درنبرد — برد از چنگ حریفان خون واستقلال ما
عسگر گمنام ماخندان به‌زیرتیغ‌گفت : — در فضاباشد پرافشان خون‌واستقلال ما
خصم احول‌بین‌استعمارراهردم‌به‌چشم — می‌زند خار مغیلان خون واستقلال ما

۱ــ نسخه بدل : سبحه و زنار

باسارت‌نیست درایمان نشان آبرو — قوت و نیروی ایمان خون و استقلال ما
پیرو احکام قرآنیم و باشد از یقین — حامی احکام قرآن خون واستقلال ما
مامسلمانیم و از راه اخوت بوده‌است — پشت‌گرم هر مسلمان خون‌واستقلال‌ما
باشد ازراه شرف زامروز تاپایان‌دهر — باعدو مشت وگریبان خون‌واستقلال‌ما
آن شهامت‌هاوپیروزی‌نه‌تنهایادماست — هست در یاد رقیبان خون‌واستقلال‌ما
وحدت فکر ونظر با همت سعی وعمل — خواهد از جمع‌جوانان‌خون‌واستقلال‌ما
دائما می‌پرورانند رادمردان شجاع — همچو شیران نیستان خون‌واستقلال‌ما
باد هر وردودرود وختم قرآن ودعا — هدیهٔ روح شهیدان خون‌واستقلال ما

عاقبت بلخی ترا هم ساخت درمکتب‌زشوق
عندلیب آسا غزل‌خوان خون واستقلال ما

خطاب (بلخی) بقوه‌تباه‌کن بشریت

اساس شور و شر ای قاره پیما — جهانی را شرر ای قاره پیما
بدل‌ها گشته پیدا از نهیبت — بسی خوف و خطر ای قاره پیما
شکست از فتنه‌ات در جنگ دوم — تمدن را کمر ای قاره پیما
نگشته جمع از هر کوچه تا حال — یتیم و دربدر ای قاره پیما
چو سیل از دیده المان و جاپان — روان اشک بصر ای قاره پیما
بود معموره گیتی بشر را — مکن محو بشر ای قاره پیما
به گل گشت مراد نسل آدم — زرافت یک نظر ای قاره پیما
توئی گر باغبان زنهار زین باغ — مکش بیخ شجر ای قاره پیما
در این باغ است آمریک و اروپا — درخت نو ثمر ای قاره پیما
به رشد ایشیا و شرق اقصی — سزد خون جگر ای قاره پیما
تو شو پیوند کز پیوند گردند — درختان بارور ای قاره پیما
بفکر خویش هرکس از تو دارد — سوءال مختصر ای قاره پیما

گر استعمار را بد می‌شماری — مکن از بد بتر ای قاره پیما
تو را کردار آن ماند که خواهی — ز گلخن نیشکر ای قاره پیما
چه سودت از ندامت گر پس‌از‌جنگ — زنی مشتی بسر ای قاره پیما
از آن ترسم ز بیدادت شود محو — زمین را ماحضر ای قاره پیما
نماند از بشر گر هم بماند — همان عصر حجر ای قاره پیما
سلاح دیگری هرگز نیابند — بجز چوب و تبر ای قاره پیما
تو خود هم نیست‌می‌گردی اگر خورد — قمر اندر قمر ای قاره پیما
نباشد هیچ تردیدی که هستی — کمال مشتهر ای قاره پیما
ولی در طرز استعمال باید — تو را فکر دگر ای قاره پیما
سزد کز دامن صلحت بریزد — بجای بم گهر ای قاره پیما
تو خود شو راهبر آخر چه لازم — بمرمی راهبر ای قاره پیما
بود چشمت بجرمن‌ها چه خواهی — ز قوم محتضر ای قاره پیما
اگر تو شش ندادی از چه کوبی — بقلبش نیشتر ای قاره پیما
بیا غیر از طریق خیرو بهبود — نما ترک سفر ای قاره پیما
سخن گفتم تو را تا بشنوانم — حریفان را خبر ای قاره پیما
مراد از قاره‌پیما ای خرشچف — و یا ایزن هور ای قاره پیما
همانکو می‌شود حرصش به تسلیح — دمادم بیشتر ای قاره پیما
جهاندارا مگر هرگز نخواندی — تو تاریخ و سیر ای قاره پیما
دماغ اهل نخوت را ندیدی — غبار رهگذر ای قاره پیما
تو را هم غیر یک نام بدو نیک — نمی‌ماند اثر ای قاره پیما
بنفع خلق کوشش کن که باشی — همیشه مفتخر ای قاره پیما
بزودی چرخ از مغزت برارد — هوای کر و فر ای قاره پیما
نمی‌دانی که عالم را خدائیست — حکیم و دادگر ای قاره پیما
از او بگرفت نقاش طبیعت — همه نقش و صور ای قاره پیما
تو را او داد استعداد و فرمود — ره علم و هنر ای قاره پیما
طرفداری ز هر مظلوم لازم — خصوص از باختر ای قاره پیما

بود مقصود (بلخی) بینوایان   وگرنه زودتر ای قاره پیما
بهرجا کاخ استبداد بینی
بکن زیرو زبر ای قاره پیما

تقسیم میراث بلخي با شیخ

آن روز که چو یند به محشر خبر ازما   جز داغ نپرسند نشان دگر از ما
زاهد تو ببر داغ جبین ماحصل‌خویش   دیده‌است بدل واقف دل‌ما حضر ازما
ما به همه کس‌درهمه‌جا در همه‌حالیم   رازیست با سر ارنهان مستتر از ما
از صبح‌ازل تابه‌ابد مشرق فیضیم   تابنده فروغیست بهر خشک و تر از ما
شاداست‌که در شعله‌ی ما بال و پریزد   پروا نکند یافته پروانه پر از ما
چون شمع فروزنده زماتاب وتوان‌دید   شب تابسحر سوخته پا تا بسر از ما
بادیدهٔ بینش بدل ذره که بینی   منظومهٔ شمسی و هزاران قمر از ما
هر سوز کمال شمر و هر ثمر سوز   ماهیت اجسام گرفته ثمر از ما
در نورنگر سلسلهٔ دور و تسلسل   موسی ز شجر یافته اما شجر از ما
مقصد که بهر نفس وهیولی‌اثری‌هست   در نفس و هیولی است بمعنی شررازما
هرپرتو وهر رنگ زهر شیشه‌که بینی   از راز مطول بود این مختصر از ما
ماهیکل توحید وهمه آئینهٔ ما   عکسیست که افتاده بهر بحرو بر ازما
در بستر خاکیم‌ولی درهمه افلاک   پیدا و نهان ما بطن و ماظهر از ما
افتاده جهان بودبصحرای‌عدم عور   درجامهٔ هستی‌است کنون مفتخر از ما
سحر قلم ماست باشکال و بدایع   در جبهه اعراض نقوش و صور از ما
هم قطره زما قابل وهم مخزن‌اصداف   هم‌بحر بما وصل که یابد گهر از ما
در سیر کمالند چه ارواح و چه اجسام   در طی عوالم همه راهبر از ما
تکفیر مکن دور مرو مانه خدائیم   ای بنده خدا جوی که یابی اثر از ما
آن کنز خفی شهرهٔ آفاق ز ما شد   آیات خدائیست یقین مشتهر از ما
نخجیر صفت گرچه بدام خم زلفیم   افتاده بسی صید بهر رهگذر از ما

واجب نتوان‌گفت ولی در دل امکان   نشریهٔ واجب صفتی منتشر از ما
امریهٔ تکوین قضا و قدر از او   اندازهٔ میزان قضاء و قدر از ما
هم علت هر هستی‌وهم جوهر هستی   ایجاد هنر از وی و کلک هنر از ما
در مزرع ایجاد چو ما تخم حیاتیم   هر نخل بهر فصل بود بارور از ما
این کاخ بنا گشته مزین شده از ما   ویرانی و بربادی وزیر و زبر ازما
از فوق سموات علی تا کرهٔ خاک   خالی نبود بیشه و کوه و کمر ازما
میدانگه امروز چو جولانگهٔ مانیست   فردا بدگر صحنه نگر کر و فراز ما
این جمله که‌گفتیم ازآن طینت صافیست   آلوده چو گشتیم نیابی بتر از ما
بامعنی و مفهوم اساس بشریت   افتاده بارکان ملک شور و شر از ما
شهوت چو شود دین و هوا راهبر ما   بگریزد و یکسوی شود گاو و خر از ما
افسانه مدان راست بود گر بپذیری   در کعبه سیه گشت جمال حجر از ما
از فتنه ما گشت‌کنون روی زمین تنگ   در بحر و هوا پر شده زنگ خطر ازما
با تیشه خود شاخه وهم ریشه برآریم   هم دسته و هم آتش ذوب تبر از ما
هم نوعی و انصاف وعدالت‌زمیان‌رفت   معلوم شود تا که چه آید دگر از ما
اوقات‌گران مایه بشد مصرف تسلیح   خون است چو سیلاب‌بهرجوی‌وجر ازما
زاقصای دل شرق بشر تا به اروپا   دیدی چقدر کشته شد و دربدر از ما
بابودن قرآن نگر ای مرد مسلمان   هرروز رود نسل مسلمان هدر از ما
ای‌شیخ‌چو باما بره راست نرفتی   مازاد تو را باشد وارث پدر از ما
آن نفع که از ظلم وستم آمده از تو   این کسب و قناعت که تودانی‌ضرر ازما
ماغرق‌دل‌خویش‌وتوچون‌پشه‌زنی نیش   خون دگران از تو و خون جگر از ما
ای‌دزد کفن ،گوروکفن جمله تو را باد   این چنهٔ بیغسل و کفن محتضر از ما
جشن و خوشی‌وموترعطر و عرق ازتو   بیدادی ملت ز تو و دردسر از ما
با جور روان کردن اشک بصر از تو   بر غمزدگان‌ریخته اشک بصر از ما
آمریک و اروپا همه عیش سفر از تو   با آه یتیمان و غریبان سفر از ما
شیرینی و بیماری قند و شکر از تو   بر تلخی اوقات فقیران نظر از ما
جنگ‌وجدل مذهب وهم تفرقه از تو   مفکوره اصلاح و سلوک بشر از ما

هروقت که کوشی پی اغوای خلایـق
شیطان صفتی از تو ورمی جمسر از ما

این قدر بگویم که تو مشرف بزوالـی
بدنامی دوران ز تو فتح و ظفر از ما

آن صفحهٔ پر نکبت ولعنت همه از تو
برجسته‌ترین نقش و خطوط سیر از ما

(بلخی) نکند میل بوضع تو، تورا یاد
تنهائی زندان و نیاز سحر از مـا

* · * · * ·

دلا خوش است به‌فصل بهار دامن صحرا
به‌نغمه زنده‌کند عندلیب ذوق تماشا

گل مراد نچیند کسی مدام ز گلشن
شمار وقت غنیمت گذر ز طول تمنا

فراق همره وصل است پیک غم پی شادی
خزان مدام برآرد فغان زبلبل شیدا

زبسکه رونق صحن چمن ز دود حوادث
فکنده سر ز تفکر به‌پیش نرگس شهلا

بگیر جام که جز باده عقده‌ات نگشاید
ز جام جم صفتان کرده‌اند حل معما

هوس برآر ز سرو آنگهی خرام که‌رندان
نشان صدق نجویند غیر آبله در پا

ز پیر میکده جستم بگوی بنده نوازا
به‌کربلا چه‌اثر داشت فیض نشئهٔ صهبا

جواب داد که‌مستی دریده پرده کثرت
به‌بزم باده‌پرستان دوید شاهد یکتا

خمار باده‌ی وحدت فروغ چهره ساقی
فکند درصف اهل‌وفا چه‌شورش وغوغا

به‌پاکبازی قاسم قسم که هیچ‌حریفی
بجزحسین ندیده‌است[۱] جشن محنت عظمی

ززین فتاد چواکبر خطاب کرد پدر را
بیاکه ساقی کوثر رساند ساغر اوفا

ز عزم حضرت عباس ومشک آب چه‌گویم
نداشت دست بدندان گرفت عروه‌ی وثقـی

ز خیمگاه به میدان رسید ناله‌ی اصغر
که‌مانده مقصدت ای‌میرپاکباز تو باز آ

کمال عشق نباشد مگر بدادن هستی
مرا ببر کنم انجام این معامله یکجا

تمام‌کرد چو پیمان زشوق گفت خدایا
ترکت صحبه‌خلق فلا ارید سوا کا[۲]

رسید بزم به‌پایان دوید زینب کبری
نشان‌ندید زمستان به‌غیر پاره‌ی اعضا

۱ــ نسخه بدل: ننموده است.
۲ــ نسخه‌بدل: هزارشکرکه‌دیدنم شده‌به‌نوبه‌ادا

فتاد بر سر یک کشته زار گفت برادر
توخوش بخواب که رفتم به شام همره سرها
عجیب نیست چو زین العباد پای به غل شد
نداشت زاده ی شیرخدا ز سلسله پروا
سَرِر فکند ز بیداد چون رقیب به خرگاه
خرد دوید جنون شد چو سوخت خیمه لیلا
زد یرد ید چو راهب به نیزه آن سر پرخون
نوا نواخت به ناقوس هان رسید مسیحی
ز کوی عشق سحرگه خبـر رسید که بلخی
قبول بزم کسی شد که بـرد داغ ز دنیـا

انتقال فصل

نوروز شد که شاد کند ماه و سال را
بر دستگاه فصل دهد انتقـــال را
پاداش فتح فصل طبیعت زجنس گل
بردوش شاخه نصب نماید مـدال را
چندان که خون چکید درین رزم لاله ها
از روی خود نشست نشان قتـــال را
بلبل به شاخسار به هنگام صبحـدم
در گوش غنچه خواند نوای وصـال را
گلشن نثار کرد بهرکس هرآنچه داشت
آری که انحصار نشاید کمـــال را
سرمایه ریشه بود بهرسنبلی که رست
آمال نیک نیک نمایـــــد مآل را
مگذار تا که خشک کند باد غفلتش
ای باغبان تو آب بده این نهال را
ماهم اگر بریم نصیب خود از بهار
ساقی می بیار که گیرد مـلال را
امروز نفع چیست بما زار تقاپـار
اکنون ز عصر خویش بیـــاور مثال را
ماضی گذشته است مضارع به وعده گاه
برکن ز لوح حال تومیم محـــال را
همت چو چشمه نیست نهان درنهاد مرد
کاخر فشار آب شکافـــد جبـال را
گل قحط کس ندید در بوستان دهـــــر
بلخی مکن قبول تو قحط الرجـــال را

• * • * •

٭ ٭

لب لعل تو یاقوت است و یاقوت است مرجانرا
دو چشمان تو بادام است بادام است مرغانرا
دوزلفین تو زنجیر است انـــدر پای عشاقان
و یا تاریکی کفر است پوشانیده ایمـــــان‌را
ندانم در کدامین ملتی کز عشق خود مفتـــون
نمودی گبر و ترسا و نصـــارا و مسلمانـــرا
نباید ننگت از عشق تو را جا داده‌ام دردل
که مور خسته سازد میهمان خـــود سلیمان‌را
نیم‌درعشق‌چون‌مجنون‌وچون‌فرهادوچون‌وامق
ز هجرت سوختم جانا ببین این نارسوزانـرا
ز بس بگریستم از دوریت ای دلبر مـــــه‌وش
زند سیلاب اشکم طعنـــهٔ بسیار طوفانـــرا
اگر وصل توام گردد میسر در دم مــــــردن
دهم جانرا به آسانی چو بینم روی جانانـرا
گر از عشق توام در دوزخ اندازند می‌دانـــم
شود خاموش نیران چون ببیند سوز هجرانرا
مترسان‌زاهدا ما را ز خوف گرمی محشــــــر
مگر تو منکری از دوست الطاف فراوانـــــرا
غم فردا مخور بلخی که داری‌این‌چنین‌شاهی
که دارد اختیار تحت و فوق و کل امکانـــرا

٭ ٭

٭ ٭ ٭

مخمس بر غزل سعدی

کی غزالان را خبر حال اسیریـــوز را ما به بند و بر علف مالند هردم پوز را
گوش هرکس نیست محرم نالهٔ مرموزرا دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوزرا
تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روزرا

آهوی صحرای عشقم سبزهٔ غم می‌چرم تیرعشق دوست‌را هرمهره‌بردل‌می‌خرم
هرسحرچون‌گل‌زشوق‌او گریبان می‌درم شب‌همه‌شب‌انتظار صبح روئی می‌برم
کان صباحت‌نیست این صبح‌جهان‌افروزرا

یارما را گرهمی‌پرسی زنام و جـــای‌او فاش گویم مسلک‌است وکنج‌دل‌ماوای‌او
شرق وغرب‌این‌جهان‌پرگشته‌ازغوغای‌او وه‌که‌گرمن‌بازبینم چهر مهـــر افزای او
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را

گاه زنجیر غمش برپا گهی بر گردنم گاه روی سبزه و گه کنج محبس مسکنم
ای‌خوش‌آنروزیکه‌سردرخاک‌پایش افگنم گر من از سنگ ملامت رو بگردانم زنم
جان سپر کردند مردان‌ناوک‌دلدوز را

در وطن‌جز عاشق‌مسلک‌کسی‌آواره‌نیست راهرو این‌کعبه‌را ره‌غیرسنگ‌خاره‌نیست
نیش زلف‌یارکم ازعقرب‌جرراره نیست کامجویان را زناکامی‌کشیدن‌چاره‌نیست
برزمستان صبر باید طالب‌نوروز را

کاروان کوه‌جانان‌روز و شب درمنزلند زین سفر بی بهره‌اند آنانکه‌پاندرگلند
عالمان‌بی‌خبر از عشق ، یکسرجاهلند عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند
کین کرامت نیست‌جزمجنون‌خرمن‌سوزرا

ازحقیقت‌تامجاز آوازه راخاصیتی‌است رازپنهان‌به‌که‌اهل‌راز راخاصیتی‌است
درعیارحق زرممتاز را خاصیتی است عاشقان دین‌ودنیابازراخاصیتی است
کان نباشد زاهدان‌جان‌ومال‌اندوزرا

مازجان‌درراه‌ت‌ای‌معشوق‌دل‌برکنده‌ایم خویش راچون‌گوی‌درچوگان‌امرافگنده‌ایم

همچو پرگاری بر دورنقطه‌ات‌گردیده‌ایم دیگران را درکمندآور که‌ما خود بنده‌ایم
ریسمان درپای حاجت نیست‌درس‌آموز را

بلخی‌اندرانتظارتیغ خون‌آلود هست تاکه‌درعالم‌نشان‌است‌شاهد مشهود هست
سعدیا‌دی‌رفت‌وفرداهمچنان‌موجود هست هرکجاباشد خلیلی‌آتش‌نمرود هست
در میان این وآن فرصت شمار امــــروز را

بتی از خیمه بیرون شد به ناگـــــاه که مانندش نبودی کس به خرگـــــاه
جمال دلربایش قـــــرصـــه ماه روان گردید و آنــــدم جانب شاه
چه بت بر هم زده سامـــان ما را به‌چین زلف بـــرده جـــان مـــا را
به طاق ابروان مژگـــان مـــا را

ستادی باادب آن تازه دلـــــدار حضور شاه چون لؤلوی شهـــوار
پس آنکه باز کردی لب بـــه گفتار که ای عم گشته‌ام از خویش بیـــزار
چه بت برهم زده سامـــان ما را به چین زلف برده جـــان مـا را
به طاق ابروان مــــژگان مـــا را

سفر کردند آن رعنـــــا جوانـــان سوی خلد برین رفتنـــــــد یاران
عموجان ده به قاسم اذن میـدان شوم تا در منای عشق قـــربان
چه بت برهم زده سامان مـــا را به چین زلف بـــــرده جان مـــا را
به طاق‌ابــــروان مــژگان مـــا را

شهش دادی بــــه روی سینه جایش چو دید آئینهٔ ایزد نمـــــایش
هزاران آفـــــرین گفتی برایـــش نظر می‌کرد و دید زلـــــف دوتایش
چه بت برهـــم زده سامان مـــا را به چین زلـــــف برده جـــان ما را
به طاق ابـــــروان مژگـــان مـــا را

چو گردیدی روان آن شاخ شمشـــاد برای کشته گشتن بـــا دل شـــاد
برآمد از زنان غـــوغـــا و فریـــاد برایش کرد بلخی شعـــر و انشاد
چه بت برهم زده ســــامان مـــا را به چین زلـــــف برده جان ما را
به طاق ابـــــروان مژگـــان مـــا را

همی گفتش که ای خـــورشید خـــاور چنین عشق و هوا بیرون کن از سر

تـو هستی یادگـارم از بـرادر — ز هجر خـود مکن مـا را مکدر
چه بـت برهم زده سامان ما را — به چین زلـف برده جان مـا را
به طاق ابـروان مژگـان مـا را
به عجز و لابه و شیـرین زبانـی — یتیم آسا به صد نیکو بیانـی
تکلم کـرد با عمش زمانـی — گرفت از نی بگویـم تا بدانی
چه بت برهم زده سامـان ما را — به چین زلف برده جـان مـا را
به طاق ابـروان مژگـان مـا را
چو بنشستی میـان خانه زیـن — فلک بر سر گرفتش چتر زریـن
برای نصرت آن خسرو دیـن — روان گردید سوی لشگـر کیـن
چه بت برهم زده سامـان ما را — به چین زلـف برده جان مـا را
به طاق ابـروان مژگـان مـا را

ترجمهٔ حدیث شریف کسا بطور ترجیع ــ بند یادگار ایام زندان

بند یک

بـاز زد بـر سرم دگـر سودا — شد دلـم پر ز شورش و غوغـا
به تقاضای الجنـون فنـون — شد جنون دگـر به مـن پیـدا
عقل حشمت مقـام را دیـدم — لنگ لنگـان روان سوی صحـرا
گفتم ای حاکم نظـام و جود — می‌نشاید تـو را در این بیـدا
از چه گشتی بـه کسوت مجنـون — مگرت بـرده طـره‌ی لیـلا
گفت رو، رو کـه من تهـی دستم — عشق زد بـر بساط من یغمـا
گفتمش ای خـرد ز عشق منـال — کـه بود عشق مقصـد اقصـی
گر فروغ تجلـی‌اش نبـود — نیستی غیـر دیده‌ی اعمـا
هر کجا دیـدیش ز شوق بگـو — ذکـر سبحان ربی الا علـی
گفتمش ایـن و بردمش با عـزم — تا بـدرگاه عشـق راهنمـا

گفتم ای شعلـــه‌ات جهان افــروز عقـــــل باشد تو را کمینه گدا
بار فرمان همــــــی کشد بر دوش آنچــــــه دانی صلاح او فــرمـا
به شکر خنده گفت : هان ای عقـــل اولا نویش بایــــــذت صهبــا
چون شدی بــی خبر ز هستی وهم برفکـــــن خویش را در این دریا
چیست دریا ولای احمـــــد و آل غوطه زن تــــا شوی ز اهــل صفـا
هم بود بحر ، هـــم بود کشتـــی منجی نـــــوح خمسته النجبـــا
چون گرفتار حادثــــــات شـــدی یاد کــــــن قصه‌ی حدیــث کسا
آن حدیث مبارکـــــی کـــه شدند احمد واهـــــل بیت زیـــر عبا
این بفرمود عشق ، پس مـــن و عقل برگرفتیـــــــم از کفــــش مینا
نوش کردیم جام و ایـــن مطلــب می‌شنیدیم از همـــــــه اعضاء :

صفت از ذات حق چو نیست جـدا
پس به زیر کسا کـــه بـــود خدا

بند دو

بعد حمـــــــد خدا و نعت رسول بشنو این حدیــــــث را ز بتـــول
از بیان شفیعه‌ی محشـــــــــــر هست در منتخــــب چنین منقول
کـــــه به یوم سعید از ایـــــام پــــــدرم طبـــق عادت معمـــول
بـــــدر حجره‌ام ز راه کـــــرم منبع لطـــف حق نمـــود نزول
ز قدومش بـــــــه خویش بالیـــدم و لـــــقد جاء غایـــــة المسئول
دیدن چهره‌ی مبـــــــــارک او هست بــــــر من نـهایته المامول
گفت کای مقصـــــــد از نبوت من گشتم امروز مـــــن ز ضعف ملـول
گفتمش بـــــرخدا اعـــاذه کنم عود صحت بــــدو کنم مـوکول
دور باد از تـــــو علت و اسقـــام ای تو علـــت ، جهان همه معلول
گرد راهت بـــــدردهــا درمان معجزات لبت شفـــــای عقول
به طفیل تـــــو رحمت منعـــم گشته بر جملـــــه ما سوا مبـــذول
باز فرمـــــود کای تـــو کوثر من آن یمانـــــی کسا ، نمـــای وصول
زود رفتم پـــــی کسا کـــردم لطف امرش بـــــه افتخار قبـــول

پس بیاوردم آن کسا یعنی — پرده‌ی سر کائنات شمول
جسم پیچیدمش ولیک نمود — روح امکان در آن حجاب حلول
حق از آن چهره در تجلی بود — به تماشای آن شدم مشغول
نور خورشید با فروغ رخش — در پس پرده‌ی غمام خجول
به مه بدر گرچه شد تشبیه — لیک با معنی دوام و افول
از محمد ظهور نام احد — حاصل بنده و خدا محصول
به تماشای چهره‌اش کردم — دیده از سرمه رای مکحول
آنچه شد دیده کی توان گفتن — ما اری کل من راه یقول

صفت از ذات حق چو نیست جدا
پس به زیر کسا که بود خدا

بندسه

بر نشد غیر ساعتی ز زمن — که خرامان رسید سرو چمن
نور چشمان و میوه‌ی قلبم — مظهر محسن آن امام حسن
گفت ای مادرم سلام علیک — به جوابش گرفت علیک از من
گفت بوی رسد مرا به مشام — اطیب و اطهر از بهشت عدن
آید از خانه‌ی نبوت ما — بوی توحید قادر ذوالمن
گوئیا جد پاک من اینجا است — راز دار رموز سر و علن
گفتمش جد تو است زیر کسا — خوب فهمیدی مرحبا احسن
پس شتابان دوید سوی کسا — غنچه گل رسید تا گلبن
اشتیاق سلام و راز و نیاز — رشک موسی و وادی ایمن
گفت پیغمبرش که بر تو سلام — ای مرا نور دیده‌ی روشن
گفت آنگه حسن که مشتاقم — اذن ده در جوار تو خفتن
گفت جدش که ای سلاله‌ی من — خویشتن را به سینه‌ام افگن
جذب حب الوطن کشاند تو را — ای که آغوش من توراست وطن

خود قرین محســـن شوی و کنـی پـــاک از روی شرع گــرد محـن
ز دخول حسن چـــو فاطمه گفت مادحش بـــاز کرد باز دهـــن
نو عروس ادب بـــه جلوه‌ی طبع داد بار دگـــــر به طره شکـــن
حسن یکتایـــــی حسن بود حسن ز دوئیت نمانـــد جای سخـــن
بر سر صدر و قلـــب مصطفـــوی جـــــز خدای احد که را مسکـــن
کنز مخفــــی پس از ظهور نخست شد ز فـــــرط ظهور در مکـــمن
هرچه و هرکـــــه بود زیر کســا غیـــــر این نکته کی توان گفتن

صفت از ذات حق چو نیست جدا
پس به زیر کسا کـــه بود خـــدا

بند چهار

بیش از ساعتی نـــرفت از بیـــن ما تمنیـــت جاء بالقـــــدمین
منبع فیـــض و مظهـــر احسان تشنه لـــــب کشته بر لب نهرین
داد بر مـــــن سلامی و گفتـــم علیـــــک ای مرا تو نور دو عین
گفت بوئی نمـــودم استشمام کـــه بدین حجره داده زینت‌وزین
اندر ایـــــن خانـــه گوئیا باشد بـــــوی جدم خلاصه‌ی کونیـــــن
گفتم ای میـــــوه‌ی دلم این‌جاست جـــــد پاک تو سیدالحرمیـــن
کان تحت الکسا خیـــــــر وری والحسن هاهما همـــــا الا ثنین
رفت سوی کسا و کـــــرد سلام حجـــت الله مفخر الابویـــــن
داد جدش جـــــواب کای تو مرا مهجة القلـــــب و قرة العینین
گفت آیا دهـــــی مـــرا رخصت به کسا ای تـــــو هادی النجدین
یافت چـــــون اذن، رفت سوی‌کسا علـــــوی خوی و احمـــدی نسبین
گوئیا سوی اصـــــل کرد رجـــوع بـــــود زان بحـــــر درة الصدفین
بحـــــر حلم و شجاعـــــت نبوی بـــه کسا گشت مجمـــع البحرین

چون بدین‌جا رسید نقل کسا — مادحش را شگفته شد شفتین
حسن واحد چرا شود حسنین — تا که توحید را بود سندین
من ندانم که بر وجوب وجود — سبب واحدند[۱] یا سببین
یک سخن درس وحدتم شد و بس — که حسین از من است ومن از حسین
یا حسین چشم دل خدا به تو دید — کور گوید همی که این فاین
قلب موسی هوای طور تو کرد — شد خطابش که فاخلع النعلین
واجب الحرمتی از آن که تویی — مصطفی را مراد از ثقلین
الغرض نزد حق شناس یکی است — احد فرد و احمد و سبطین

صفت از ذات حق چو نیست جدا
پس به زیر کسا که بود خدا

بند پنج

قرب یک ساعتی گذشت زمان — سر یزدان به‌حجره گشت عیان
ابن عمم علی عالی قدر — آن که حبش حقیقت ایمان
داد بر من سلام و بعد جواب — گشت جویا تجلی سبحان
قال انی اشم رائحة — کاخی یاحبیبة الرحمان
گفتمش هاهو بتحت کسا — معه ابنیک لؤلؤ و مرجان
رفت سوی کسا و کرد سلام — شد جوابش ز مقتدای جهان
گفت خواهم که اهل پرده شویم — هست آیا اجازه‌ی فرمان
گفت باز آ که پرده‌دار توئی — ای تو مقصود حق ز سر نهان
رفت در پرده‌ی کسا حیدر — با دو فرزند و فخر عالمیان
مادحش چون بدین زمینه رسید — مطلع دیگرش گشود بیان
یا علی ای به ذات تو عرفان — هست بیرون ز حیطه‌ی امکان
علت کسوت وجود توئی — فاعل فعل علم القرآن

۱ـ واحد است شاید درست باشد.

هست را هسته(با) تو نقطه‌ی(با) وحـــدتت را بود همیــن تبیان
من رانی فقـــد رأالحقت ا بر همین راز قاطـــع البرهان
گاه در غیبـــی و گهی بـه ظهـور زان سبب ماسوی تـــو را حیران
سیر احمـــد به لامکان پی‌تو است دید اما بـــه کس نگفت نشان
تو چه دیدی کـــه لوکشف گفتـــی خـــود به خود کرده‌ی عجب ایقان
عقل شد در ره وجـــوب تو صـرف گـاه یقین و گهـــی به شک و گمان
با محمد(ص) به طی لسان چو شدی لـــی معه الله داشت طـی لسان
آخـــر از عقل و عشق و فوق سما مشترک گشت ایـــن چنین اعلان

صف از ذات حق چو نیست جـدا
پس به زیر کسا کـــه بـــود خدا

بند شش

پـــس بـــفرمود عصمـــت کبـری ام سبطیـــــن و زهـــرء زهـراء
به یمانی کسا شـــدم نـــزدیـک بـــه پدر کـــردمی سلام اداء
داد بـــــر من ز روی لطف جواب میر بطحا و سیـــــد طاهـــا
گفتم آیـــا مـرا اجازه دهـــی کـــه در این جایگـــاه کنم ماواء
گفت ای دختـــر حمیده‌ی مـــن زود انـــدر کسا در آ و بیـــا
پس شدم داخـــل کسا و شدم شاد و خـــرم ز فیض قـــرب لقا
گوئیا رفت در مقـــــام نخست گوهـــــر فوق تـــاج کر منـــا
بـــود آغوش مصطفـــی صدفش در صـــدف رفت درة البیضـــا
زورودش بـــه یمن طالع نـــو مادحش شد دوبـــاره مدح سرا
ای وجود از اراده ات احیـــــاء عـــدم از معجر تـــو کرده حیا
کـــرد از حسن لایزال تـــو شرم آنچـــه سر بـــر نزد ز جیب قضا
به تو چون تکیـــه داشت رد و قبول زان سبب بـــاز ماند باب بدا

اول و آخرت نشد معلوم — عالمی غرق اندر این معنا
ماسوای ذره و تو خور ورنه — تو کجا و دریچه‌ی دنیا
اصل هستی توئی دگرها فرع — اصلها ثابت تو راست ثنا
تا کند جلوه گوهر یکتا — تو وحیدر از آن شدید دوتا
بود از قدر و عزت تو سخن — آنچه شد گفته سرما اوحی
تا تورا خاک آستان بوسد — از مقام دنی دنی فدنی
زنگ رخساره‌ی بلال تو کرد — از فروغ بهشت استغنا
مظهر فاطر و حجاب کسا — هست این گفتهام بجا چه بجا

صفت از ذات حق چو نیست جدا
پس به زیر کسا که بود خدا

بند هفت

این چنین گفت دخت پیغمبر — به کسا چون همه شدیم اندر
گفت پروردگار عالمیان — به تمام ملائکان یکسر
کای سمواتیان من خبری — گویم و جمله گی شوید خبر
که نکردم بنای این افلاک — نه بنای زمین و شمس و قمرّ
ننمودم وجود بحر روان — نه قرار سفینه و لنگر
نه تماشای چرخ و سیر فلک — مگر از بهر عشق پنج نفر
خفته آن پنج تن به زیر کسا — همه اندر کنار یکدیگر
از میان تمام خیل ملک — خاص جبریل گفت کای داور
تا بدانیم ای خدای جلیل — نام این پنج چیست واضحتر
به جواب سؤال جبرائیل — این چنین گفت خالق اکبر
نام جوئی بدان که فاطمه است — درکساخفته با جناب پدر
گفت بار دگر که فاطمه است — با دو فرزند خویش و باشوهر
زین معما که نام فاطمه را — کرد تکرار رب جن و بشر
شعله‌های جنون ز رو زن طبع — زد به دامان عقل باز شرر

رو، رو ای عقل یا بکن باور — بی تامل مرا مخوان کافر
سرو لم قدامت زهراء — یا شد اندر کلام حق مضمر
احمد و حیدر و دگرها کل — شاخه و فرع، او ست اصل شجر
اصل مصدر بود ولیکن او — مصدر کائنات را مصدر
نشنیدی ز خواجه‌ی لولاک — فاطمه بر پدر بود مادر
حاصل از بدو تا به آخر حشر — محفلش را چو دودی از مجمر
مقصد از مجمع کسا هم او است — تا شود گفته‌ی واضح اظهر

صفت از ذات حق چونیست جدا
پس به زیر کسا که بود خدا

بند هشت

بر ملایک چو کردگار معین — کرد اسماء و وصف شان تعیین
بر در کبریا به عجز و نیاز — گفت آنگاه جبرئیل امین
که خدایا مرا دهی رخصت — تا روم این زمان بسوی زمین
خویش را بر کسا کنم نزدیک — که برآن پنج تن شوم ششمین
یعنی از صبغه‌ی خم توحید — شهپری شود رنگین
اذن دادش خدا ز لطف عمیم — که تو را باد مزد خدمت این
لیک چون می‌روی نشانی بر — از ره لامکان بسوی مکین
کرد در حال جبرئیل هبوط — سود برخاک باب وحی جبین
گرچه ظاهر هبوط لیک صعود — بود بر قبلگاه اهل یقین
پس ز روی خلوص کرد سلام — گفت آنگه به سید یاسین
می‌فرستد خدا سلام تو را — گفت اکنون به خیل کروبین
که قسم بر جلال و عزت من — ننمودم بنای عرش برین
نه وجود فلک نه شمس و قمر — نه قرار سماء نه ما و نه طین
نه روان گشته بحر و کشتی و نه — خلق و ایجاد ما به الارضین
مگر از بهر پنج یعنی شما — ای تو بر کون علت تکوین

هم مرا اذن داده تا که شوم / با شما در کسا به علیین
از تو هم هست رخصتی آیا / ای تو بر خاتم حیات نگین
گفت آری تو راست اذن دخول / ای تو ما را مصاحب دیرین
رفت و بنمود آیهٔ تطهیر / از خطابات کبریا تلقین
مقصد از طهر آیه‌ی تطهیر / هست تفسیر اهل راز چنین

صفت از ذات حق چو نیست جدا
پس به زیر کسا که بود خدا

بند نه

آن زمان هادی و امام امم / مرتضی حاکم وجود و عدم
با حبیب خدا رسول مجید / گفت کای مفخر بنی‌آدم
باز فرمای بهر ما خبری / ای به اسرار کبریا محرم
هست در پرده‌ی کسا رازی / راز بگشا ز پرده‌ی مبهم
چیست فضل جلوس و مجمع ما / نزد پروردگار فضل و کرم
پس چنین گفت سرور کونین / هم بدان گفته یاد کرد قسم
به خدایی که کرده مبعوثم / داده بر انبیاء مقام قدم
که به هر محفل از محافل ارض / بنشینند عده‌ی باهم
بود آن جمع از موالی ما / مخلص آل من به نحواتم
نقل این قصه نقلشان باشد / همه بریاد ما زنند چو دم
رحمت ایزدی نزول کند / لطف بر شاملین شود توام
جنس عصیان و بحر رحمت حق / در ترازوی عفو قطره و یم
فوج، فوج ملک فرود آیند / بزم را صف زنند همچو خدم
بهرشان عفو و مغفرت خواهند / از در لطف خالق اعظم
متفرق شوند چون ز جلوس / بر کف هریکی ز عفو رقم
گر ندامت بود به هر مجلس / لیس فی ذالک الجلوس ندم
ختم فرمود چون که گفتهٔ خویش / آنکه بر جمله‌ی انبیاء خاتم
گفت پس باب علم مصطفوی / حیدر آن پیشوای هر اعلم

که ز حق باز فیض یاب شدیم　　همره دوستان به رب حرم
فیض یعنی نوشته کلک ازل　　نقش عنوان خط لوح و قلم
صفت از ذات حق چو نیست جدا
پس به زیر کسا که بود خدا

بند دهم

باعث الکون شافع العرصات　　نور توحید کاشف الظلمات
عقل کل قطب مرکز پرکار　　مصحف کامل همه آیات
علت هستی وجود نخست　　جامع الجمع و مجمع الحسنات
سیدالکائنات با تشریف　　وعلی الخلق قبلة الطاعات
حمد مطلق محمد محمود　　چهره لایزال را مرآت
اصل ایمان صلات واصل صلات　　هست بر آل پاک او صلوات
با علی راز را مکرر کرد　　باز فرمود از پی اثبات
که قسم می‌خورم به آنکه بحق　　داد بر من نبوت از برکات
داد از جمله انبیاء بر من　　خاتمیت که بوفوق صفات
کرد پس رتبه‌ی کتاب مرا　　فوق انجیل و ناسخ تورات
که به هر محفلی که ذکر شود　　این حدیث فضایل السادات
با همان شرط‌ها که گفتیم پیش　　فمن‌الله یرفع الدرجات
نبود هیچ صاحب همتی　　یا که مغموم لطمه و صدمات
مگر از مرحمت نماید رفع　　آن اجابت کننده‌ی دعوات
یا طلبگار حاجت مشروع　　کندش چاره قاضی الحاجات
گفت پس پیشوای اهل یقین　　مرتضی فرد سابق الخیرات
این زمان فائض و سعید شدیم　　تا به یوم القیام از این آفات
به خدا دوستان ما گشتند　　فائض الفیض در حیات و ممات
عاقبت نور غیب را به ظهور　　شد یمانی کسا عجب مشکوات
گر بود گوش حق شنو شنود　　از همه کائنات این کلمات

صفت از ذات حق چو نیست جدا
پس به زیر کسا که بود خدا

بند یازده

الغرض هست و بود ازاین پنجاست — نور غیب و شهود از این پنج است
عشق کنز خفی برای ظهور — سرود و دود از این پنج است
واجد شرط واجب و ممکن — هرچه باشد وجود از این پنج است
عالم از بحر جود شد موجود — جنبش بحر جود از این پنج است
در صفات مقید و مطلق — مدو جزر و حدود از این پنج است
سیر تکمیل کائنات به قوس — در نزول و صعود از این پنج است
باب گنجینه‌ی مشیت را — قفل و فتح و گشود از این پنجاست
فوق ایوان لامکان و مکان — سایه‌بان و عهود از این پنج است
نور را در تنازع ظلمت — پشت بان و جنود از این پنج است
آدم خاکی و سجود ملک — مایصح السجود از این پنج است
رجم و مردود گشت دیو رجیم — که به‌معنی حسود از این پنج است
ساخت دوزخ خدا بر آن‌جمعی — که کفور و کنود از این پنج است
بر شقی و سعید، جنت و نار — امر یوم الخلود از این پنج است
بین ناسوت و درگه لاهوت — شرط و عقد و عهود ازاین پنج است
در ره صلح خالق و مخلوق — وفد گاه و فود ازاین پنج است
ماسوی الله به کسوت تکوین — در قیام و قعود از این پنج است
نگسلد نسج دین و حبل متین — که ورا تاروپود از این پنج است
زهق الباطل است و جاءالحق — جیش حق را فزود از این پنج است
با ملایک خدای را همه وقت — راز و گفت و شنود از این پنج است
جشن توحید بود زیر کسا — زان سبب این سرود از این پنج است

صفت از ذات حق چو نیست جدا
پس به زیر کسا که بود خدا

بند دوازده

یا اله المهیمن التواب / ربنا یا مفتح الابواب
انت کهفی بکل حادثةٍ / حسبنا ربنا من الارباب
ای خدا ما همه گدای توایم / حلقه بر در به انتظار جواب
نکند عفوت ار تدارک ما / کشتزار عمل شده است خراب
کرمت چون که هست عذر پذیر / فارحم العبد من الیه اناب
عرض حالی است ما غریبان را / پر جنابت کنون چه شیخ و چه شاب
لایق درگه غنای تو نیست / هدیه‌ی تاکنیم کسب ثواب
جز ولا و محبت این پنج / کاز کسا بر جبین گرفته نقاب
می‌دهیمت قسم به‌دندانی / در احد شد به سنگ کینه‌مصاب
یا به آن معجری که در وصفش / نقش امکان بود خطی ز کتاب
حق فرقی که شد ز خونش سرخ / دامن ذوالجلال در محراب
حرمت کنز را ز قلب حسن / که شد از شعله‌های زهر کباب
به حسین که شد برون از کون / سوی توحید کرد پا به رکاب
بحر وحدت ز نحر حلقومش / مات و لرزان بماند همچو حباب
ان تصلی صلوتک الدائم / بنبی و آله الاطیاب
بعد از این ذکر خاص عرض دعا است / حق کشتی مجمع الاقطاب
جمله‌ی دوستان و بلخی را / از غم و موج فتنه‌ها در یاب
ساز ما را زخیل حزب‌الله / پس ظفر ده به جمله‌ی احزاب
پنج کس را سه‌وقت حاضر کن / در دم مرگ و قبر و روز حساب
ما و دیدار دوست در همه حال / زاهد و حور و جنت واعناب
در جنان هم چو رویشان بینیم / همه باهم چنین کنیم خطاب

صفت از ذات حق چو نیست جدا
پس به زیر کسا که بود خدا

· ✱ · ✱ ·

غزل

زین جهانی‌که در آنیم بجز غم‌مطلب — عشرت عمر دراین کلبهٔ ماتم مطلب
بین هرشادی‌وغم‌نیم‌نفس‌فاصله نیست — خواب راحت به رهی‌سیل‌دمادم‌مطلب
فیض‌روح‌القدس‌ازهمت‌خود داشت‌مسیح — گام‌بردار دم از عیسی مریم مطلب
کس نیابی‌که‌مددخواهی ومنت ننهد — آنچه‌از خویش توان‌یافت زعالم‌مطلب
اشک‌حسرت ندهدسود که‌ماندیم عقب — چاره تنبلی از دیدهٔ پر نم مطلب
غیرت‌آنست که‌یامرگ‌ویا قامت راست — طی این بادیه‌زین رفتن خم‌خم‌مطلب
تا غبار ره مکتب نکنی سرمه چشم — رفعت کرسی استاد معظم مطلـــب
نیست‌رهبربتوگرراحتش‌ازمحنت توست — از طبیبی که خورد خون تومرهم‌مطلب
بگذراز شیخ گرش نفس بسر کرد لجام — حرف آزادگی زین گشته ملجم مطلب
محرم کعبهٔ دل گر نشود حاج مخوان — دیو زشتیکه حرم سوخته محرم مطلب
سعی‌بایست توراگر بمقامی چو ذبیح — تاکه پائی نزنی چشمهٔ‌زم‌زم مطلب
(بلخیا)نام‌زکونین مبر در بر دوست — عشق را طبع بلند است‌ازاوکم‌مطلب

۱۳۳۷/۱/۱۷ــ محبس دهمزنگ.

ساقی جام ازل داشت تولّی عجب — تا کند بر در میخانه تماشای عجب
جوهر بادهٔ توحید که‌می‌داشت نهان — ماند در شیشه تجرید بیک جای‌عجب
بعد از آن داد صلائی که‌شنیدندهمه — کیست رندی که بنوشد می‌مینای‌عجب
آب آتش و ش خم‌خانه‌مطلق اینست — شرط وعهد عجبی‌داردوایفای عجب
همه‌خاموش ازل تا به‌ابدتاکه حسین — آمداز کعبه به میخانه به غوغای‌عجب
همه ذرات بهم مژده چنین‌می‌دادند — کآمده عاشق مستی پی صهبای عجب

رفت ومی‌گفت‌که‌آزاده وذلت هیهات فلک سفله زمن کرده تمنای عجب
یار گفتش که حلالت‌بود ای‌تشنهٔ‌وصل جز تو کس حل‌نتوان‌کرد معمای عجب
من‌وفخریه‌ئی‌همچون‌تویکی عاشق‌راست این‌تواین‌می‌وجانبازی‌وصحرای عجب
ثبت‌خواهد شداین‌هرد وبتاریخ حیات تو شهید عجب وخصم‌تو رسوای‌عجب
شب‌آخرکه‌حسین‌عازم معراجش بود داشت‌زینب‌شب‌اسراغم فردای عجب
عشق می‌سوخت‌چولیلا قداکبرمی‌دید خیز مجنون‌بنگر وادی لیلای عجب
شرم‌شد بحرچوآن‌کودک‌عطشان‌میرفت مشک خشکی بکفش‌جانب‌سقای عجب
چشمهٔ‌دیدهٔ عباس زخون‌گشت روان تشنگان عجبی دیده و دریای عجب
اصغراز مهدچو جنبید بخودگفت‌سپهر کو فضائی که سزد پرش عنقای عجب
آه و صد آه که پیغمبر و زهرا می‌دید سینهٔ بوالعجبی بر سر آن پای عجب
خواهرش برسر آن نعش بگفتا بوداع پای مال سم اسبان شده‌اعضای عجب
روح هستی ز چه بیمار نشدیا که‌نمرد بسته شد در غل وزنجیرمسیحای‌عجب
صدکلیم‌ازعقب ناقهٔ زینب مدهوش کز سر نخلهٔ نی‌بود تجلی‌ی عجب

بلخیا تربت عشاق گواهست هنــــوز
بر سر کوی وفا رفته چه سرهای عجب

قصیده شب دیحور

بس شگفت است بما حالت‌زندان‌امشب کنج تنهایی و سرمای زمستان امشب
جرم عشق وطن وحق‌طلبی یک زهزار می‌دهم شرح بر ملت افغان امشب
اولا یک نظری کن بجهان وپس ازآن نظری کن به جهانداری غولان امشب
قرن مشهور مشعشع بود و عصر اتوم صحن گیتی به بشرگشته‌چراغان‌امشب
شرق تاغرب به‌کاشانه و اطراف زمین علم و تخنیک بود شمع فروزان امشب
سیر کشتی به هوا پرش طیاره ز بحر شده از بار سبک شانهٔ‌حیوان امشب
لندن‌و ماسکوو‌واشنگتن وبرلین و پکنگ همچو فامیل‌خود‌ازهم‌شده‌جویان‌امشب

براعظم شده پرگوهر و صحرای کبیر   رسته‌گلها عوض خار مغیلان امشب
بسویدن به کانادا بتمام امریک   مالک منقل برقی شده دهقان امشب
همه افراد ممالک ز خوشی بهره‌ورند   بازهم در صدد سبقت ورجحان امشب
جمله آزاد زانواع نعم برخوردار   هست یک ملت پسمانده هراسان امشب
نه حیاتی و نه علمی و نه‌آزادی رای   مانده درفکرت‌پوشاک وغم نان امشب
کفن مرده ز کاه است وزخاشاک زمین   نیست برزنده دگرچیز جزا رمان امشب
هیچ دانی که کجا گفتم وآن‌ملت‌کیست   آنکه مرکز بودش کابل باستان امشب
منزلش دامن کهسار و زمستانش‌سخت   آتشی نیست مگر آتش حرمان امشب
کوه‌ها سنگ ذغال‌است‌برزمین‌نفت‌ولی   چوب محروق نیابند به کوپان امشب
شدت فقر وزمستان خراب و شب دی   وضع کابل شده وادی خموشان امشب
ننگری هیچ کس را به خیابان لیکن   چند موتور به تکاپوی شتابان امشب
ملت بی‌خبر از اصل سخن می‌گویند   مانده‌اند درغم ما جمع بزرگان امشب
فاش گویم که نیابی ز بزرگان اثری   جلسه دارند بهم‌کهنه فروشان امشب
هستی‌ومال دکان یکسره بفروخته‌اند   چشم دارند کنون برخود دکان امشب
مجلس گرم به سالون مجلل در قصر   نیست‌برغفلت‌شان‌حاجت‌برهان امشب
آن‌یکی‌خوش که‌فلان‌تاجرلوکس‌ازخارج   هدیه آورده‌بمن از همه سامان امشب
آن‌یکی‌خنده‌بلب‌داشت که‌ازطرف‌هرات   کرک خوب آمده‌وپستهٔ خندان امشب
شاد یک سفله که‌ازخاطرحلب نظرم   دولک افغانی فرستاده حکمران امشب
دیگری‌گرم‌نفس‌ازآنکه به‌موتور قالین   آمد ازجانب اندخوی وشبرغان امشب
هریکی در صدد اخذ فمن یعمل بود   از وزیران و رئیسان و مدیران امشب
زیر دل داشت یکی زمزمهٔ شیرینی   ناک بارک رسد از طرف‌بدخشان امشب
آن یکی مقصد آن‌داشت‌به‌بازار سیاه   نقد دالر بفروشد به سفیهان امشب
بود شوری به سرآن دگرش تا بدهد   نظم وترتیب به‌البوم بلریان امشب
بعد آمد سخن چند ز دکان بمیان   گفت‌آن پیرک هوشیارک لرزان امشب
بهتر آنست به امریکه فروشیم وطن   تاضمانت کند آیندهٔ مایان امشب
دیگری گفت که امریک بدوراست ز ما   در کف روس گذاریم گروگان امشب

دگرش گفت که پس وعده به ملت چه دهیم
گفته شد نقل بزرگ با جولغمان امشب

الغرض آنچه که شد شد تو خودت فهم نما
ای وطن خواه بیا باز بزندان امشب

هست در جنب ولایت دوسرای مخصوص
که به معنی شمرش بیشهٔ شیران امشب

لیک شیران دلاور شده در بند اسیر
روبهان حاکم شیران دلیران امشب

خوبتر شدت سرمای زمستان بشنو
کشتی غمزدگان است به‌طوفان امشب

شش‌جهت چون دل مظلوم سفید و یک‌رنگ
برف باریده و یا مرگ غریبان امشب

گوئیا همت و عزم قدر و دست قضا
سوی کابل شده با سنگ و پلخمان امشب

یا که فقر و خنک و جور و ستم متحد ند
تا بریزند بم چند به المان امشب

هست طیارهٔ کشاف طبیعت به فضا
بهر کشافی اوضاع به طیران امشب

بهر دل‌های پراز غصه‌صداهای شمال
زنگ اخطار اتوم است به جاپان امشب

سنگ‌و‌چوب‌و‌درود یوار و درخت از سرما
کشتگانی است که افتاده بمیدان امشب

یکسر موی اگر جانب میخانه رود
گرمی باده برد از سر مستان امشب

زیرا برو همه‌جا مردمک دیده بخواب ¹
بر سر خویش کشند جامه زمژگان امشب

چون ز هرروزنه تا کشور دل می‌گذرد
شوق بینش نکند دیدهٔ کوران امشب

مردهٔ موٴمن یخ بسته رود گربه‌بهشت
میل سویش نکند حوری و غلمان امشب

مو بمو گشته پناهنده و چسبیده ² بهم
نگذرد شانه ززلفین عروسان امشب

باهمه مهر که مادر بودش با کودک
نگشاید برضاء چاک گریبان امشب

گر بندرت سر پستان بمکد طفل رضیع
دست دیگر نبرد جانب پستان امشب

بانگ یک هیبت سرما چو برآمد به‌سحر
مانده در راه گلو بانگ‌خروسان امشب

اسب تازی شده‌راضی‌که‌دهد زین‌ولجام
گیرد از خر به‌گرو یک‌جل‌و‌پالان امشب

گرجهان پر شود از گندم‌و‌شیطان سرما
بوالبشر را ندهد فرصت عصیان امشب

هیچکس را نبود خاطر شاد و دل گرم
غیر آن چندکس و مالک یخدان امشب

هست آوازه گمانم که غلط هم نبود
سرمه را یخ‌زده در چشم غزالان امشب

۱ـ نسخه بدل : بجواب

۲ـ نسخه بدل : بخسپیده

گوشکی بود بگوشم ز تلیفون شمال / گوره‌گا گفت سخن بایل مستان امشب
خنک امشبه شوخی نپذیرد خواهر / چادر خویش بکش خوب به‌پایان امشب
سالها زندگی ما و تو درپرده‌گذشت / شده‌میوند سرک علت نقصان امشب
خواهرک‌پرده نگه‌دار که در چاردهی / کره را یخ زده دراشکم مادیان امشب
خبر باسند از جانب دیگر حاکیست / پاره گردیده ز شدت نل پغمان امشب
آمد از جانب ده حالت‌دهقان راپور / شده تا اوج فلک‌نالهٔ قان‌قان امشب
دستگاه دگر از زیر زمین نشر نمود / داده نرگس خبر از لالهٔ نعمان امشب
من ازاین‌پرده به‌مشکل اگر آیم‌بیرون / سینما و تو و آن مجمع نسوان امشب
گر ضرورت فتد از رهگذر نفع عموم / قاصد از ریشه فرستیم ببوستان امشب
قصه کوتاه ببینداز بزندان نظری / تاکه ایضاح کنم حال رفیقان امشب
هرکه از لرزش ما بود خبر می‌گفتی / گوئیا زلزله شد باز به سیغان امشب
حجره‌ها قفل نه آتش نه‌غذای کافی / نه چراغی که دهد نور به‌ایوان‌امشب
گر بودی رخصت فریاد وفغان میرفتی / نالش و غرش ما تا در کیوان امشب
هست هرچند کوائف متفاوت لیکن / وضع زندان نبود قابل کتمان امشب
حس نوعیت افراد تقاضا دارد / رحم و شفقت بهمه کفرومسلمان‌امشب
شرقی حجرهٔ من‌حجرهٔ منحوسی‌هست / ساکنش مشرف موت‌است‌بهرآن امشب
پیرمردیست ز لوگر که بود زار ومریض / داشت بامرگ بسی جنگ‌فراوان امشب
که بیا زود مرا طاقت جان‌کندن‌نیست / ازخداخواسته‌ام مرگک آسان امشب
همه‌احباب ز ماعزلت ودوری‌جسته‌اند / آخر ای مرگ شدی از چه‌گریزان امشب
گاه آهسته‌زاخلاص بمن‌داشت خطاب / تاته‌کربان‌زه‌خومرشوم خدای‌پامان‌امشب
جانب غربی من حجرهٔ پاکستانیست / که نشسته است‌بیک حالت‌عریان‌امشب
زیر پایش نبودهیچ بغیر از دوحصیر / نه‌ورا ملبس و نه بستر وبنیان امشب
خواب از شدت سرما بدوچشمش نرسد / مانده مجموع حرارات ز غلیان امشب
گاه باملت افغان سخنی‌داشت ز طعن / کز خجالت نبود حالت بتیان امشب
گاه هم‌فکرتش از شدت سرما می‌کرد / سوی ملتان سفر وجانب مکران امشب
باهمان‌حالت غربت‌چه نکواخلاق‌است / که حکایت کند از خلق کریمان امشب

پشت هر حجره همیداد تسلی‌که‌خدای نبود بی‌خبر از بره و گرگـــان امشب
بیکی قند سیه دادی ویک راسگرت بایکی لطف‌خوشی‌داشت‌زاحسان‌امشب
زودتر باز سوی مسکن خود بر می‌گشت که نفهمند مگر جمع لئیمان امشب
آخر ای هموطنان‌من به‌که‌گویم‌این‌درد میزبان پهن کند سفره زمهمان‌امشب
خواجه ستارکه یک‌عسکر باوجدان‌است داشت آهسته خطابات بوجدان‌امشب
خوب‌دانی‌که‌خیانت ننمودم بوطن عرض مارا برسان بر در رحمان امشب
من بدینجا پدر پیر بزندان دگـر ای خدا باز بدرگاه تو شکران امشب
مادر پیر مرا صبر عنایت فرما تازهجران نکند ناله و گریان امشب
من بزندان خوشم ازآنکه‌بوحدت‌گذرد وقت در یاد تو ای قادر سبحان‌امشب
گریه‌وضحهٔ عادل شه‌دیوانه ز چیست خنده‌هائیست‌براین‌غفلت‌انسان‌امشب
گاه‌گوید که ثروت من رفت به باد رشتهٔ‌کار تجارت شده پاشان امشب
من که‌سوداگر بازارم و بازرگانم من‌کجا کار سیاست صف اعیان امشب
گاه‌دشنام دهد خدعه گران را یکسر کاین خسارت نبود قابل جبران‌امشب
گاه گوید که من ازکل‌جهان باخبرم چه‌غم ازآنکه شدم‌صاحب‌خسران‌امشب
لاجورد آنکه بود مخزن لوگر جایش آن‌گرانمایه برون آمده از کان امشب
صاحب قوت‌ونیرواست‌که‌گوید تحسین بهر باداری او رستم دستان امشب
باهمه سختی ایام چنان می‌سازد که تعجب کندش سام و نریمان‌امشب
گاه دستی برد آن مرد قوی سوی‌سبیل همچو شیریست‌که‌غرد به‌نیستان امشب
گاه گاهی ز غضب پارهٔ‌دشنام دهد خاصه بر ظالم وبرجملهٔ‌اعوان امشب
ترجمان عبد غنی پیرکهن‌سال‌عجیب که دهد یاد ز بس خسرو ساسان‌امشب
قرب سی‌سال بزندان گذرانیده حیات رفته تحلیل قوایش سوی نسیان‌امشب
ملک چین دیده‌جهان‌گشته ولی‌ازسرما استخوانش شده‌چون‌چینی‌جانان‌امشب
گاه‌از شدت سرما و خنـگ می‌لرزد گه‌رود سوی تماشاگه سنگیان امشب
صاحب‌طبع خوشی‌بود ز شوخی‌می‌گفت که مرا پاره شده بند ز تنبان امشب
هردم‌از حجره برون آمده و می‌گوید هست سرچشمهٔ ادرار بجریان امشب
سید پاک نسب‌اهل شرف رهبر قوم یعنی‌هم‌نام‌حسین‌شاه شهیدان امشب

عمرهفتاد بسن کبر و موی سفید — هست‌محبوس زبیداد رقیبان امشب
همه‌دانند که او مصدر نیکی‌ها بود — مانده‌دوراز همه‌ازدست بخیلان امشب
شان‌او درخور این‌محنت ایام نبود — ای فلک‌چند دهی زحمت‌خوبان‌امشب
فرقتش کرده غمین خاطرسکان مزار — همه‌از دوری او درغم وهجران امشب
وضع رفتاروسلوک‌وروش و لطف‌خوشش — باهمه‌غم‌زدگان چون مهٔ کنعان امشب
گاه در فکر من‌وگاه بسودای شعاع — دست‌دارد بدعا با دل رنجان امشب
نیم‌شب بر در معبود مناجاتی داشت — رحم‌کن رحم توای خالق منان امشب
من‌هم‌الساعه دعا می‌کنمش‌از سرصدق — یا ربش‌حفظ کن‌از چشم‌حسودان‌امشب
نیست جز مرحمت عام تو امید بکس — ریزه‌خوار نعمت عالم امکان امشب
باشی‌عالم‌که بود مردزبان‌دان خبیر — یاد خوش‌داشت‌زگلخانه‌وگلدان امشب
گفت‌از راه نصیحت که‌بگل‌دل ندهید — نبود رسم وفائی بگلستان امشب
سالها خدمت‌گل کردم واینک آخر — شده‌ام خار دراین گوشهٔ‌ویران‌امشب
دیده‌رادوخته‌ام بر دراحسان خدای — که‌بود در رهٔ‌من دیدهٔ طفلان امشب
گاه‌گاهی بزبان ورد دعائی‌هم‌داشت — یارب‌از بیخ بکن ریشهٔ‌دونان امشب
گاه می‌گفت نباشد بدعا هم اثری — آهن سرد چه کوبیم بسندان امشب
گاه هم‌از دگران پرسش احوالی‌داشت — شیوه‌اش باهمه چون شیوهٔ‌یاران‌امشب
آن عزیز همه احباب عزیز توخــی — کزغمش خون‌شده‌دل‌های‌عزیزان‌امشب
شوخ‌وشیرین‌وشعف‌پیشه‌شکرحرف‌وشفیق — شهد خوئی ز شرف شمع شبستان‌امشب
اغلب‌عمر مقیم است بزندان ستم — شده بهر دگران صاحب احزان امشب
پشت‌دروازهٔ هر یک ز تفقد می‌رفت — بودباوضع خوشی‌از همه‌جویان امشب
یادکردی چو ز سرمای رفیقان می‌شد — همچو گرمازدهٔ ماه حزیران امشب
گاه بر سینهٔ هر صاحب‌تکلیف‌و زکام — جوش می‌داد کمی شیر وملنگان امشب
همه رااز ره‌احسان ووفادل‌خوش‌داشت — بود وضعش بهمه بارش نیسان امشب
بسکه قلبش ز جفا و ز ستم خون میشد — داشت لعنت به‌ستمگاروبه‌اورگان امشب
مستری هست‌جوانی که ورانام حنیف — شده‌بسیار پراکنده و تــــرسان امشب
گاه در فکرزن و بچه‌وخویشان و گهــی — مستریخانه و آن بــزم رفیقان امشب

جنگ می‌کرد که قربان تو بادار سخی — نیستی در غم مامشت غلامان امشب
سردی کابل و محبس بغفانـــم آورد — کاش بودیم بدروازهٔ قرغان امشب
گرمی صندلی و قابلی وگرمی دل — روزخوش وقتی ودربار سخی‌جان امشب
خان لوگر که بود شهره بعبد الغفار — دور ازخانه واحباب وندیمان امشب
صاحب دانش و مفکوره ومال وزروجاه — فکرتش فقد تمامی شده پاشان امشب
داشت‌نفرین‌بهران‌کس‌که‌بدین‌روز نشاند — یارب آواره شود از همه‌اوطان امشب
همچنانیکه من‌از جور توخوارم باشی — خوار و بیقدر تو دردیده‌بلدان امشب
اینچنین‌ظلم که برغمزدگان از تورسد — کی بقانون بشر باشد و ادیان امشب
ایکه‌برما تو روا دار چنین سرمائی — ما روا دار تو را گرمی نیران امشب
قاری آن مرد خرد اهل صفا عبدغفور — زهد و تقوا عملش طالب غفران امشب
وصف اخلاق نکویش چه‌کنم‌زانکه بود — فکر وذکرش همه بامصحف فرقان امشب
نیست‌شکی‌که علایق بوطن هم دارد — یاد فرغانه و آن کشور ختلان امشب
دور از جملهٔ احباب واقارب اما — تکیه‌داده است بسجادهٔ‌ایمان امشب
دل بیاد صمد وجسم چویک کوهٔ وقار — هست این خاصهٔ هرصاحب‌ایقان امشب
هرنه‌دروقت‌تلاوت شنـــود آوازش — گفت در نغمه بود بلبل‌خوشخوان امشب
هست پروازوخنک مانع پرواز وسماع — ورنه آیند هزاران به‌هزاران امشب
ای‌خدا حرمت آن مصحف وآیات‌کریم — برهان زین‌قفس‌این‌مرغ‌خوش‌الحان امشب
غرش روسی مرموز زحد افزون است — نیست در حجرهٔ او یارزبان‌دان امشب
ظاهرا در اثر شدت سرما و خنک — حرف‌بیهوده‌همی‌گوید وهذیان امشب
یاکه از غربت‌ووحدت‌شده‌دلتنگ‌وفگار — گوئیا رفته به‌سودای کرملان امشب
آنچنان ناله‌وفریاد زند کز اثرش — روح‌لنین‌وستالین شده حیران امشب
ای‌خروسچف بطلب جانب‌ماسکو بازش — بیریا رفت چه‌خوف‌است‌زخذلان امشب
مولوی عالم با فلسفه یعقوب حسن — شورشی داشته بانور دوعینان امشب
کای خدا مدت شش‌سال بزندان غمیم — محنت‌امشبه یغمااست چوترکان امشب
بادوفرزند خود ازهیبت اعجاز دعا — داشت بیضابکف واژ در ثعبان امشب
عرض می‌کرد خداموی سیه گشت سفید — گررسول‌تورسد این من وفرمان امشب

پسرانم چوجوانند وامیدی دارند
حفظ فرمای تواین تازه نهالان امشب

تو نگهداری وآفات بما حمله ورند
اهرمن رانرسد چیره بیزدان امشب

گاه هم زیرلب‌آهسته تبسم می‌کرد
خنده می‌زد به وفاداری عرفان‌امشب

بعدیک عمر که‌ترویج معارف کردم
مزد دارم چه‌عجب گوهر شایان امشب

ما بزندان همه شب تا بسحر میلرزیم
در تنعم گذرانند فضــولان امشب

تکیه‌ء بی‌خردان است اگر منصب وجاه
ماوبر رحمت والطاف تو تکلان امشب

دوحه‌ء علم‌وادب حامی فرهنگ شعاع
زتب افتاده بیک حالت سکران امشب

آنکه‌از دانش وی بهره گرفته است‌بناز
لیک‌اوراست نیازی بطبیبان امشب

خشخش سینه وآن سرفه‌ء بی پایانش
هست رنج دگری بهر مریضان امشب

حجره‌اش قفل‌دوایش تب‌وجایش‌محنت
نه پرستارونه دارو و نه درمان امشب

جایگاه چه کسی را بکجا داد فلک
عدل و انصاف نگر کفه‌ء میزان امشب

جهل یا ظلم کنم نام و یا استبداد
گرنه‌این‌وحشت‌محض‌است‌چه‌عنوان‌امشب

آخرای‌صدق وصفا حامی حق‌توکجااست
برتوازچیست‌که‌غالب‌شده‌بهتان امشب

پدر پیر و خودش عمر بخدمت گذراند
بگز ای چرخ سرانگشت بدندان امشب

مسکن علم‌وادب‌خاک‌ونم زندان است
جهل راجای بود مسند خاقان امشب

حال‌او وپدرش را به‌که تشبیه کنم
عرش را لرزه فتاده‌است‌به‌ارکان‌امشب

آن‌هلال فلک دین وشرف بدر کمال
که بنزدیک‌شعاع‌است‌چو حیران امشب

آنکه‌گفته است‌منجم که‌بماه‌است‌کلف
شده‌آن گفته‌ء‌او قابل اذعــان امشب

طرفه‌رمزیست دراین‌حادثه‌بینم‌مه نو
منخسف از ستم کهنه‌پرستان امشب

باهمان‌عادت‌دیرینه‌ء شب‌خیزی‌خویش
بود درحال مناجات کمــاکــان امشب

ذکر تسبیح‌ونوافل‌هدف خلوت اوست
غم و سرما نشود مانع اتیان امشب

برسرش فوته‌ء کرباس ز منسوج وطن
باقناعت بودش عارز سلطان امشب

گفت‌با آه سحرگاه برو جانب بلخ
تا در بارگه‌ء آن شه‌ء مردان امشب

عرض اخلاص و سلامم‌چو رساندیش‌بگو
ایکه از امر تو ارواح با بدان امشب

توشه‌ءکشور ایجادی ایا منبع فیض
غافلی از چه ز احوال فقیران امشب

همه‌جاسفره‌ءاحسان توبازاست و بما
شد نصیب‌ازچه‌سبب‌نعمت فقدان‌امشب

آصف مهدوی مهتدی آن در یتیم   نفس همسفر آه یتیمـــان امشب
آن جوانیکه به بستان‌وطن سروقدش   سرو شمشاد همه لاله عذاران امشب
موی ریش و سراو سبزهٔ بستان کمال   سخت پیچیده‌بهم سنبل‌وریحان‌امشب
منظر اهل نظر بود که آویخته بود   چهره‌درموی‌سروریش چومرجان امشب
چیست مقصد که بودخارسرافرازچمن   گل‌زگلزار چرا آمده پنهـــان امشب
زان‌سبب‌گشته‌نهان‌درتهٔ خاشاک خزان   تاکه‌شالوده بریزد به بهاران امشب
نگهش از صدف مردمک دیده بذوق   درطپش بودچو مرواری غلطان امشب
گاه یادش ز پدر بود که گردید شهید   ازخدا باد باو رحمت ورضوان امشب
گاه در یاد دل سوختهٔ مادر بود   کز فراقش دل پرغصه و نالان امشب
بخموشی چو برد لطمهٔ طوفان غمش   فکر یونس کند و یاد سلیمان امشب
عبدخالق شرف‌الحاج معاون شاروال   وصف شخصش نتوان‌کلک‌دبیران‌امشب
صبروحلم‌وشرف‌وهمت‌وتقوی‌که‌بدواست   نیست‌در حوصلهٔ نامه‌نگاران امشب
خط طغراز سر و ریش بتاریخ حیات   داشت برصفحهٔ رخساردرخشان‌امشب
استقامت بمرام وهدف و مسلک او   هست سرمشق جوان مفخر پیران‌امشب
گاه‌گاهی ز تبسم به تحول می‌گفت   تف‌بریش تو ایاگردش دوران امشب
صادقان وطن وقوم‌بزندان‌جفا است   خائنان‌را است‌بخوان‌برهٔ بریان‌امشب
تیغ تزویر بیفگن توایاسفله رقیب   صبرمارا است‌یقین فتح نمایان امشب
قصر بیداد چه سازی بره سیل فنا   آه مظلوم بود سیل خروشان امشب
جنس ارزان‌همه از جورتو گردید گران   ظلم‌وجور تو بملت شده ارزان امشب
وقت فیض است سحرگاه خدایابفرست   آنچه‌باشندضعیفان زتوخواهان‌امشب
مرد فولادوش راد عزیز پغمان   نام‌وزینت این دفتر شجعان امشب
گرچه‌پامال‌دراین‌حادثه‌چون‌گردره‌است   گرد راهش سبب غبطه گردان امشب
رنجها دیده ز ایام نلرزیده ولی   همچو گوی آمده اندر خم‌چوگان‌امشب
جسم رنجور ولی روح‌بیک عالم‌قدس   داشت آهسته‌دعادرحق‌خصمان امشب
گای خداشاکر انعام تو بودیم بگیر   زانکه بنمودبانعام تو کفران امشب
شادم‌اززندگی خویش دراین‌منزل عمر   که‌بود درره مرضای تو پویان امشب

زان زبانیکه همه‌مهد زبانش دانند / خوشدلم زانکه بود حمد توگویان امشب
ای وطن باش‌خبردار که در چاه پژن / مانده‌ازجیش تویک‌نادره کپتان امشب
چشم نادرشه مستانه اگر بود بخواب / خواب‌می‌دید همی زلف پریشان امشب
یعنی یادازدل‌پرحسرت‌احمدشه‌داشت / نیشها میخلدش بر رگ شریان امشب
یاد یاقوت شه و لشکر مژگان سیه / هردمش داشت بدل ناوک پران امشب
فکر داود شه وآن خم ابروی کجش / دم‌بدم میزندش خنجر بران امشب
مقصد از یاد غم مرگ برادرها چیست / تاشود بزم دلش غالیه‌افشان امشب
سه‌برادر بدبستان وطن جان دادند / حال شد نوبت‌من راه دبستان امشب
بهر اعلای وطن درس اخوت لازم / آمدم تابروم از پس اخوان امشب
بسترخاک مرا از نظر حق نظران / افتخاریست بران بستر عدوان امشب
نادرم‌نام بود لیک نه‌خائن بوطن / ای جوان فهم نما معنی چستان امشب
خائنا قصر تووقبر تواز خون غریب / پر بود رگ‌رگ ما خون نیاکان امشب
نجل شامل‌که‌بود لطف‌حقش‌شامل‌حال / شده از درد وطن‌واله و پژمان امشب
داردازدرددل‌خویش تلگراف‌عجیب / بگمانم که فرستد بجوانان امشب
گفت‌کای آه بهمت‌گذر ازاین یخ‌وبرف / حلقه‌زن شو بدر منزل پیمان امشب
گوی پیمان کنم وراز تو افشاء نکنم / برسان عرض و پیامم تو بفتیان امشب
همه‌تان گوشه گرفتید و برفتید بخواب / کیست مسئول براین ملت نادان امشب
شیشهٔ هستی ملت‌بدم سنگ‌جفا است / سروگردن شکند قیمت تاوان امشب
بانگ‌اکمال‌خروس‌ملل‌از عرش گذشت / آیدازملت ماکت‌کت ماکیان امشب
بهترانیست که ارثیه به تقسیم رسد / ماومحبس تو و بازیچهٔ صبیان امشب
ماوخاک‌درمیخانه‌که‌منزل‌گهٔ ما است / آن تو وخواب‌گه فردوگه اشنان امشب
ما و یاد فقرا و گوشهٔ زندان ستم / تو وهم‌راحت‌وهم‌خواندن‌رومان امشب
از من بلخی دیوانه چه دارید سراغ / نقل دیوانه فرستیم بدیوان امشب
هشت‌سال است‌گهی محبس‌وگه توقیفم / می‌نترسم چو بود یار نگهبان امشب
خنک‌امشبه یکسوی که تب هم دارم / گرم وسرداست بما آتش سوزان امشب
گرمی تب ز سعیر است‌ویخ‌ازقطب‌شمال / برتن و حجرهٔ من‌جمع نقیضان امشب

موی ریش و سر شش ماهه بدون اصلاح / نیش‌ها می‌زندم عقرب کاشان امشب
ای ادب پیشهٔ نقاد تو عذرم بپذیر / زانکه تب فکر مرابرده بجولان امشب
جسم زندانی وطبع است بصحرای جنون / تب بود طبع مرا سلسله جنبان امشب
ای سحرگاه خنک گو بجوانان وطن / اشترمست بود لایق قربان امشب
یادمستان خرابات به مسجد نکنید / بر در میکده و مجمع فرسان امشب
ماره منزل صدساله بیک گام زدیم / نرسند از پی ما خام خیالان امشب
ما بسر منزل مقصود رسیدیم دگر / نیستیم زین سفرخویش پشیمان امشب
تهمت سفله رقیبم نکند هیچ اثر / خوانده‌ام قصهٔ ابسال و سلامان امشب
آخرم پیر خرابات ره عشق نمود / باده نوشم ز کف دلبر فتان امشب
ساقیا آب مرا از دم شمشیر بده / بر درت رند قدیم آمده عطشان امشب
خصم بدکیش تورا جور مرا عشق رسید / از تو جوی است زما بحر بطغیان امشب
ایکه با فلسفهٔ ماست توراجنگ وجدال / حکمت خویش فرستیم بیونان امشب
برسرتربت سقراط و فلاطون برساند / قدمت روح پیامم چو اریلان امشب
که نشد چاره‌ازاین شاهی ودیموکراسی / مشترک ازخط خود جمهوری اعلان امشب
ای وطنخواه بیا حال ز عسکر پرسیم / ریخت ازباغ وطن میوه واغصان امشب
عسکر از جور خنک مرگ همیخواست نبود / خائنان رااست می ونعمت الوان امشب
دونفر عسکر بیچاره کتک‌ها خوردند / هردو را اشک روان بود بدامان امشب
از غضب همهمهٔ ضابط ضارب این بود / بردروبام بود مخبر و شیطان امشب
ترسم ازآنکه ازاین واقعه برباد روم / جنس قاچاق بخارج شده چالان امشب
کرده محبوس مریضی بخداعرض ونیاز / وای اگربشنود این حرف قوماندان امشب
وقت صبح است بیاتاکه دوعائی بکنیم / بردرخالق بی‌حاجب ودربان امشب
آه مظلوم یکی نوبت ایـــام دگر / تیزی تیغ قضا را است دوسوهان امشب
ای خدا حق تو وحرمت اسماء وصفات / حرمت مجمع آیات تو قرآن امشب
بحق آدم و نوح و همه پیغام بران / حرمت افضل شان ختم رسولان امشب
حق زهرا وعلی حق دوسبطین رسول / حق بیمار همان اعبد خاصان امشب
حرمت باقر وهم صادق وموسی که بصدق / محفلش رااست ملک مجمره گردان امشب

حرمت مخزن اسرار رضا آنکه بود شهرهٔ کون بسلطان خراسان امشب
آنکه در بارگهش یکسره‌باچوب وعصا تاسحر پاس دهد موسی عمران امشب
بتقی و بنقی عسکری‌و هم مهدی حق اصحاب وحق جمله‌امامان امشب
رحم کن بر همه اسلام بما ملت هسم خائنان رابکن از ریشه وبنیان امشب
مقصد اینست که ملت بحقوقی برسند من نگویم همه‌شان راتوبمیران امشب
آنچه گفتم‌همه دانی‌تووخلوق توهسم زیره بردیم ز بلخاب بکرمان امشب

تمام شد قصیده شب دیجور بتاریخ اول جدی ۱۳۳۶
در جنب ولایت کابل به زندان توقیف

غزل

مارا شرار عشق بوضع عجیب سوخت
یعنی‌که‌هست‌وبودازآن‌یک‌لهیب سوخت

راحت‌چوخواستیم دمی در پناه صبر
ازدل‌خبررسیدکه صبر و شکیب سوخت

میخواست‌رنگ‌عقل‌شود زیب این بناء
وین‌شعله‌درنخست‌ازاین‌خانه‌زیب‌سوخت

تاخواست شرح عشق کندزیب دفتری
آتش‌گرفت‌خانه و کلک ادیب سوخت

بیمار درد عشق خلاصی ازآن نیافت
کین‌تب‌امان نداد دوا وطبیب سوخت

هرنو بهار داد خبر از وصال دوست
ورنه خزان پار دل عندلیب سوخت

مارا خردچو شیخ اگر هم نصیب بود
برق‌جنون دوید به ناگه نصیب‌سوخت

خاکش یقین به قهر برد باد نیستی
آن‌کوطناب مهر زمکر و فریب سوخت

آتش مزن بهیچ دل ای سرفراز بخت
بسیار دیده‌ایم فراز از نشیب سوخت

مستان کنار تربت(بلخی)به‌چنگ‌ونای
او را خبر کنید چو روزی رقیب‌سوخت

۱۳۴۰/۱/۲۷محبس دهمزنگ

غزل

راست‌گویم که ز بس فتنهٔ ایام‌گذشت
نشه ازدختر رزشهد لب‌ازجام گذشت

زینت‌محفل امروز همه رنگ وریااست
حسن‌آن شاهد مه‌پیکر گلفام گذشت

شیشه صاف است‌ولی‌بادهٔ مردافکن‌کو
می‌همان بود که‌اندر خم‌خیام گذشت

آهٔ‌ما رفت به دلدار رسانید پیام
ای‌صباهان توبخودپیچ‌که‌پیغام‌گذشت

حال‌مرغ‌دل‌من زان خم گیسو پرسید
آنچنان‌بسته بدام‌است‌که‌بادام‌گذشت

سیل‌اشک‌من‌دلریش به‌تندی‌میریخت
گرداوغمزه واز سیل به آرام گذشت

نیک‌دانم‌که‌زیانی نبرد پختهٔ عشق
ضررآن گرد که‌جوشی نزدوخام‌گذشت

دیدن ابروی اقبال بکس نیست‌مدام
چون‌هلال‌یست‌که‌زودازلب‌هربام‌گذشت

کشف وزهد تو طرفدار ندارد زاهد　　پرتو مشعل علم آمد و اوهام گذشت
شرم کن شیخ دگر حرف ز اسلام مزن　　چه جفاها زتو بر پیکر اسلام گذشت
کام شیرین نتوان کرد جزازشربت عدل　　بس ستمگار گزین دهر بناکام گذشت
غرض آلود مکن جوهر مردی (بلخی)
مرد آنست که از کام هم از نام گذشت

غزل

ما گرفتاران لیلاایم مجنون میرمااست　　از خرد بیگانه بودن باعث تشهیرما است
گرخراب اندر خراباتیم نقصان کی بریم　　گزپی این یک خرابی نوبت تعمیرمااست
در سربازارهستی هیچکس آزاد نیست　　فارغ ازعقلیم اماخود جنون زنجیرمااست
مانشان کفر زلفش ازازل آورده ایم　　محتسب هم تاابد اندرپی تکفیرمااست
شاهد بزم همه در مسجدومیخانه اوست　　وصف اویک حسن مطلق مابقی تعبیرمااست
اختلاف شیخ وصوفی علت وامانده گیست　　پای همت بسته می گویند کاین تقدیرمااست
جز قفای کوررفتن علت دیگر نداشت　　این فلاکت هاکه می بینی گریبانگیرمااست
گرمتاع خانه رابردن مقصر دزد بود　　خانه رابی پاسبان ماندن دگرتقصیرمااست
غفلت ازنیروی ما رندان خطرداردرقیب　　خوداگررفتیم این برق خفاشمشیرمااست
زاهدی گر از تحول یافت حسن عاقبت　　عامل این مقتضی خاصیت اکسیرمااست
(بلخیا) سعیی که آهی از گنه پران شود
قلب پاک رحمتش اماجگاه تیر ما است

۱۳۴۰/۳/۳ – محبس دهمزنگ

غزل

تاکه بررخسار گلشن صبغه تغییر هست　　هر بهار نوجوانی راخزان پیر هست
زندگی راآزمودستیم جز کاخ جنون　　نوبت تخریب دارد هرکجاتعمیرهست
قاره پیمای جهان امروزپروازت خوش است　　درکمان این طبیعت برتوهم یک تیرهست

بازهم تا روز محشر بیخبر خواهیم ماند — گرچنین بی‌رونقی درمکتب تنویر هست
تانشان ازشیخ وتزویر است ماوجام می — صلح ممکن نیست هرسوطعنه وتکفیر هست
یک‌قدم کوته نمی‌گردد ره این کاروان — تابه‌غفلت‌گاه ماافسانهٔ تقدیر هست
تهمت سنگین‌دلی اینقدربرجانان مبند — درفضاچون ناله‌ای جولان زندتاثیر هست
قاتل ازخاک شهیدان سرگران نتوان گذشت — گردمارا صدهزاران دست دامنگیر هست
ایکه می‌گوئی که من دیوانه‌ام زنجیر کو — راستی دیوانه شوزولانه وزنجیر هست
(بلخیا) خودرا مقصرکس نمیداند ولی — عاقبت معلوم می‌گرددکرا تقصیرهست

۲۶/ ۳/ ۱۳۳۶ــ محبس دهمزنگ

غزل

ای‌گران خفته زجا خیز زمان سفراست — جرس قافله دائم بفغان سفر است
ازرحم آوردم هم بردم تالب گـــور — گوئیا در کف ایام عنان سفـر است
گه‌بخاک‌آمده زافلاک گهی باز رود — روح رانام‌روان شد چوروان سفر است
جان وتن هرنفس این‌راز بهم‌می‌گویند — وصل ماهردو بهم رمز قران سفر است
رنج‌غربت بحلاوت‌کشم ازخاطر دوست — کشور عشق بما دادستان سفر است
من‌ازاو بودم‌واو ازمن‌وماهردو ز هم — این‌دوئیت که تو بینی خفقان‌سفراست
بی‌خطر کس نبرد ره زعدم تا به‌وجود — لرزش و گردش‌هستی ز تکان سفر است
این‌حقیقت‌شده از معنی‌امکان معلوم — هرکجا فکر رود ملک‌وجهان سفر است
ذره‌خورشید بفلک قطره‌گهر دردل‌بحر — این‌تحول بهیولی ز لسان سفر است
می‌رسدازبن‌هرتاک بمستان خبـری — کاب آتش وش می‌دخت‌رزان‌سفراست
ازحضر کس نچشید است‌بجز ماحضری — نعمت‌دانش وفرهنگ زخوان‌سفراست
بسکه از دفتر ذرات شمردیــــم ورق — خط هرصفحه‌که‌خواندیم‌بیان‌سفراست
پای بی‌ابله کی‌بست‌دراین‌بادیه نقش — هرکه‌را آبله‌در پاست نشان‌سفر است
خفته‌گان راچه‌خبر از شرر مشعل طور — داند آن‌موسی‌عمران که شبان سفراست

(بلخی) ازمحنت پی‌درپی‌ایام مرنج تیر هرفتنه که پرد ز کمان سفر است

۱۳۳۷/۲/۲ محبس دهمزنگ

غزل

بود ما را دل ولی زلف پریشان دید ورفت نیمه‌جانی بود آن هم کوی جانان دید و رفت
قسمت مقتول مژگانش نگاهی بیش نیست هرطرف صیدی بخون افکند غلطان دید ورفت
چون نمی‌ماند بچنگ هیچکس دامان وصل یوسفش را چند روزی پیر کنعان دید ورفت
جشن بستان طبیعت نیست بیش از جلوه‌ای عندلیب این چمن جوش گلستان دید ورفت
عمرها کم گشت اما حرص یک جوکم نگشت سوی این خوان تنعم چشم شاهان دید ورفت
نیست بی موج وتلاطم طول بحر زندگی نوح اگر عمر درازی کرد طوفان دید ورفت
منت سامان کشیدن درخورآزاد نیست ترک سربا ترک سامان هردوآسان دید ورفت
ازمزار نازپروردان شفا هرگز مجوی خاک آن درشوکه محنتهای دوران دید ورفت
در بیابان طلب ما یارمیخواهیم وشیخ سبزه زاری را بنام باغ رضوان دید ورفت
ما و کوی می‌فروشان گربهر قیمت که هست زاهد مفلس به جنت جای ارزان دید ورفت
ازجوان مدعی درد وطن جستیم گفت فقد ویتامین منصب بود درمان دید ورفت
بادهٔ توحید را ساقی بمستان عرضه کرد جرعهٔ نوشید (بلخی) جورزندان دید ورفت

۱۳۳۷/۲/۵ — محبس دهمزنگ

خون

مراجام دل از این یاد خون است عروس وصل را داماد خون است
لب شیرین دهد بر کوهکن پند که مزد تیشهٔ فرهاد خون است
اگر خواهی همی رشد سیاسی طریق مرشد و ارشاد خون است
به غفلت آبرو از جوی ما رفت به استرداد استمداد خون است

جوانا در قلم رنگ شفا نیست دوای درد استبداد خون است
ز خون بنویس بر دیوار ظالم که آخر سیل این بنیاد خون است
بزن بلخی توهم بسر صنف رندان
که آخر هرچه بادا باد خون است

غزل

ما را به باده نوشی مستی‌گواه‌کافیست بر عفو جرم تقوی می‌عذرخواه‌کافیست
کاخ‌جنون که او را قید حدود نبود هربی‌پناه کاید آنجا پناه کافیست
سامان دلبری راهرخوبرو ندارد ور حسن محض بایدیک‌روی‌ماه‌کافیست
مردش‌مخوان‌که‌شرم‌است‌اطلاق‌اسم مردی آنراکه رسم‌مردی تنها کلاه کافیست
جانامراست‌یکدل‌بستی‌دوصف‌ز مژگان زینسان بقتل عالم یکتن سپاه‌کافیست
رضوان‌وحور وغلمان‌از شیخ شهر مارا گاهی زچشم مستش نیم‌نگاه کافیست
تضییع وقت‌تاچند درخانقاه صوفی پرهیز خودپرستی‌ارشاد راه کافیست
اتیان‌بطاعت‌ارنیست روکن‌به‌شرمساری در یاددوست‌بودن‌وقت‌گناه کافیست
باآبروی‌مردم بازی مکن بسی شد بهر فنای‌قومی‌یک روسیاه کافیست
ازرفته‌گان‌چه‌باقیست‌یادی‌زخوف‌و زشتی گرچشم عبرتی‌هست این‌انتباه‌کافیست
بی‌سوزدل‌چو نفعی درکثرت‌دعانیست ایدل اگر بسوزی با نیم آه کافیست
در بندزلف‌بودن‌آزاد کیست (بلخی) ما را بصدق‌مطلب زندان‌وچاه‌کافیست

۱۳۴۰/۵/۱۱ــ محبس دهمزنگ

غزل

مغرور طول عمرمشو نصف اوشب است وآن‌نصف‌روزهم‌همه‌درمحنت‌وتب‌است
ساقی بیار باده‌ٔگل فام عافیت کاین‌جان‌عاریت‌شده‌هرلحظه‌برلب‌است

سهوالقلم نداشت چوآن‌منشی‌نخست هرفصل ازاین‌کتاب‌که‌بینی‌میوب است
فرصت چو اندک‌است‌بپاخیز کار کن بنگرچسان‌بکارتوخورشیدوکوکب است
معمار قصرکون چه‌نقش بدیع ساخت هرکس‌کااین‌بدیع‌شناسدموءدب است
غوغای دهر نیست‌بجزخواهشات‌نفس گر فتنه درممالک‌وتفریق‌مشرب است
آیاچسان زناله‌ٔزن بیوه آگه است آن‌مست‌جام عیش که‌مغرورمنصب‌است
غفلت‌بسی‌خطااست‌زایتام‌خشک لب ای‌آنکه‌خون‌خلق تورا بادغب‌غب‌است
صوفی‌توچند روز خدارا کنار باش مردم‌گرسنه‌اندتوراجنگ مذهب است
(بلخی)اگرچه‌دعوی‌آزادگی‌بسی‌است آزادنیست آنکه بوجدان معذب‌است

۱۳۴۰/۵/۲۲— محبس دهمزنگ

ما عاشقیم ،کشته شدن‌افتخار ماست

ایندم که یار قاتل جان فکار ماست مژگان خدنگ کرده ودرفکرکار ماست
سعی کند به کشتن ماهرکه یار ماست ما عاشقیم و کشته شدن‌افتخار ماست
شمشیر تیز عشق ز سنگ مزار ماست

زاهد به مسجدم پی آزار می‌برد مطرب مرا به‌خانـــه خمـار می‌برد
عشق آخرم به حلقهٔ ابرار می‌برد ما را کشیده یـــار سوی دار می‌برد
ساقی بیار باده دم گیرودار ماست

بهر طمع به خلد چو آدم نمی‌رویم بر چرخ همچو عیسی مریم نمی‌رویم
بر سیر جام حادثه چون جم‌نمی‌رویم بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی‌رویم
بیرون شدن ز معرکه‌بی‌زخم عارماست

امروز گر بدیدهٔ مردم ملامتیم فردای حشر ما شفعای قیامتیـــم
مردانموار عازم بـــزم شهادتیم ما با وجود سنگ مـلامت سلامتیم
گویا که سنگ‌های ملامت‌حصارماست

ایدل بیا و عزم سفر سوی یار کن جان در رهش نثار کن وافتخار کن

بلخی زر وجود تو کامل عیار کن — حافظ حجاب این تن خاکی کنار کن

جانان بغل گشوده ودرانتظار ماست

افتاده‌ام امروز بسودای مسودت — بیرون زجهان آمده عنقای مودت

گفتار همه درصفتش عشق خیالیست — در پرده نهان‌چهرهٔ زیبای مودت

خلقند روان در طلبش جانب بازار — گم کرده ولی راه مفازای مودت

ای ساده‌جوان‌ازپیش‌این جنگ بشرکش — دیگر مکن از غرب تمنای مودت

با آن همهٔ سعی ملل خاصه به یونو — ویران ز چه شد یکسره دنیای مودت

نه پکت ز اتلانتیک و نه‌حوصلهٔ اطلس — جستند یکی قطره ز دریای مودت

پاگیر ز دریوزگی درگه اغیار — جوی از دراسلام تو کالای مودت

آن درگه بود ملجهٔ ایمام و فقیران — زن حلقهٔ او را به تقاضای مودت

. . . که خودش‌نان‌جوین‌خورد همه‌عمر — تا خلق بفهمند معمای مودت

استاد مودت بود آنان که لب آب — مردند لب تشنه بصحرای مودت

آن همهمه وعزت‌وآن شوکت اسلام — نبود مگر از همت والای مودت

بلخی‌چو روی پیش رفیقان بسر دار — باور کنم آنگه ز تو دعوای مودت

غزل

افتاده بشر سخت به قلاب سیاست — یک فرد رها نیست ز اطناب سیاست

ذوقست به آموزش این مدرسه اما — مقصود سیاست شده نایاب سیاست

آن عیب که‌دی‌شیخ‌بخود داشت زتزویر — امروز کمال است به اصحاب سیاست

این‌شرع چه شرعیست‌ندانیم که‌دروی — هرفتنه مباح است به ایجاب سیاست

عیش و طرب و شاهد وبزم و می ومینا — پروانه صفت آمده بیتاب سیاست
ترسم ز بی‌حرمتی قبلهٔ عشاق — کابروی بتان هم شده محراب سیاست
دین و وطن وقوم وزبان پاک ز صولت — بر کهنه عظام است ز اسباب سیاست
تعلق نه بطاعت تظاهر به عبادات — نیرنگ و ریا جمله ز آداب سیاست
همزیستی و رشته‌ی کلتور و ثقافت — حیران شدم از این همه‌القاب سیاست
هرگوشه گواهیست ز محرومی مظلوم — انصاف کجا رفت ز اخطاب سیاست
بس نامه جوانان نوشتند ملل لیک — نه شیخ به راه آمد و نه شاب سیاست

بلخی‌اگراین غفلت‌واین بستر نازاست
بایدکه بشر رابکشد خواب سیاست

غزل

قضا کز نوک مژگانش قلم داشت — بما زانرو جگر خونی رقم داشت
نگردد تا که نقض وحدت حسن — وجود ما رهی سوی عدم داشت
نفس پیچیدهٔ خوف‌و رجایم — ز بس سودای زلفش پیچ و خم داشت
تعصب چشم ما را پرده آویخت — وگرنه نقش او دیر و حرم داشت
فضا تسخیری از جولان فکر است — که دور جام عکس[1] فکر جم داشت
طمع را ره به بزم راستان نیست — کجا آزاده فکر بیش و کم داشت
متاع اندوختن از جنس دل به — غنا آن راست کز دل‌ها حشم داشت
دلی ارجوشش[2] کند انکار نتوان — که طوفان‌های یم‌چشمی ز نم داشت
ز زهد خشک بگذر ای خوش آن مرد — که از افتادگان خیل و حشم داشت
بجز نام بدش دیگر چه باقی است — اگر بیدادگر دست ستم داشت[3]
بپاس خاطر یک شادی خویش — نمی‌شاید که خاطرها دژم داشت

۱ـ نسخه بدل: نقش ۲ـ نسخه بدل: طوفان
۳ـ نسخه:به مسکین آنکه او دست ستم داشت.

مسلم شد رواج دیـــن فروشی ز اسراری کـه مفتی در قسم داشت
چسان آسوده بتـوان خفت" بلخـــی"
دل همسایه گر سیلاب غـــم داشت

۱۳۴۰/۸/۱۵ــ محبس دهمزنگ

عیدی

ما را که هوای او افتاده‌به‌سرعیداست از ماحصل فطرت گشتیم خبر عیداست
هر خاطرهٔ تشبیه تلقین کندت‌تنزیه گم‌گشته وحدت راکثرت‌به‌نظرعیداست
سرمایهٔ بی‌رنگیست در رنگ تحولها سودائی‌زلفش رابرشام‌وسحر عیداست
چون‌نگهت گیسویش زینت‌ده معبر شد بی‌نفخهٔ صبح‌اینجاای‌راهگذرعیداست
از دیده نهان دانا ما در طپش جلوه درمشرب‌اهل‌دل غوغای‌بشر عیداست
پهلو زن مدحش راازبحر چه پروائی مغروق خیالش رادرفکرگهر عید است
با پانتوان پیمود منزلگه لیـــلا را بررهرواین وادی‌عزمی بسفرعیداست
کام دل عاشق را جستیم ز مژگانش ابروی‌کجش‌می‌گفت‌هنگام‌خطرعیداست
خون‌بازی‌جشنش رااز لاله‌چو پرسیدم میگفت‌جگرخون‌کن‌درخون‌جگرعیداست
پروانه ز خاکستر بنوشت به فانوسی سرگشتهٔ هجران‌رایکبال‌شرر عید است
باید ز خلیل‌آموخت‌عشرت‌گه قربانی مقتل‌گه‌فرزندی درچشم پدرعید است
بلخی زازل زائید مادر به‌منی ما را
قربانی مسلک راهر لحظه‌دگرعیداست

غزل

ما عاشقیم مقصد ما جلب سود نیست سودا بیار حاجت گفت وشنود نیست
بافقدجان‌چووصل‌به‌جانان‌میسر است مقصود حاصل است لزوم عهود نیست
طاعت ز شیخ شهر زمامفلسان نفس آن‌هم‌بیاددوست‌دگرهست‌وبود نیست

چون‌شاهد م‌شهید خود از تیغ عشق‌خواند
ازما به‌حشرحاجت گفت‌وشنود نیست

شمعیم کز فروغ سراپـا بسوختیـم
مارا دگر به‌عشق رقیب‌وحسود نیست

رمزی بود دوخان قیامت ز آه مـا
واعظ شنید و گفت مرا تاب‌دودنیست

دل نیست غیر داغ غمی در نهاد ما
ای محتسب مگوی که‌داغ سجود نیست

در بارگاه دوست نشاید بجز خلوص
آریکه بندگی به قیام و قعود نیست

منصور از شعار اناالحق ثبوت کرد
جز فوق دار منزل قوس صعود نیست

کاریکه زور عشق کند از اشارتـی
بالله کز توان سپاه وجنود نیست

دی‌شیخ‌هم‌هوای‌درش‌کرده‌بود و گفت
جز آستان میکده فتح وکشود نیست

جویا شد از طریقهٔ آداب گفتمش
آزاد رو که میکده جای قیود نیست

حد گناه عشق چه داند فقیه شهر
حدش بود فراق ولی‌در حدود نیست

ساقی تو جام بر کف وماجان‌به‌لب‌بیا
خوش‌تر ز درگه تومحل وقود نیست

مرگی چو مرگ زاهد وصوفی نخواستیم
بی‌زخم تیغ مرده ما را نمود نیست

بلخی ز باب میکده جائی دگر مـرو
بسیار در زدیم‌دگر باب‌جود نیست

غزل

عشق‌ومستی‌که‌نخستین‌هیجان‌برزدورفت
شعله برخرمن‌ماغمزدگان برزدو رفت

تیراول‌که‌رهاشد ز کمان ابروی یـار
دل‌ما برسرره بودنشان بر زد و رفت

گشت‌شایع چوابای فلک و عجز ملک
دوش‌انسان بخودآن‌بارگران‌برزدورفت

محرم خلوت‌اسرارکسی شد که به عزم
پشت‌پائی‌بهمه کون‌ومکان برزدو رفت

بجز از وسوسه‌از مدرسه‌کسی‌نفع نبرد
ای‌خوش‌آن‌رندکه‌اودیرمغان‌برزدو رفت

پیر دردی کش‌اگر میکده‌بنیاد نهاد
یادگاری به ره نسل‌جوان بر زد ورفت

سهم‌ماهم‌زجهان‌چون‌گذرباد صبا است
بوسه‌ای بر خم گیسوی بتان‌برزدورفت

پای‌بلبل به رخ غنچه‌چومضراب‌نشست
زخمه‌بر پردهٔ‌صدرازنهان برزدورفت

سرآزاد به هر حادثه‌یی خم نشود پنجه برچنبرهردورزمان‌برزد و رفت
حامی نوع‌مخوانش‌اگر از نفس نرست گرچه‌دانش زدل‌گاهکشان‌برزدو رفت
ذکر خیری نرود از پس بیدادگری کز سرسفرهٔ مسکین‌لب‌نان برزدورفت
فارغ ازمکتب توحید که آید (بلخی) آنکه‌ودامن همت بمیان برزدو رفت

۱۳۳۷/۴/۱۲ـ محبس دهمزنگ

غزل

آنکه‌روزی‌برمرامم‌می‌کشان‌تنقید داشت دیدمش‌جامی بکف‌وزمیکشان‌تقلید داشت
بود شیخ‌رابس‌خنده‌ها بربت‌پرستی‌بودلیک ازریادراستین‌برآنچه‌می‌خندید داشت
اختلاف‌مسجدومیخانه‌ازغوغای‌ما است ورنه‌خاک‌هردواول‌صیغهٔ توحید داشت
ازحقارت‌سوی‌کس بادیدهٔ‌خودبین‌مبین ذره‌هم درکشورش‌منظومهٔ خورشید داشت
رشد فطرت‌عامل توفیق مروارید گشت قطره‌باخوداین‌صفت‌آندم‌که‌میغلتید داشت
لحظهٔ‌اقبال گیتی‌نزد دانا عید نیست ایخوش‌آنکوزین‌جهان‌هنگام‌رفتن‌عیدداشت
آنکه‌در دیوان‌هستی‌ماند ازوی‌نام نیک باوجود عمرکوته‌عشرت جاوید داشت
یارراگفتم‌بعین وصل ترسم از فراق گفت‌هرکس‌درقفا ازآنچه‌میترسید داشت
گوشه‌گیری از خلایق معنی‌تجرید نیست میتوان‌هم‌باجهانی‌بود،هم‌تجرید داشت
لعن‌ارباب قلم برآن کسی کو با قلم بهرنفع‌خویش‌ازبیدادگرتمجید داشت
زخم‌دل اشک بصرچاک گریبان یتیم هریکی‌صد خنده‌ها برآنکه‌میلا فید داشت
(بلخیا)حسن‌امل‌سهواست‌بی‌رنج‌عمل حاصل‌بی‌تخم‌ومحنت‌راچسان‌امید داشت

۱۳۳۷/۱/۲۶ـ محبس دهمزنگ

خصم ملل

دانسته‌شد که خصم‌ملل جزیهود نیست در امن صلح‌هیچ خلل جز یهود نیست

شیطان‌قرنهااگرش خوانمی رواست / استادکیدومکر و حیل جز یهود نیست
خلع سلاح‌ومجلس امنیه را بگــوی / مشکل که حل‌نگشت‌علل‌جزیهود نیست
اغراق نیست ریشهٔ مستعمرات بین / پامال سازحق‌دول جز یهود نیست
بی‌رحمی و شقاوت‌شان از قدیم بود / درقرن بیست‌زشت‌عمل‌جزیهود نیست
می‌گفت‌درخطابه‌ی خود هیتلر فقیــد / مقصودمن‌زجنگ‌وجدل جز یهود نیست
بر همزن توازن بس اقتصادهــا / تاجر بنام،لیک دغل جز یهود نیست
ای‌مسلمین به راه‌خداهمتی سـزد / کین‌بار طعمهٔ بداجل جز یهود نیست
صهیونیت‌وسینهٔ سینـــا شگافتـــن / شرقی بدان که خار بغل‌جزیهود نیست

بلخی مگر به مقصد اشغال آمــدنــد
تکرار در ردیف غزل جز یهود نیست

سرچشمهٔ هر آب لبش تشنهٔ آبست / چشم‌سیه او همه‌شب دجله آبست
لب‌تشنه لب‌آب‌روان‌سخت‌عجیب‌است / بی‌یاوری‌از شاه‌جهان‌سخت‌عجاب‌است
ریشی که‌بود ریشه جان همه عـالم / از خون سر آن شه مظلوم خضاب‌است
جسمی‌که در آغوش نبی‌بود مکانش / صدچاک فتاده ز جفا روی تراب است
گردید اسیر ستم آن بانوی عصمت / کش‌شمس‌وقمرهردوبرخسارنقـاب‌است
چون گشت سیه‌چادرزینب به ره شام / زان‌روست‌که‌اندر سرااسلام‌حجاب است
این‌غم به کی‌گویم که زبیدادلعینان / برگردن بیمار ززنجیر طناب است
راسی که‌ورا دامن‌زهراش بود جای / بنهاده‌به‌طشت زرو دربزم‌شراب است
گفتند یتیمان به نسیم‌سحرای بـاد / برگو به‌حسین‌منزل‌ماشام خراب است
رفتی تو به‌همراه شهیدان‌سوی جنت / براهل و عیالت‌ستم‌افزون‌زحساب‌است

بلخی تو و ذکر غم اولاد پیامبــر
برگوی به‌مخلوق‌که‌این‌راه‌صواب است

در شب میلاد ولی عصر

ای مسلمانان عالم جشن اسلام امشب است
باده نوشان موحد ، باده در جام امشب است
نور حق شد در تجلی پردهٔ ظلمت درید
دیده شد کز یک حقیقت ، دفع اوهام امشب است
از نسیم این سحرگه می‌رسد بوی وصال
مسلمین را فرحت آغاز و انجام امشب است
از مذاق حق‌پرستان تلخی ایام رفت
زانکه از میلاد مهدی شهد در کام امشب است
در شریعت روز میلاد نبی اول قدم
در طریقت در حقیقت اولین گام امشب است
از حریم پاک نرجس فیض مطلق شد عیان
فاش گویم مر خدا را روز انعام امشب است
انبیاء را مژده آید از مسیحای فلک
توسن اقبال گیتی بهر مارام امشب است
ز آفرینش چون وجودش علت غائی بود
نیست بیجا گر بگویم مام ایام امشب است
داد خواها بیکسان را انتظار از حد گذشت
بر جنابت عاشقان را وقت پیغام امشب است
جملهٔ احباب و بلخی از ولایت نیک‌نام
منکرانت پیر ودجال و بدنام امشب است

• * • * •

حسین تشنه‌لب ای رهنما و هادی ملت / بنای مکتبت بر مقصد آزادی ملت
بزیر بار استبداد یکساعت نمی‌ماند / اگرپند تو باشد تا قیامت‌یادی ملت
مسلم شد کجاآموختی درس‌شهادت را / تو را می‌زیبد ای‌شاگرد حق‌استادی ملت
هزاران کاروان موسی‌پی طور تجلایت / توآیات اناللهٔی نـوایت وادی ملت
زخون‌محکم نمی‌کردی‌اگرحصن‌شریعت‌را / یزید سفله بر سرداشتی بربادی ملت
فکندی‌کشتی‌ایجاد رادر کربلا لنگر / وگرنه رفته‌بود از دست‌حال‌عادی‌ملت
زخون‌کردی‌چودعوت‌نامهٔ‌جشن‌عروسی‌را / ملل راحیرتی باشدازاین دامادی‌ملت
رقیب‌ازفتح‌شادولیک‌اصغرازدم پیکان / تبسم کرد پر معنی بوضع شادی ملت
به‌نیم‌روزپی کردند بستان رسالت را / عجب‌جاامتحان‌شدخنجرجلادی ملت
غل‌وبیمارزان‌روخجلتی‌دارد خلیل‌حق / که‌از صیدحرم شدشهرت صیادی ملت
بودباریک‌مطلب‌ورنه‌گویی‌احمد اززهرا / خجالت‌دارد از کیادی و شیادی ملت
عدم‌میخواست‌تابرروح‌هستی‌چشم‌زخم‌آرد / شکیب زینبت شد لنگر فولادی ملت
اسیری‌رفتنش‌تاشام هم رمز دگر دارد / سرت راترجمان شد درره ارشادی‌ملت
سرشکش‌هم‌عجب‌نم‌کردخاک‌مسجدویران / که‌تا سازد گلی برپایهٔ آبادی ملت
تنورودیروطشت ،راس‌چون تو مولایی / نشان بارز و پیداست‌ازبیدادی ملت
به‌زندان‌گفت‌بلخی‌این‌معماوشدش‌لطفی / ززین‌العابدین آن مفخر سجادی ملت
به‌طفل‌مهمان‌خواندمزمنع‌آب دریایی / تعجب‌ها است حاتم‌راازین‌جوادی‌ملت

جهل بشر

این جنگ و جدال بشر از علت جهل است
وین نکبت حال بشر از علت جهل است
برگشتن خود کسب کنند علم و هنر را
این نقص کمال بشر از علت جهل است
گفتار ز توحید ولی تفرقه کردار
این وزر و وبال بشر از علت جهل است
دیدی که چسان عاقبت این مهد امان شد
میدان قتال بشر از علت جهل است
از پای در آرند قد سرو جوانان
این قطع نهال بشر از علت جهل است
هم فرق برادر شکنند هم دل فرزند
زشتی خصال بشر از علت جهل است
هر فرد بدین فکر که عالم شود از وی
این فکر محال بشر از علت جهل است
گه فکرت اشغال مه و کرهٔ مریخ
این خواب و خیال بشر از علت جهل است
سرمایه رود جمله پی پودر و سرخاب
تضیع جمال بشر از علت جهل است
تا درس نخوانند بدانشکدهٔ وحدت
خود رنج و ملال بشر از علت جهل است
بلخی نشود تا که همه پیرو اسلام
آخر که زوال بشر از علت جهل است

・✱・✱・

ای بشر تا کی تو را ایثار نیست — هیچ گفتار ترا کردار نیست
عدل و دادت دعوی و جورت شعار — شرمت از افعال ناهنجار نیست
طایر قدسی واین دنیای تنگ — جای پرواز تو ای سیار نیست
قصر قربت آشیان و دانه وصل — طعمه‌ات این جیفهٔ مردار نیست
شاه باز اهان میالا خویش را — پیشه‌ات مر لایق منقار نیست
دار منصور و صعود و پس نزول — گوش کن جز درس این‌اسرار نیست
دار حقگو سر در دار بقاء است — دار فانی از سر سردار نیست
ای مسافر از چه ماند سستی براه — مرکب عزمت مگر رهوار نیست
زین سفر مقصد نبودت خواب ناز — راه سیل است این دیار یار نیست
حامل بار امانت گشته‌ئی — لیک راهت ایمن از طرار نیست
با خبر شو کاندرین دریای ژرف — هیچ کشتی چون تو سنگین‌بار نیست
نشکنی از جهل‌کشتی‌ای ظلوم — که نجات از قلزم ز خار نیست
احمد و قرآن و آواز حجاز — منکرش کس در همه اقطار نیست
تا بلویش رحمة للعالمین — دعوت او خاصهٔ امصار نیست
دین او بگذشت از دیوار چین — سد مد شرع او دیوار نیست
اولین وصفش بود خلق عظیم — بشنو از قرآن گرت اقرار نیست
بر خلایق مکتب نو باز کرد — آنچه در آئینه پندار نیست
در کتابش رشد و غی شد منجلی — دین او را کره یا اجبار نیست
هست قرآنش الی‌یوم النشور — لطف حق مقطوع الاستمرارنیست
رشد سوم را طبیعی گفته‌اند — یا که تدریجی غرض معیار نیست
زان بگفتم نیست معیارش که‌گاه — فرق انسان با ددو اشجار نیست
گاه با شمس فروغ علم او — همچو شمعی انجم و اقمار نیست

رهبرت هرگاه شود عقل سلیم
صبح اقبال تو را ادبار نیست

آزمودی عاقبت در قرن بیست
پیش عزمت هیچ ره دشوار نیست

آفتاب از ذره آوردی برون
این کمالت قابل انکار نیست

حالیا با عینک تلویزیون
از حقایق جای استفسار نیست

هرسه رشدت‌ای بشر تکمیل شد
شد کنون وقت جزا اخطار نیست

جمله هستی آیته للناظرین
لیک پیدا یک الوالا بصار نیست

لحظهٔ برخوان کتاب عمر خویش
جای شادی با چنین طومار نیست

خانهٔ اخلاق ماصفر است و صفر
بازهم زین پیشه ننگ و عار نیست

با همه پیمان صلح اندر جهان
پس چرا بر صلح استقرار نیست

از چه تان ای پیشوایان ملل
طبق منشور ملل رفتار نیست

از دل مظلوم و حلقوم ضعیف
بر فلک جز آه آتشبار نیست

آید آوازی از این صحرا بگوش
غیر اخوان گرگ یوسف‌خوارنیست

هرکه را دیدم که شد غمخوارنوع
در دماغش غیر استعمار نیست

آید از خاک هیروشیما صدا
کین ثمر جز نخل استثمار نیست

ایمن از تاثیر بم‌های ستم
زیر بحر و قلهٔ کهسار نیست

گر دهیم انصاف در بین وحوش
این چنین بیرحمی و کشتار نیست

بیخ و شاخ این تمدن خشک باد
فرق ما با دورهٔ احجار نیست

شیخ گفتا مر مرام‌گفتمش
شرط مردی جبه ودستار نیست

نوجوان غرید گفتم شرم دار
جرم امسالت به مثل پار نیست

ایکه یونو می‌روی و همتت
غیر اصلاح کت و شلوار نیست

دورکن پیرایهٔ مدو نژاد
ورنه نفعی اندر این اسفار نیست

عامل اصلاح نتوانش شمرد
گر به دین احمد مختار نیست

احمد آن کو در طریق پاک او
کمتر از میراث حق الجار نیست

آنکه در شرعش به میزان حقوق
فرق کس‌با عترت اطهار نیست

کی شود شاگرد دانشگاه او
گر به تقوی بوذرو عمار نیست

درس بازرگانیش دیدی چه کرد
تاجری چون میثم تمار نیست

راه و رسم عدل و داد و مکرمت — جز صراط حیدر کرار نیست
حیدر آن مرات حق یعنی (علی) — که چو او در حلقهٔ ابرار نیست
نیست تعریفش به تیغ ذوالفقار — هیبت او کشتی اسرار نیست
کی شود کونین جولانگاه او — او جدا از قاهر قهار نیست
بگذر از وصفش که غیر از دست او — طرح گیتی را دگر معمار نیست
همچو پرگاری بود نقش وجود — جز علی کس نقطهٔ پرکار نیست
جیش حق را یعنی بر فرمان کسی — غیر او دیگر سپهسالار نیست
گر موءثر را اثر باشد دلیل — حق دلیل او دیگر آثار نیست
کلک جودش کرده خلق ماسوا — از یدالله حاجت تذکار نیست
تیز بین شو بین به اخلاص علی — گرچه جای زورق افکار نیست
ملک دین بگرفت از یک درهمی — مالک دین مالک دینار نیست
شد خدا و مصطفی و هل اتی — مزد سه قرصش در آن اصرار نیست
کس ز مزد حاتمش نگشود راز — مزد خاتم ختم اظهار نیست
بذل نفسش ههنا طف السراج — فزت رب الکعبه‌اش اضمار نیست
یا علی شد بیرق دین سرنگون — لطف کن دیگر علمبردار نیست
صوم یوم صیف سیفت شد دراز — شام شب شد پس چرا افطار نیست
بحر بی پایان و ساحل ناپدید — بادبان و تخته و مسمار نیست
وقت تنگ است ای پسر هشیار باش — هرکه عاطل بگذرد هشیار نیست
نیست بدتر از بطالت هیچ جرم — چارهٔ این غفلت استغفار نیست
شد تعلم هر کسی را فرض عین — این نماز ای شیخ استیجار نیست
دانش آموز رموز خلقتی — شرط دانشجوی استکبار نیست
در دبستان تفکر نه قدم — مهد دانش را سر بازار نیست
ز امتحان ناکام اگر آئی برون — بعد از آنت قیمت و مقدار نیست
هست سه رشدت میسر در حیات — پس چرا از رشدت استبصار نیست
رشد اول طینت صاف است و بس — بر رخش آلایش زنگار نیست
فطرت الله را چرا دادی ز کف — یک جوت اکنون از آن خروار نیست

بر تو تشریف خلافت شد تمام
از تو زیبا این جل و افسار نیست

علم اسماء بر تو شد درس الست
ره ملایک را در آن دربار نیست

خویش را هردم کنی رنگ دگر
ضبغته الله گوئیا در کار نیست

از چه دادی دیو را در قلب جای
خلوت دل خانهٔ اغیار نیست

رشد دوم فیض تشریعی بود
راه حق پوشیده از انظار نیست

انبیاء را دان دلیل کاروان
خالی از آن هادیان اعصار نیست

نوح و آن تبلیغ و آن عمر دراز
تانگویی خلق را انذار نیست

تا نگیری راه باطل را به ارث
یکنفر زان فرقهٔ کفار نیست

داعی حق گفت ربی لاتذر
زان تبه‌کاران یکی دیار نیست

شد بلند از کعبه آواز خلیل
کس نگوید خفتگان بیدار نیست

بس که بت‌ها را شکست آن بت شکن
این سخن در پردهٔ استار نیست

موسی و طور و عصی فرعون و نیل
بیخبر زان منظر و مضمار نیست

شد مسیحا با دم محیی الرمیم
از وجودش جای استخبار نیست

آری، آری مظهر روح اللهی
با طبیب حق دگر بیمار نیست

نازعشق است که برسنبل و نسرین آموخت
یک جهان عشوه به هربرگ ریاحین آموخت

جلوه ازحسن طراوت به چمن دادنخست
ذوق گل را به دل بلبل وگلچین آموخت

به حقیقت نرسد کس مگر ازراه مجاز
تامرا پخته کند عشق مجازین آموخت

درس مجنون نبود غیر غم وناله وآه
برسگ وادی لیلا همه‌تمکین آموخت

گفتمش خون‌مخورای ناوک مژگان دراز
گفت‌استاد طبیعت‌به‌من‌این‌دین‌آموخت

دوش درخلوت‌او انجمنی داشته‌ایم
آنچه‌آموخت‌به‌مادرشب‌دوشین‌آموخت

عقل‌و‌دین‌خواسته‌مهریه‌به‌یک‌بوسه‌جام
دختررزچه‌عجب‌خواهش کابین‌آموخت

حمل تقدیر مکن بار کج خویش که او
فعل یاترک که‌هم آن‌بتوهم‌این‌آموخت

ضعف ماقوت خصم‌است‌قوی شوکه‌حمام طرح‌سرپنجهٔ بیداد به‌شاهین‌آموخت
خیزوغافل مشواز گوشه‌نشینان فلک خرمن مه‌صفت‌ازخوشهٔ‌پروین آموخت
شیخ یک نقطه نفهمید ز قرآن حکیم گرچه باورد زبان سورهٔ‌یاسین آموخت
پیرو استاد به‌مادرس ریا هیچ نگفت پس‌به‌زاهد که‌چنین‌مشرب‌وآیین‌آموخت
محتسب را چوزدم سنگ مراعیب مکن نشهٔ می بمن این‌رجم‌شیاطین آموخت
مژده‌ئی‌یافتم از بستر زندان غمش یار نیکو سخنم بر سر بالین آموخت
شادی وغم به هم آمیخته بلخی ز ازل
شاد باد آنکه رموز دل غمگین آموخت

غزل

گر از او بر ما جفائی بوده است در جفا رمز وفائی بوده است
هرچه بینی کشتگان تیغ او است بزم ، رزم خوش نمائی بوده‌است
تیر مژگان یا که تیغ ابروان بس سلاح دلربائی بوده است
کیست دانا آنکه در پرگار چرخ فارغ از چون و چرائی بوده‌است
گر تحول را طبیعت شد سبب از مسبب هم رضائی بوده است
در تباین نیست فقدان با وجود با فنا ملک بقائی بوده است
چهره خوبان این دیر کهن روزگاری نقش پایی بوده است
عامل ذوق طرب آواز کیست زانکه نائی نیز نائی بوده است
در بیابان طلب جوینده باش گاقبت راهی بجائی بوده است
نردبان کاخ مقصد کوشش است نارسی درس رسائی بوده است
تنگنای فقر را وسعت قفا است بینوائی‌ها نوائی بوده است
نکته‌ای ز ارباب درد آموختم درد بیدردی بلائی بوده است
منع دانش کرد زاهد کز متاع در دوکان او را دعائی بوده است
(بلخیا) در جشن محنت شاد باش غم عجب مشکل گشائی بوده است

۳۷/۳/۹ محبس دهمزنگ در شدت‌کوته قفلی سرودم .

غزل

اگر رسم مــــروت در جهان نیست
وگر از مردمـی نام و نشان نیست

مدان مسئول آن دور زمـــــان را
گناه از ما است تقصیر از زمان‌نیست

کنون پیرایه از ما مـــــی‌برد دل
اصالت هیچ در حسن بتان نیست

خزان زردی چنـــان پاشید کامروز
سواد زلف وصف دلبـران نیست

بـــرد بزم ریا خـــاصیت از می
دگر آن نشه در دخت رزان نیست

نکونامـــی وبدنامیست جاویـــد
جهان را هرچه بینی‌جاودان نیست

عدالت دفـع بیداد است ورنـه
کسان را جز ضرر از ناکسان نیست

به آزادی جوانـــا فدیـــه بایست
چو این نعمت کسی را رایگان نیست

پی مقصـــد قیام کـاوه شرط است
که هر بیرق درفش کاویان نیست

گـــر از افلاک می‌باید گـذشتن
بغیر از سعی و همت نردبان نیست

معارف جونـه هر تقلید رشد است
بجز فرهنگ چیزی ارمغـان نیست

ملـــل بر علم خود نازند و مـا را
تفاخـــر جز به مشت‌استخوان‌نیست

غبـــار کاروان تا کهکشـان رفت
تو برجا خفته گوئـی کاروان نیست

ز ما سبقت کسانی بـرد(بلخی)
کـه ایشان را وکیلان جاهلان نیست

۱۳۲۷/۳/۲۴ محبس دهمزنگ ـ بمناسبت‌آمدن‌وکلا به شورا .

منقب‌حضرت زهرا (ع)

طی شد بساط عمر برنج ومشاجرات
دیدم ز کید چرخ بسی ناملایمات

طفلی ز مهدو دامن مادرگزشت زود
درکوچه شد شروع زمان ملاعبات

آن هم‌چو خواب‌رفت‌ومفادی‌بمن‌نکرد
یعنی که بود خوردن وتفریح ومهملات

چون نوبت غرور جوانی بمن رسید
باخلق وباخدای شدم در محاربات

چون نعمت‌وصحت جسمی بمن رسید
جای سجود شکر نمودم مفاخرات

با زیر دست رحم و تفقد نکرده‌ام
با اهل ظلم و جور نمودم تملقات

جائی که بایدم صله می‌شد رحم نشد
بودم باقربا پی کین و تعصبات

حرصم باکل و شرب دمادم زیاد شد
خوش می‌شدم ز دبدبه‌واز تشخصات

در روز غم قرین دلم اضطراب بود
بگرفت جای صبر و توکل تشنجات

از بهر جلب نفع بهر در دویده‌ام
شاید برای‌خویش بجویم معالجات

نفس لئیم هیچ ملامت نکرده‌ام
نیکی ز خود شمردم و بد از مقدرات

خوردم ز روزگار تکانی دراین میان
گشتم بحال نفس شبی در مطالعات

دیدم ضرورتست نمایم تجسسی
تا بینمش چه کرده ز نوع محسنات

زیرا نصاب عمر به قرب چهل رسید
بیگاه یا پگاه رسد نوبت ممات

هر صفحه خوانده‌دیدم‌ودیگرورق‌زدم
پر بود جمله لیک زاعمال سیئات

در هر شبانه‌روز وبهر ساعت و نفس
ترک وجوب دیدم وفعل محرمات

کذب و ریا وکینه وجور ستم بسی
خالیست جای نیکی واتیان‌صالحات

رفتم که از نماز بگیرم خبر نبود
گر بود هم چه بود تماما منافیات

آب حلال وجای مباح ولباس پاک
اصلا مقدمات نبود و مقارنات

دیدم کتاب روزه‌وخواندم‌شروط خویش
صحت بمبطلات سپر دست ومفطرات

از بذل مال وجود و سخاو زحسن‌خلق
اصلا اثر نبود بغیر از تعارفات

چیزی اگر بنام خدا داده‌ام بکس
از بهر نام بوده و تاثیر شایعات

کردم خطاب نفس که ای سرکش شریر
در نعمت خدا ز چه اسراف و ضایعات

آیا خبر نئی که خدا را قیامتیست
میزان عدل و پرسش و روز محاکمات

در نزد اوست دفتر اعمال خیر و شر
ثبت است هرچه‌هست زنیات‌وخاطرات

گیرم عذاب و آتش دوزخ جزا نشد
تنها بس‌است خجلت روز محاسبات

ای وای بر من ازستمت چونکه بنگرند
این صادرات بیحد واین صفرواردات

پرسد خدا که گوهر فرصت چه‌کرده‌ئی
از بهر روز خویش چه داری تدارکات

غرق از عرق ز شرم خطابات کبریا
زیراکه گشته صرف خلاف توقعات

گوید خدای جمع رسل حجتت نشد — نشنیده‌ای ز حشر کلام و مباحثات
احکام وانبیا و رسل جمله حاضرند — فرصت کجا و دعوی عذر و مناقشات
یکسو کشند جمله خصمان عنان من — بر دعوی حقوق برندم مرافعات
از جانب دگر همه اعضاء به ضد من — فریادها کشند و شعار و مظاهرات
گوید زبان به امر تو گفتم هرآنچه‌بود — هرگز بفکر خویش نکردم مکالمات
آریکه کذب وغیبت‌وزخم‌زبان بخلق — تلقین نموده‌ئی تو بمن‌این مزخرفات
هم‌چشم وگوش نسبت‌منهی بمن دهند — بر آنچه دیده‌اند وشنیدند واقعات
هرگام را که پای براه خطا نهد — گوید ز دست تو است مرا این‌گزارشات
فریاد دست از همه برتر بادعا — یعنی به امر شخص تو کردم تعدیات
گشتم اگر بجانب‌مال کسی دراز — از راه امتثال تو شد آن تصرفات
بر صورت یتیم زدم گفتهٔ تو بود — گویم شکایتت به در قاضی القضات
از جانبی زمان و مکان خصم‌من شوند — گویند مو به موی تمام مشاهدات
آیا در این میان که طرفدار من شود — باچهره سیاه و کتاب معاملات
زان گیرودار و غلغله برمن چه بگذرد — تا اختتام فیصله‌های منازعات
هر دوست روی خویش بتابد زسوی‌من — از من چو بنگرند خلاف مقررات
مال‌وعیال‌وجمله فرزند و دوستان — دامن ز من کشند ز فقدان‌حاصلات
نه‌دست بر ستیز ونه پا درره گریز — نه ملک‌دیگری که فرستم مراسلات
نه روی آشتی و نه وقت مراجعت — کز سر دوباره تازه نمایم مناسبات
طاعات‌گفته گر طرفی هم کنم ندا — پس خجلت‌است تکیه باعمال ناقصات
بر دفتر معارف و دانش کنم رجوع — درسی نخوانده‌ایم مگر مشت معضلات
یا گشته وقت‌صرف‌به‌جنجال‌وقیل‌وقال — یا پارهٔ لغات و یا فضلة النحات
وقتیکه بایدم بشدی صرف بندگی — شد صرف سفسطات و یا در مغالطات
آنرا که نزد ما است دلیل ثبوت قول — در محضر عیار براید تناقضات
القصه شب قریب بوقت سحر رسید — بود آن حدیث نفس بشکل محاورات
از علم و زعمل ز ثواب و گناه بود — در بین ما و نفس کلام و مذاکرات
بودیم گر ملول ز افعال شر مناک — گاهی ز فقد و قت به بحر تصورات

نزدیک شد که یاس شود غالب‌ازامید   از کثرت فجایع و اتیان منکرات
ناگاه دست غیب زکلک بیاض نور   خطی کشید بر ورق آن مسامحات
یعنی سحر دمید که مفتاح فیض بود   عالم شد از فروغ چو طور تجلیات
آواز داد هاتفم از باب مکرمت   برخیز و چنگ زن بطناب ترقیات
بگذر ز یاس زانکه بود پیشه دیو را   از کف مدار تار خلوص و توسلات
زن خیمهٔ علاقه به بستان مصطفی   تا وارهی ز وحشت و قیـد تعلقات
بنمای مدح حضرت خیرالنساء بیان   سرچشمهٔ حقایق و بحـر تفضلات
آن دختریکه رمز حیات و ولادتش   بر انبیا است حجت وبرهان معجزات
گیتی توان نداشت شودجلوه‌گاه او   زان روی جلوه کرد بثوب مخدرات
کثرت رهی بساحت وحدت نمی‌برد   تنزیه فارغ است ز و هم و تخیلات
آن اسبق از تمامی افراد سابقین   آن اقد م از تصور ایجاد سابقات
زهرا که زهره گرد رهش در شب‌زفاف   عاجزشداز فکرت درکش مجـردات
چشم ملک چو مظهر نامش بعرش‌دید   پس دید بر کلیم که‌افتـاد محوومات
حاصل بجز خدای نداند جـلالتش   بر قدر فهم ما شده طرز تلقیـات
تلقین‌هـاتفم در معنی کشود ورفت   ما را رهاند از غم‌وتشویش حادثات
دستی زدم بدامن آن موجدالرجال   تجدید مطلعیست بدون تکلفات
ای معجر تو پردهٔ اسرار کائنات   اسرار غیب عکس ظهور تو را صفات
دیگر هرآنچه هست همه فرع واصل‌تو   هرگز ز قدر اصل نکاهـد تفرعات
درک هویت تو نگنجد به فهم عقل   ای اصل و بیخ هستی وای مصدرحیات
معلول ذات احمد و حیدر ظهور کرد   باشد یگانه ذات تو علت برآن صفات
این کفر نیست آنکه توئی مطلق وجود   حق بین وجود بیندواحول "تغیرات"
روزی بشر به دیده تسلیح بنگرند   فرمان تو است قوهٔ تحریک‌هرکرات
منظومه‌های شمسی و اقمار بیشمار   از گرد فرش بارگهت این ترشحات
زایش گهیست وضع تحول به نظم‌کون   دارند نقش امر تو آباء وامهات
نور تو مغز هسته هستی بود بلـی   تا ما در نخست بنین باشی و بنات
بی‌کفوی تو مشکل توحید می‌نمود   زان روی گشت کفو تو حلال مشکلات

آگه نیم بعقد تو کابین داد حق ‌‌ ‌ فرمان کن بمهر تو مهریست بربرات
توحید از ثبوت تو گنجیده درثبوت ‌ ‌ ‌ شرک از ثبات عزم توگردیدمبی‌ثبات
تدریس بندگی ز تو تلقین ماسوا ‌ ‌ ‌ مفهوم صالحات تو دادی بباقیات
ارواح انبیاء اولالعـــزم تا ابد ‌ ‌ ‌ از خرمن فیوض تو گیرندهٔ ذکـات
حـد کتاب وصف توتوسیع علم حق ‌ ‌ ‌ دیگر کرا توان شمـــار مجلـدات
پیغمبران شهیر بعصمت که جستهاند ‌ ‌ ‌ بـر ریشه فناع عفافت تمسکـات
با عمر دهر وطاعت کر و بیان تمام ‌ ‌ ‌ مشکل بدون باب تو کس را تقربات
معراج قرب‌اشرف امکان بود صلوات ‌ ‌ ‌ باشد درود آل تو مقصود از صلوات
نامت بتول و منقبتت بضعة الرسول ‌ ‌ ‌ جسم تو در مدینه حکمت‌به‌شش‌جهات
چشمت پر از بکاء ودلت‌پر زموج غم ‌ ‌ ‌ فعلت پر از دقائق وقولت پرازنکات
طوف ردای شیر خدا را گرفتنت ‌ ‌ ‌ دادی وجود را ز خفای عدم نجات
تعیین حد ظالم حق توگفته نیست ‌ ‌ ‌ جستم زهر فقیهه و زهر دفتر دیات
معلوم شد که خصم تو خصم‌خدای شد ‌ ‌ ‌ او داند و قیامت و آن فرقهٔ عصات ۱
جمعی اگر شدند تو را باعث ملال ‌ ‌ ‌ تاثیر ظلمت است چه‌جای تعجبات
تو بدر بی تقیه و سرتو بر دوام ‌ ‌ ‌ مه‌نور می‌فشاند و سگ در تعرضات
منع تو از حقوق مسلم اگر نبود ‌ ‌ ‌ کی می‌شدی حسین تو ممنوع از فرات
برشد زباب علم تو یک شعله تافلک ‌ ‌ ‌ افتاد پس بدامن خرگاه طاهرات
نزدیک شد که سایه رحمت عقب رود ‌ ‌ ‌ چون زد زبانه آتش کین‌زان‌سرادقات
زین‌العباد ماند که رحمت نشد تمام ‌ ‌ ‌ در خیمه نیم‌سوخته با جمع "باکیات"
زینب به قتلگاه گذر کرد آه آه ‌ ‌ ‌ صد پاره دید پیکـــر انفاس طیبـات
آهی چنان کشید که گر حلم او نبود ‌ ‌ ‌ می‌سوخت تا به بارگه جامع الشتات
گفتای خدای می‌روم‌ونعش‌این غریب ‌ ‌ ‌ می‌ماند و حضور تـو کردم سفـارشات

۱ــ این مدیحه را در شب اول دلو ۱۳۳۶ در جنب ولایت کابل در حـــال حبس سرودم ،از خاتون محشر امید قبول دارم ، از خوانندگان و شنوندگان امیـد دعای خیر.

گفتابه جد خویش‌کااین‌زیب‌دوش‌تواست
جسـتم ززیر خاک منـــش با تفحصا ت

پس گفت با مزار تو کی بحر لایزال
بنگر که بوستان تو خشکید در فلات

پیراهنی که قلب تواش یافت تاروپود
بردند از حسین توای فخر ذاکیات

آری حسین آنکه بعود سلامتـــش
دادی سه‌شب برای ملائک تصدقات

مداح‌این مدیحه بزندان کابل است
دارد ز آستان تو امیـــد التفات

خاکش به سرچودست‌نگیری‌به‌هردوکون
بر گو کجا رود به که گویـد تمنیات

تعداد این قصیده بنام علی رسید
بنما بحق او تـو به بلخی توجهات

غزل

چند در تامین جسم اندر پی نان رفتن است
گامـی‌بالاتر از این وادی بجانان رفتـن‌است

حال جان‌از ما میرس‌ای بسته‌اندر دام تـن
عشق جانان هرکجا منزل کند جان رفتن‌است

بر سر بازار وحدت فرق خوب و زشت نیسـت
کاروان دل پی خوبان شتابان رفتــن است

با سر زلف تو خاطر جمع بازی کـــی تـوان
شانه شد دل کاین‌چنین وضع‌پریشان‌رفتن‌است

خشک دامانان ساحل را مجـال‌اندکیســت
مد اگر بر جذر پهلو زد بطوفان رفتـن است

چند اندر خط سیری غافل‌از پرگـــار چرخ
حاصل‌اقبال دوران هـم ز دوران رفتن‌است

از یک و دو بیشتر مشمار با بی دادگــــــر
ور شماری بیشتر فرمان بزندان رفتـن‌است

راستی گر مقصدی داری مده فرصت ز کـــف
وعدهٔ امروز و فردا رو به نسیان رفتن است

غنچهٔ جمعیت اندر شاخـــهٔ سرگشته‌گیست
ماه کنعانی شدن در جوراخوان رفتن است
دردمند درد نوعیت شعار آدمــــی اســت
ورتو خود خواهی برون ازنوع انسان‌رفتن‌است
خفتن اندر بستر اظهار درمانگـــاه نیســت
درد را خود پای همت سوی درمان‌رفتن‌است
سجده کن برخاک رندان (بلخیا) کزراه شیخ
با غرور بی گناهی در گناهان رفتـــن است
۱۳۳۸/۸/۱۸ ــ محبس دهمزنگ.

غزل

هرنسیمیکه‌ازآن کوی خرامان می‌رفت
از پیش عاشق‌دلسوخته‌راجان می‌رفت
نفخهٔ صلح اثرچون‌دم عیسی‌میخواست
زان سبب‌درخم‌آن‌زلف‌پریشان‌می‌رفت
نورروشن‌نه اگر فیض ز ظلمت دارد
ماه‌یعقوب‌چرادرچه کنعان می‌رفت
انفعالات همه زادهٔ استعداد است
عطش مزرعه‌اندر پی باران می‌رفت
قاصدی بود پی‌کسب سعادت به سبا
تخت‌بلقیس اگرسوی سلیمان‌می‌رفت
همت‌ار پیش رو نیر اقبـــال نبود
تادل بحر چسان‌قطرهٔ‌نیسان‌می‌رفت
خفته در ناز نمیبود اگــر رهبر قوم
گوی این‌معرکه‌هم بردم‌چوگان‌می‌رفت
دل میازار کزان نقطه بـــلا می‌خیزد
راه‌نوح است اگر قوم بطوفان می‌رفت
فاش می‌گفت که من اشک یتیمی‌بودم
آن‌گهر پاره که برافسر شاهان می‌رفت
حاجت تفرقه در کشور توحید نبود
شیخ خودخواه‌اگردرصف‌رندان‌می‌رفت
درد دین نیست‌چنین‌دردکه‌زاهددارد
ورنه‌درمان پی آن‌درد شتابان‌می‌رفت
گر خرابات نمی‌بود زمستان (بلخی)
همچو مسجداثر ورونق‌انسان می‌رفت

۱۳۳۸/۹/۷ــ محبس دهمزنگ

مخمس بر غزل سعدی

قطـره‌ام لیک ز بحـری که محیط یـم از اوست
کشت دل آب دهم زاشک‌که‌این شب نم ازاوست
فاتح از شعلهٔ آهم اثـــر این بـــم از اوست
به جهان خـــرم از آنم که‌جهان خرم‌از اوست
عاشقم بر همه عالم کـه همه عالم از اوست

هست روشن به همـــه چهرهٔ پالیسی صبـــح
هد هد پیک صبـــا قاصـــد بلقیسـی صبـح
از زمین تا بـــه فلک کرسی ادریسی صبـــح
بغنیمت شمــــر ای دوست دم عیسی صبـــح
تا دل مرده مگر زنده کند کایندم از اوست

گـــــرچه از جور رقیبان شده‌ام پـــای بگـل
هـــر دمـــم عـرش شتابد به طــوف در دل
رنجـش ما است بطومار جهان طـــی سجـل
نه فلکـــــراست مسلـــح نـــه ملک را حاصـل
آنچه در سر سویـــدای بنی آدم از اوست

هست آشوب در این شهر که شاهـد ساقیست
میکشان‌عربـــدهٔ جهر کـــه شاهد ساقیست
کی خمارم شکنـد بحـر که شاهد ساقیســـت
بحلاوت بخورم زهـــــر کـه شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد کـــه درمانم از اوست

خصـــــم بدبینم اگــــــر به نشود به باشد
سجن سجینم اگـــــر به نشود بـــــه بـاشد

درد دیرینم اگر به نشود به باشد
زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

گر فلک در ره ما خار مغیلان کارد
دشمن ارجثهٔ ما جانب زندان آرد
بسر عاشق اگر تیر چو باران بارد
غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی نما کایندم از اوست

عشق ما را به وطن سوزش دل برهان است
خون ما بر مرض جور و ستم درمان است
جای حق گوی سردار و ته زندان است
پادشاهی و گدائی بر ما یکسان است
که بدین در همه را پشت عبادت خم ازوست

عاقبت باد اجل خشک کند دانهٔ عمر
چون بتاراج رود هستی و سامانهٔ عمر
بلخیا یاد مکن قصه و افسانهٔ عمر
سعدیا گر بکند سیل فناخانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

راجع به تخریب گوشهٔ محبس

یارم از چشمان بدل میدید خود مژگان شکست
قوت و زور هدف دیدم چسان پیکان شکست
از شکست چینی فغفور و جانان یافتم
نیست یکدل بیشکن چون طره جانان شکست

آنچه را نتوان شکستن انفـــلاق هیچ بـــم
عاقبت دیدم که او را شدت هجران شکست
تا بفهماند که هر سنگی حریف عشق نیست
طور سینا را ز غیرت قله و دامـان شکست
گفته بودی غمزه از من از تو دل منمادریـــغ
یار نتوان گفتنش گـر یار را پیمـان‌شکست
از مجازت ای زلیخا یک غلامـی رام‌نیست
عشق پاکت از حقیقت شوکت شاهان‌شکست
از شرارآه یوسف سوخت زرع هفـــت سال
تاکه زان قحطی غرور و نخوت‌اخوان‌شکست
بادگرها آنچه‌بازی کرد از ریب و ریــــا
حقهٔ ناپاک شیخ از مستی رنـــدان‌شکست
مغتنم بشمار ایام و مکـــن تضییع وقـــت
تاتو خواهی‌جام فرداشیشه‌ات‌دوران‌شکست
درگذر از خودنمائی ذره شو دیدی چسان
از اتوم و هیبتش پشت ز بردستان شکســت
قطره آسا دل منور کن اثر در کوچکیســـت
دیده‌ی جوف صدف را قطرهٔ نیسان‌شکست
در حذر باش ای سیاستمند ز استبداد رای
خود پرستی‌های هتلر وحدت‌آلمان شکست
ای مسلمان درگذر از فکر تبعیض نــــژاد
کاین تعصب‌های خشک از عزت‌سلمان‌شکست
از چه ای دانا زنی مینای وحدت را بسنگ
وزتجاهل بارها گفتی چـرا نادان شکست
ای عرب زین اتحاد منکر قـوم و زبـــان
شوکت واجلال دین ورونق ایمان شکست

ریخت خون‌بس پدر تا ماند قرآنی بما
حیف میراث پدر را کودکان ارزان شکست

دوش (بلخی) چون‌خرابی‌های‌محبس‌دید‌گفت
نکته نغزی که قدرش قیمت مرجان شکست

نازمت ای استقامت‌آخر از سر پنجه‌هات
قلب‌سخت‌یاروهم‌زنجیروهم‌زندان شکست

غزل تلقین استقامت

هرکس که چو ما طالب منزلگهٔ یار است
راهیست خطرناک بسی حوصله کار است

ای بوالهوس خام طمع بگذر از این راه
هرجا که نهی پای سر نیزه و خار است

سریست نهان حل نشد این مشکل مبهم
آسایش عشاق نه در قرب جوار است

بر یاد غمش عمر جهان نیست کفایت
یاد از غم عمریکه زما طی شده عار است

بلبل بچمن خاک شد و گل شد و پس خاک
پس زنده و بر باد گلش بانگ هزار است

مجنون بوفا کیشی فرهاد زند طعن
خود کشتن با تیشه هم از نوع فرار است

بگذار که تا یار کشد با غم هجرش
هجر است که‌خود خنجر ابروی نگار است

از منبع پروانه هم این حرف شنیدم
چون دید که شمعی به مزاری بشرار است

بگرفت پرش شعله و در آن دم آخـــــر
رفتم که ببینم سخنش از چـه قرار است
می‌سوخت ولی گفت کلامـــی و فنـا شد
آن کشته شهید است که خاکستر یار است
معلوم شود سایهٔ زلفش بکـــــه افتـد
کونین همه بر سر میـــدان قمـار است
هر ذره درا... دار زند بانگ انا الحـق
از تربت منصور مگـر نوع غبـــار است
آنروز که ما را سخن از عشق و وفا بـود
گفتیم که زنـدان و سر نیـزه و دار است
زاهد بتماشای من آمد دم زنـــــدان
بگریخت که (بلخیست) سلامت‌بکنار است

تلقین مسلک بلخی

گر عشق آن غیـور گرفتن ضـرورت است
از نفس خود غرور گرفتـن ضرورت است
ملزوم عشق هجر بود در طریـق هجـر
اول دل صبـور گرفتن ضـــرورت‌است
پروانه‌وار شو پر هستی بشعلــــه زن
تا راز فروغ نـــور گرفتن ضرورت‌است
چون موسی هم ز شاخ صفت باعصای آه
از پای نخل طور گرفتـن ضرورت است
هر ساعتی چو نیست میسر کلیـــد راز
پس از کفش سحور گرفتن ضرورت است

مقصد چو گوی او است عمل یا به مکث عمر
یکسر خط عبور گرفتن ضرورت است
ایدوست غنچه گل شد و فردا خزان رسد
در این میان سرور گرفتن ضرورت است
مقصودم از سرور سرور دل فکار
از قصر دل قصور گرفتن ضرورت است
در جوف قلب سوخته یابی مراد خویش
نانیست کز تنور گرفتن ضرورت است
با قدرت و توان ز برنا توان مرو
آری عصای کور گرفتن ضرورت است
قبراست آن دلی که در او درد خلق نیست
عبرت از این قبور گرفتن ضرورت است
من سوی یار رفتم و زاهد بکید دید
تعویذ چشم شور گرفتن ضرورت است
با مستبد که پنجه زدم حق نمی دهد
حق را بضرب زور گرفتن ضرورت است
دوری من ز شیخ هم از فکر پست اوست
خود راز سفله دور گرفتن ضرورت است
غواص بی خطر نبرارد مراد خویش
در از دل بحور گرفتن ضرورت است
در راه دانه دام بود چاره نیست رو
این همت از طیور گرفتن ضرورت است
ما پنجه داده ایم بدیو شرور نفس
خیری از این شرور گرفتن ضرورت است
ایدوست سوز آه ز (بلخی) قبول کن
ران ملخ ز مور گرفتن ضرورت است

غزل مسلکی بلخی

بـــر در میکده منقوش چنیـــن ارشاد است
عاشقان زندهٔ جاوید و جهان بر باد است
صید آزادی مطلـــق نشود جز بـــه کسی
که به جز عشق ز هر نیک و بدی آزاد است
خود فروشی به خرابات گناهیست عظیـم
این حدیثیست معنـون که ز هراستاد است
خوب معلوم شد از خواندن وازراندن دوست
عشق بازی غرض و حکمت ازین ایجاد است
جستم از یار بگو وعدهٔ دیـــدار بگفـــت
نفس از خود گذری وصـــل مرا میعاد است
به زبان یار به دل صحبت اغیـــار خطاست
اندرین کیش دوروئی اثـــر الحاد است
به جبین داغ نهد زاهد و ما سوختـــه دل
حکم با یار که خود قاضی این اسناد است
شور شیرین سبب اینهمه غوغاست بلـــی
نتوان گفت که هر کوهکنی فرهـــاد است
ایجوان مرکز شیاد بـــود کوچـــهٔ عمـر
بر سر راه تو صدها گـــذر صیـــاد است
ای کبوتر خطر از شیخ زیـــاد است تـــرا
گره و حلقهٔ این دام همه اوراد اســـت

عجب از گردش پرکاری این قوم مدار
قطب این دائره هم پیرو استبداد است

سهم ما هیچ شد از قرن مشعشع بلخی
گوئیا کشور ما محبس استعداد است

آرزوی خام

شرفی‌جوان که‌وضع‌اروپایت آرزوست
سرخوش از آن‌شدی‌که‌سراپایت‌آرزوست

سودای بس عجیب بسر پروریده‌ئی
درزیر قبر رونق دنیایت آرزوست

بیرون‌نه جسته‌ئی تو زدام‌غرض هنوز
ای‌مرغ پرشکسته ثریایت آرزوست

بامودخوشک‌خویش شبیهی به زاهدی
طاعت ریا نموده و عقبایت آرزوست

بی‌عشق بهازآنکه‌زنی لاف عشق خام
مجنون نگشته‌ی طره لیلایت آرزوست

صید خدنگ فتنهٔ نفسی و باز هم
موهوم آشیانه‌ی عنقایت آرزوست

در حوض وجوی‌غوطه‌زدن رانه‌دیده‌ئی
ناآشنا شناته دریایت آرزوست

مقصودت از یروپ اگروضع ظاهر است
از جام زهر شهد مصفایت آرزوست

گر نیستی زاهل تظاهر به راستی
بگذرزشرح لفظ چومعنی‌یت آرزوست

دلداده گر بنقطهٔ فرهنگ و دانشی
بادت نصیب نیک معمایت آرزوست

لیکن بدون سعی وعمل کی‌رسی‌به‌وصل
بیدار شو چو خلوت شبهامت آرزوست

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
نشنیدهٔ که مفت تمنایت آرزوست

بیخ رقیب خار ز صحن چمن برآر
آزاد با فراغ تماشایت آرزوست

شرط نخست‌دادن جان‌درطریق عشق
بسیار جان که شاهد زیبایت آرزوست

بلخی چه باک بر تو ز زندان و تیغ و دار ۱
گر قرب یار و مقصد اعلایت آرزوست ۲

۱ــ نسخه بدل: بلخی مسیحوار ز زندان بدار شو
۲ــ نسخه بدل: قرب نگار مقصد اعلایت آرزوست

حیف که عمر عزیز در غم‌وافسوس‌رفت ... حسرت‌ماکول‌خورد درپی‌ملبوس رفت
قهقه‌مست حیات کبک نوآموز بود ... طفل تمایل بدوگشت چومانوس رفت
سرو قد باستان با همهٔ داستان ... از صف این‌بوستان لاشهٔ‌ممسوس‌رفت
زندگی تلخ ما وحشت خواب شگفت ... محنت‌ورنجی که بود همره کابوس‌رفت
اغلب افسوس ما بود عبث فی‌المثل ... دولت‌کاووس کو شوکت سیروس رفت
صولت ساسانیان هیبت اشکانیان ... بادف و نقاره‌وطبل ونی وکوس رفت
کهنه‌پرستان کنند یاد سک‌واستخوان ... طوس سرطوس یاقاب ز قابوس رفت
گفت بلب‌شیخ‌هم‌معنی‌جز این نداشت ... مود جدید آمدوخرقهٔ‌سالوس رفت
راه تباین میوی حرف تناقص مگوی ... شکر که برق آمد وحیف که‌فانوس رفت
لیک بباید بما روز هزاران فسوس ... اول مرموز ما آخر محسوس رفت
روح مجرد که بود طالع مسعود ما ... نحسی عصیان‌چودید یکسره‌منحوس‌رفت
آتش کبر و نفاق جامهٔ تقوی بسوخت ... زینت دیگرنماند چون پر طاووس رفت
جام شرافت شکست جامه‌شهوت‌پرست ... قرن مشعشع رسید غیرت‌ناموس رفت
عقل هدایت نشان خاتم پیغمبران ... از پی‌ارشادماآمد و مایوس رفت
گوش تمام بشر سوی یک آواز نیست ... این‌به‌اذان گوش‌دادوآن‌پی‌ناقوس‌رفت
گرچه ره مسجد و دیر و کلیسا یکیست ... خواب چومجنون‌گرفت‌راحله‌معکوس‌رفت
وای مسلمان مگروحدت‌ایمان نداشت ... گاه پی انگلیس گه بدر روس رفت
حیلهٔ خصم عنود وحدت ما را ربود ... جملهٔ اسنادما در کف جاسوس رفت
خواری و ذلت‌گرفت‌جای‌شجاعت‌چنان ... نام شجاعت ازاین‌صفحهٔ‌قاموس رفت

خفت اسلام را کاش نبینم دگر
زود برآید صدا بلخی‌محبوس‌رفت

• * • * •

هرات

زادگاه نامـــور مـردان هـــرات
شرق را گهواره عرفـــان هرات
قرنهـــا از داروی دانش نمـود
دردجهل خلـق را درمان هرات
در دبستان فنـــون ایـــشیا
بوده در معنی دبیرستـان هرات
از فروغ رازی و جامــــی همــی
صحن گیتی کرده نورافشان هرات
می‌توان از مدفـــن پیر هــرات
همسری با قلهٔ فـــاران هرات
این زمـــان هم می‌تواند پروراند
نخبه‌ها از نسل این انسان هرات
بوستانش داشت این خط برجبین
قطعهٔ از روضهٔ رضـــوان هرات
از فلک آید به بارویش خطـــاب
ای مشید مکتب قـــرآن هـــرات
دارد از نیروی اعجاز ثبـــات
سحر استعمـــار را ثعبان هرات
بلخیا دارد تمنـــا روز و شـــب
همتی از ملـــت افغان هـــرات

درکوی‌خرابات‌که شه‌هست وگداهست
هرگه که روم جای من بی‌سروپاهست
دادیم براه تو زر و مال و سرو جان
زنهارمکن ترک وفا تا دل ما هست
رضوانم اگر جانب فردوس بخواند
حاشا که روم تا بسر کوی تو جاهست
شد روشنم از صحبت رندان قدح‌نوش
کز کوی خرابات رهی سوی خداهست
هرکس که بود راه رو کعبهٔ جانان
خود قبله و چشم سیهت قبله‌نماهست
از بهر ذبیح‌ار که‌یکی ذبح فدا شد
هفتاد و دوتن در ره حق‌ازتوفداهست
گر دور فتادیم ز خاک قـــدم تو
پیغام برما بشما باد صبـــا هست
مگذار که با هجر تو میرم دم مردن
آن لحظه بیا چونکه مراچشم‌براه‌هست
بلخی مخور‌ازکثرت عصیان غم فردا
گر خوف عذاب‌است ولی بازرجاهست

هم‌کاوه و هم چرمی و هم چوب دگرهست

ما را ز می و میکده مطلوب دگر هست   خوبان‌همه‌دانندکه‌یک‌خوب‌دگر هست
حاجت به‌صبانیست‌چوپیش‌ازهمه‌هستی   بین من واو نامه ومکتوب دگر هست
راهیست ز هر ذره بدان مقصد مطلق   بنگر که چسان راغب‌ومرغوب‌دگرهست
صد شاهد معنی اگر از پرده برآیند   مخفی‌زخرد دلبر محجوب دگر هست
بی‌شور زلیخا نشود قصهٔ احسن   ورنه چه‌بسا یوسف ویعقوب‌دگر هست
از شیخ چو وحدت‌نشنیدیم‌ازآن روی   هرروز دراین مدرسه آشوب دگر هست
گر ملتی از سلطهٔ قومی شود آزاد   در هر قدمی کشور مغصوب دگرهست
ضحاک صفت گر سر بیدادگری‌هاست   هم کاوه وهم چرمی‌وهم‌چوب‌دگرهست
کام دل‌ازاین دهرچه‌جوئی‌که‌پس‌ازکام   ناکامی‌وصدمحنت دل‌کوب دگر هست

بلخی نشود درد دل جامعه درمان
با مرهم هر عاطفه میکروب دگر هست

دیباچه

ای‌که عزم‌تو زغوغای‌جهانت پیداست   عالم‌ازمحوشود نام‌ونشانت پیداست
توکه‌بودی وچه‌کردی وکجاکشته شدی   لامکان از اثر گرد مکانت پیداست
گفته‌بودی‌که شوم کشته وذلت نکشم   راز آزادیت از طرز بیانت پیداست
به منایت چه‌خبر بودکه‌شد محوخلیل   امر قربانیت ازخردو کلانت پیداست
حاجی آنروز سوی کعبه‌روان بود ولی   کعبهٔ عشق تو از دادن‌جانت‌پیداست
لاله‌ها رست‌به‌اسلام زهرقطرهٔ خون   بس بهاران‌که‌زیکروزه خزانت‌پیداست

پیرکنعان‌بتومی‌گفت چو اکبر می‌رفت
یوسفت گم شود وراز نهانت پیداست

وقت‌جانبازی اکبر به فغان گفت سپهر
ای جوان زور توزابروی‌کمانت‌پیداست

آتشی بر جگر ومشک‌بدندان عباس
قحط آب حرم‌ازآب‌رسانت پیداست

داد درس‌عجبی اصغرت آن‌مرشد عشق
قطع این‌مرحله‌ازراهروانت پیداست

نخل‌طورت متحرک شد وعالم موسی
صوت پرشور اناالله‌زسنانت پیداست

بلخیا هر دل بیدار ز گفتار تو سوخت
چه شراریست که از کلک وزبانت‌پیداست

دیباچه

تاسیس کربلا نه فقط بهر ماتم است
دانش سرای ومکتب اولاد آدم است

از خیمه‌گاه سوخته تا ساحل فرات
تعلیم‌گاه رهبر خلق دو عالم است

با سوز عشق نسبت بدعت‌دهد رقیب
اسرارها نهفته بشور محرم است

هر روئیت هلال محرم‌به‌چشم خلق
عینک برای‌دیدن آن‌حسن مبهم‌است

ابهام امر بین که بیک خیمه‌یک‌زمان
جشن و عزای قاسم داماد توام‌است

سقا به دجله رفتن و لب ترنکردنش
تاکید بر تقدم نفس مقدم است

اشکی ز چشم مشک اگر ریخت تابحشر
بحر عظیم ریخته تا بر اعظم است

دانی حسین‌چه‌کرد چواکبرد هان‌کشود
خاتم بشبه خاتم ازآن‌پورخاتم‌است

اصغر به‌صحن معرکه رفتن بدوش باب
درسی پی حصول حقوق مسلم است

هر قطره خون‌حنجر آن‌طفل شیرخوار
بر زخمهای پیکر اسلام مرهم است

زینب به‌نعش پاک برادر خطاب کرد
برخیز بین که بعد تو ماراکه‌محرم‌است

لیلا بروی کشته اکبر بناله گفت
عیسی بیا که‌وقت‌اسیری مریم است

از لامکان خروش ز حرف‌سکینه‌خاست
بابا سخن‌دراز ولی وقت ما کم است

زین‌العباد داشت بغل‌این زبان حال
زنجیر و قید جامعه میراث‌ضیغم است

بلخی خموش باش که تعریف موج و یم
بیرون ز حد و وصف وتوانای شبنم است

اثر عشق در تحولات

تحولها به ماهیت کمال است / نشان هر کمالی انتقال است
رسیدن در بهارستان معنی / خزان لفظ نادیدن محال است
بکف زلف بتان بی نیش مژگان / یکی از صد هزاران احتمال است
جنون از خیمهٔ لیلی طنابیست / که پای عقل عاقل را عقال است
بما ارث پدر مرغ دلی هست / بخوبان ارث جنت زلف وخال است
براه عشق مردن به که هستی / قتال اندر قتال اندر قتال است
حیات جاودان عشق است و جز آن / بکام افعی محو و زوال است
بغیر از سوختن از دفتر عشق / هرآن درسی که خواند م‌قیل‌وقال است
سبکباری ضرورت می‌نماید / چو آخر کاروان در ارتحال است
ندانیمش ز سلک پاک بازان / بجز مرضای یارش گر مأل است
طرفدار بشر هرگز مخوانش / هرآن کش خود پرستی اشتغال است
تبری جو ز استبداد و اهلش / .که شاخ کبر آخر پای مال است
بظالم خصم و بر مظلوم یاور / همین قانون پاک اعتدال است
نصیحت نشنوم از مفتی شهر / که گفتا خون مظلومان‌حلال است
من و جام می و کنج خرابات / به پیر می‌فروشم اتکال است
بصوفی داد پندی رند مستی / چو دیدش در خماروجدوحال‌است
ز مستی خنده زد گفتا که می نوش / بدین وضعت خداجوئی محال است

به بلخی آن نصیحت خوش اثر کرد
از آن بعدش به رندان اتصال است

• * • * •

غزل استفهامیه بلخی

ای باد صبح تودهٔ عنبربه‌جیب‌کیست / آنکو ترا نمود معطر به جیب کیست
ازغرب واز شمال رسد پیک پی به پی / معلوم نیست نامهٔ دلبربه‌جیب کیست
خون شد دل‌جهانی‌ودرپرده‌ماند راز / کشف‌الغطاء ز راز مستر به‌جیب کیست
این تار زندگی که‌بدو چنگ بسته‌ایم / پیچیده‌رشته‌ئیست‌ولی‌سر به‌جیب‌کیست
شمع شعور برکف و هر سو روند خلق / اذن بروز فکر منور به جیب کیست
بس عمرهاست باز نشد باب اعتدال / مفتاح بر گشایش این‌در به‌جیب‌کیست
هرجا و هرکسی زند از صلح‌وخیر دم / ای رهبر بشربشر این‌شربه‌جیب کیست
عالم تمام داعی احقاق و لیک حق / ظاهر نگشت پس‌حق‌مضمربه‌جیب‌کیست
زشتی زما چرا شده بدنام آن قضی / مفتی بگو قضای مقدر به‌جیب کیست
گفتم به‌شیخ شهر بگو حق‌بسوی کیست / خندید وگفت‌دیده‌شود زربه‌جیب‌کیست
ما راست کشوری که مجال سوءال‌نیست / ورنه سوءال‌هست‌که‌دالربه‌جیب کیست

بلخی ز سوز و آتش دل گفتگو بس است
تا بنگریم شعلهٔ اخگسر به جیب کیست

غزل اندرزی (بلخی)

زین‌جهان‌ای‌طالب‌ارشاد عبرت‌لازم است / خاطرت‌گرشاد وگرناشاد عبرت‌لازم‌است
خندهٔ مکر عروس دهرباهرکس دمیست / شدعزا بس‌حجلهٔ داماد عبرت‌لازم‌است
برشدازکاخی‌صباحی‌شادی‌وبانگ سرور / شامگاهان‌گریه وفریاد عبرت لازم است
هرنفس بادخزان زین‌بوستان واحسرتا / خم‌کند صدهاقد شمشاد عبرت‌لازم‌است
این‌نصیحت‌باسلیمان گفت مور پارسا / کزگذشت‌عمرهمچون‌باد عبرت‌لازم‌است
بوریا بافی به نی‌می‌گفت وقت بافتن / کزکلام و پندآن استاد عبرت‌لازم‌است

سرکشیها خاک راهت کرد ای نی عاقبت
ازتو برارباب استبداد عبرت لازم است

مستبد مقتول وهم مصلوب وهم محروق شد
درکنار دجلهٔ بغداد عبرت لازم است

ساقیا می ده بیاد قیصر وخاقان که خم
مجمعی باشد از آن اجساد عبرت لازم است

آنکه منع می زمستان کرد یعنی محتسب
خاک شد در پای تاک افتاد عبرت لازم است

یا چومجنون پخته شو یا درپی خوبان مرو
زانتحار وخامی فرهاد عبرت لازم است

(بلخیا) شد سوز عشقت ابروی خونریز یار
داده آتش جوهر فولاد عبرت لازم است

٠ * ٠ * ٠

دوست جای دیگر و من مانده‌ام در کــــوی دوست
گز درو دیوار کوی دوست آیـد بــــــوی دوست

هست محراب نماز زاهدان از خـــاک و گـــــل
لیک محـــراب نماز ما خـــم ابـــروی دوست

ای صبا برگو ز من با طالبـــــان راه حـــــق
قبلهٔ اهل دعا باشد رخ نیکــــــوی دوست

جسم ما گـــر دور ماند از کوی آن دلبر چه بـاک
می‌برد این باد آخـــر خاک مـــا را سوی دوست

وصف حسنش من چه گویم خامه را بشکسـت سـر
حور و غلمان در خجالت پیش تـار مـــوی دوست

گرچه او نزدیک‌تـــــر باشد ز هـر چیزی بمـــا
تا فراز لامکـــــان دارنــد جستجـــوی دوست

انس وجن و وحش وطیر دیو ودد با سنگ و چوب
جمله مخلوق حــق و دائم بگفــت و گــوی دوست

مطـــرب و زاهد فقیــــر و پادشاه و بـــی نـــوا
هریکی در فکر خـــود دارندهـــای و هوی دوست

چون شفا در تربت او شد مسلم زین سبب
دردمندان جهان نوشند از داروی دوست
در ره ترویج دین از هستی خود درگذشت
دین پاک حق قوی گردید از بازوی دوست
غم مخور بلخی ز محشر کز برای دوستان
شد اسیر قوم عدوان حضرت بانوی دوست

اشعار نوجوانی – ۱۵– ۱۶ سالگی

مارا نه غم جنت ونه حسرت حور است / با دوست خیال دگری عین قصور است
بیروی تو گر صبر ندارم عجبی نیست / دارم عجب ازآنکه تو را دید وصبور است
مرغ دل من بر سر کوی تونشسته است / هرچند که جسمم ز سرکوی تو دور است
روسوی تو دارند چو موسی همه خلق / گویا که سرکوی تو چون قلهٔ طور است
شک نیست که احباب تو گویند اناالحق / افزون زشجر بردلشان تابش نور است
زان روز که اعلان عزای تو نوشتند / چشم همه اعدای تو زاین واقعه کور است
هر ماتم عظما بمروری رود از دل / جزماتم عظمات که‌گه‌تا نفخهٔ صور است
گر در ته قبرم سر بالین من آئی / آنشب، شب عیداست نه آنشب، شب گوراست
طومار شفاعت همه‌را دست تو دادند / چشم همه کس سوی تو دریوم نشوراست
چون در صف محشر رخ زیبای توبینیم / آنروز بخواصان تو ایشاه سرور است
گر جانب بلخی نظر لطف نمائی / گویا که سلیمان نظرش جانب مور است

اشعار نوجوانی– حدود شانزده سالگی

· * · * ·

قرن مشعشع

در قرن مشعشع چه عجب فتنه عیان است
از بین بشر بین که چسان شور و فغان است
هرروز بیارنـــد بلائـی بـه سر خـویش
گویند که این حادثه از جـور زمـان است
گه مجلس امنیه بسازند پـی صلـح
گویند بشر از غـم دیرین به امان است
با جامهٔ اصلاح نماینـد قیـادت
گرگیست کـه با گله ز نیرنـگ شبان است
گوید که حمایت کنم این قافلـه از دزد
دزدیست که با قافلـه از مکـر روان است
در باغ درآید که کنم غـرس نهـالان
با اره پی قطع قـد سرو چمـان است
آواز تمـدن شده پـر تا کرهٔ مـاه
شخص متمدن تهیم خرد و نهـان است
ارواح بشر سوی عدم در طیـران شد
زان روز کـه این جامعه طیاره‌پران است
نوروز علوم است بما قـرن طلائی
در اول نوروز چـرا فصل خـزان است
بر چرخ مسیحا چو از این فتنه شد آگاه
با اشک روان سوی اروپـا نگران است
جمعی همه سرمایه‌شان دالر و پوند است
آواز گروهی بـه فلک از غم نـان است

ای کبک خرامان حذر از دام دیموکرات
این دانه پاشیده از آن دام نشان است
از مرهم فاشیست نشد زخم بشر به
قصاب بفکر پی و بز در غم جان است
جوئیم ره چاره ز قرآن محمد (ص)
کاندر ره توحید زبانش به بیان است
گویاست که در بین بشر صلح بود خیر
هم گفت که جمعیت موءمن اخوان است

گفتم به مسلمان که دلت از چه غمین است
گفتا که برادر غم من خود غم دین است
دین بود که ما را به جهان عزو علی داد
آواز وی امروز ز غربت بطنین است
قرآن ز چه شد آلهٔ اغراض سیاسی
گفتار جراید همگی شاهد این است
در عصر اتم همت ما جنگ مذاهب
شد کهنهٔ دنیا بر مارسم نوین است
گه تکیهٔ ما سوی شمال است و گهی غرب
آخر نه مگر ملجهٔ ما دین مبین است
شادیم که هستیم معاهد به اجانب
غافل که بلائیست که ما را به کمین است
از چیست برادر به برادر شده بدبین
وز چیست مسلمان به مسلمان پی کین است

این جملــه مصائب ز نفاق است نفاق است
تا هست چنان حال چنین بدترازاین است
از تفرقهٔ ماست نگـــر دشمن قــرآن
در مسند اسلام همــی صدر نشین اســت
جمعی رخ شان زرد پــی لقمـــهٔ نانــی
جمعی دگری فکرت‌شان رنگ پوتین است
در خوان یکی روز و شبش بـــرهٔ بریـان
همسایهٔ دیگر به غم قرص جــوین است
خود چارهٔ این درد بــود مهر و مـواسات
اقبال و سیادت پی وحــدت به‌یقین است
اسلام ندادست به ما فـــرق نـژادی
هستیم برادر چه به جاپان چه‌به‌چین است
بلخی اگرت جای بود محبس تـــاریـک
خوش باش که آواز تو تا عرش برین است

مخمس

ای حب تو میزان حقیقت ومجاز است — عشاق زهجران تو درسوزوگداز است
هرچند ره‌کوی‌توباشیب و فراز است — ره‌از همه‌جا بسته ولی راه تو باز است
عالم همه را بر در تو روی نیاز است
ای شاه نیم‌قابل دیدار و لیکـــن — هستیم ز هجران تو بیمـــار ولیکن
غم‌نیست ز بیماری دلدار ولیکــن — دارم گله از زلف تو بسیار ولیکــن
گر باز نمایم سر این رشته دراز است
آنان که همه طالب انـوار هدایند — وآن کعبه شناسان حقیقی به کجایند
ای‌کاش که روی تو ببینند و بیایند — خود قبله و چشم سیهت قبله‌نمایند

وان طاق دو ابروی تو محراب نماز است

از نیستی تا عالم هستی بدویدیم — هرچند که دیدیم به غیر ازتوندیدیم
آثار محبت ز همه جز تو بریدیم — از هردوجهان قبلهٔ کوی تو گزیدیم
روسوی تو داریم که بهتر زحجاز است

شاها دلم ازدست‌توچندان گله دارد — از عشق تو برگردن من سلسله دارم
لطف تو چرا از سر من فاصله دارد — چشم تو به‌هرکس نظری کامله دارد
جز بامن دل خسته که پیوسته بناز است

بیزار از این عالم و فردوس و نعیمم — زیرا که رسد از سر کوی تو نسیمم
ای شاه بنما رحم که من در یتیمم — منمای ز بی‌لطفی خود دل‌به‌دونیمم
الطاف تو اندر سر سودا و بیاض است

تا گفت بلادل، ببلای تو در افتاد — پیش سرعشاق هوای دگر افتاد
اندر ره تو باختن جان هنر افتاد — بر سینهٔ بلخی ز فراقت شرر افتاد
او هست‌چو محمود و دوزلف توایاز است

روح اجتماع در قالب تصوف

عمر رااز بهرهرپیش‌آمدی آمادگیست — روزگاری رفعت وروز دگرافتادگیست
آزمودم‌التذاذ زندگی‌در سادگیست — پادشاهی‌نزد اهل‌معرفت آزادگیست
هرکه‌بند آرزو بگشاد از دل پادشاهاست

من چه گویم‌داستان کلبهٔ آزادگی — یاخبر از باستان کلبهٔ آزادگی
برشنو از راستان کلبهٔ آزادگی — گرد خاک آستان کلبهٔ آزادگی
گر خرد دارد کسی‌اهل خرد را توتیااست

وادی پرخار مقصد را بسی‌کردیم طی — ره روان راموحدت‌راهمی جستیم پی
داد ساقی عاقبت پندی مرا ازجام‌می — رمبه‌معنی‌برگه‌درصورت‌به‌هم‌ماند دونی
از یکی‌خیزد شکر وان یک ز بهر بوریااست

ای سوار طالب مجهول کمتر زن رکاب — کانچه‌می‌جوئی‌نمی‌ارزد بدین‌چندین‌شتاب
کونشان از کثرت‌لب‌تشنگان‌در این‌سراب — گرصفا خواهی رموحدت‌سپرزیرا که آب
ز امتزاج خاک باشد گه‌گهی گر بیصفا است

با خلایق زی اگر داری سر فرزانگی — زانکه‌جزایثار نبود شیوهٔ مردانگی
ورنه بهتر زین‌تماس هرزگی بیگانگی — می‌رسدخواری‌زآمیزش بمرغ خانگی
عزتی‌گر هست عنقا رازبهر انزوا است

کی‌حریص نفس راقانع‌کند ملک زمین — باوجود آنکه‌او بارش‌بود اندر کمین
مرددانشمند سفتی وه‌عجب در ثمین — کنج‌عزلت‌چوی‌بود‌هقانی‌کن‌ای‌ابن‌یمین
تابدانی‌کانچه می‌کاریش در نشو ونما است

چون‌بماتلقین‌فطرت‌برصنایع‌کردن‌است — جزطلایع‌بهره‌همنوعان‌فجایع‌کردن‌است
بلخیاگر مرتو را ذوق‌بدایع‌کردن است — جستن‌گوگرد سرخت عمرضایع‌کردن‌است
زور بر خاک سیه‌آور که یکسر کیمیا است

غزل راجع به خلع سلاح

سالهاشد گشته‌مطرح‌درجهان‌خلع‌سلاح — مانده بر دوش بشر بارگران‌خلع‌سلاح
ظاهراگربنگری مفهوم مقصدها یکیست — خواهش پیرو پرنسیب‌جوان‌خلع‌سلاح
طرح‌گفتارملل باوضع کـــردار دول — نیست‌غیرازآسمان و ریسمان خلع‌سلاح
هردو راگرمتحدگیریم با فرض نقیض — هست‌باتسلیح معناء تواء ماء‌خلع‌سلاح
روزوشب‌مشغول‌سبقت‌هربلاکواین‌عجب — مجلس‌امنیه‌لافد هر زمان خلع‌سلاح
آنقدردوراست‌مطلب بین گفتار وعمل — درزمین‌کشتار و فوق لامکان خلع‌سلاح
گشت‌معلومم‌زبازیهای‌گرم شرق وغرب — جنگ‌سردی بیش‌نبود‌درگمان‌خلع‌سلاح
کشف‌شدآخررموز پرده از مصر و حجاز — آنچه‌باخودداشتاسرارنهان‌خلع‌سلاح
آمتاثیری مگر درنالهٔ جاپان نبـود — کایداز قلب ثوادا الامان خلع‌سلاح
دوش‌بحرالکاهل آخر گفت با سایبریا — ای‌برادرنیست‌جز مشتی‌بیان‌خلع‌سلاح

ای‌بشر تا چند درسرپروری سودای‌خام — تاجهان‌وجان‌بود کی‌می‌توان‌خلع‌سلاح
از پلانهای‌کمیته‌چاره‌ای حاصل نشد — ای‌سیاسی‌خاص‌دارد یک‌پلان‌خلع‌سلاح
هست‌نیروی مسلم‌خواه دیر وخواه‌زود — می‌کند یک‌روز مرگ ناگهان خلع‌سلاح
(بلخیا) این حرف مهمل را هرآنکس‌گفت ،گفت
شکر لله نشنوم از میکشان خلع سلاح

بلخ

فرحت فز است صحنهٔ فصل‌بهاربلخ — دل‌گشته محو جلوهٔ یار و دیار بلخ
امر قضا و کلک طبیعت همی کشند — برچشم آرزوی شقایق غبار بلخ
بارد سحاب فیض بهرکشوری‌ز چیست — کامروز گشته قلب همه بیقرار بلخ
گل درچمن بخنده لب وجام می‌بکف — کو آن توان که کس‌نشود میگسار بلخ
بارد ز ابر ژاله و یا دامن فلک — پرگوهر است تاکه نماید نثار بلخ
از زادگاه مرد ادب بوعلی نداشت — فخرم بود بقبر علی شهسوار بلخ
وه وه چه طالعیست کەسلطان اولیاء — تا روز رستاخیز بود افتخار بلخ
واماندگان موجهٔ طوفان حادثات — سعی که هست ساحل مقصد کنار بلخ
مشعل فروز محفل توحید مرتضی‌است — کافرزود از غبار مزارش وقار بلخ
بلخی ببین ز روی ارادت به زائران
پروانه گشته‌اند به شمع مزار بلخ

غزل عشقی بلخی

ای دل مگو که یار بعهدش وفا نکرد — عهدش بماجفا است خلاف‌جفا نکرد
کوچک نمود بحر به غواص غمزه‌اش — جز خون‌آشنا بدگر جا شنا نکرد
فیضش اگرچه عام‌ولیکن بقرب خویش — کس را مکان نداد اگر مبتلا نکرد

کذب است لاف عشق از آن مدعی اگر / بر تیر ناز دوست دوصد مرحبا نکرد

برزلف مشکبار هرآنکس که بست دل / دیگر سراغ بوی زباد صبا نکرد

قد رسای ماست به‌تشریف عشق‌راست / چون ما ز کلک صنع کسی را رسا نکرد

این شهرتش بحسن شداز شوروسوز ما / برما خلافتیست که کس را عطا نکرد

شالوده تا نریخت ز فکر کمال ما / معمار طرح کون بکاری بنا نکرد

آری جوان‌کسیست‌که‌وقت‌صلوات عشق / جز پیر می‌فروش بکس اقتداء نکرد

روزی‌که عرضه تاجوری شد دوید شاه / نازم گدای میکده هیچ اعتنا نکرد

زاهد بباده نوش بگو از چه دشمنی / گیرم گناه کرد فروش دعا نکرد

اشک ریا چه سود چو فریاد عندلیب / پروانه شو که سوخت فغان ریا نکرد

صوفی ز جبر جرم بدوش قدر نهاد / رند آنچه خود نمود بدوش قضانکرد

او جام‌وشیشه‌داشت‌بکف ازصفای‌دل / چون شیخ کید و مکر بجیب ردا نکرد

راهیست‌عمر دهر بود مردره کسی / دامان علم و فضل گرفت ورها نکرد

جنس طمع‌مگیر مریز آب‌روی خویش / آزاده خاک خورد و بکس اعتناء نکرد

خوش گفت آنکه گفت که‌این‌مام‌روزگار / پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

(بلخی) بقاء طاق مدائن اشارت است
خشتی ز عدل ماند جواهر بقا نکرد

غزل

این دل وآن دلپذیر اگر بگذارند / صبر کنم زود و دیر اگر بگذارند

جان نسپارم به پیش نرگس مستش / پرش مژگان چو تیر اگر بگذارند

باده ننوشم بپای خم ندهم جان / شاهد و بزم خطیر اگر بگذارند

توبه ز صهبا کنم به مشرب صوفی / ساقی و جام اخیر اگر بگذارند

محتسبان را دهند نعمت دائم / آه صغیر و کبیر اگر بگذارند

ترک رذائل خوش است کسب فضائل / عادت ذنب کثیر اگر بگذارند

نالهٔ زن بیوهات قرار ستاند
نرمی و خواب حریر اگر بگذارند

بعد مسافت نداشت منزل مقصود
راهبران قصیر اگر بگذارند

شاه و رعیت باءمن و صلحتوان زیست
فتنهٔ ارباب و میر اگر بگذارند

حاجت کشور به قرض غیر نیفتد
رشوه ده و رشوه گیر اگر بگذارند

هست به نفع همه رعایت قانون
سدشکنان اجیر اگر بگذارند

ما و تو را جنگ نیست بر سر مذهب
مفتی و ملا و پیر اگر بگذارند

خانه به یغما نمی‌دهیم ولیکن
این همه دزد دلیر اگر بگذارند

نان بحلاوت خوریم(بلخی) از این خوان
حق غریب و فقیر اگر بگذارند

۱۳۳۸ــ محبس کابل

غزل تحریکی بلخی

باده‌نوشان چوسحرگه بدعا برخیزند
صوفیان با صافی ز صفا برخیزند

عیب‌رندان‌مکن‌ای‌شیخ‌که‌این‌پاک‌دلان
شرم دارند چو زاهد ز ریا بر خیزند

نام‌عاشق‌بخودآن‌طائفه‌بندند به‌دروغ
شب بخوابند که شاید به صبابرخیزند

ملت باخبر از علت ناکامی خویش
نیست مشکل که دگر کام روا برخیزند

بی‌اثر نیست بلی کوشش افراد ولی
ای خوش آنروز که جمعیت مابرخیزند

کاروان رفت به افلاک دگر باز رسید
نشد آن لحظه‌که‌این قوم زجابرخیزند

پدران عقده بدل رفت‌که‌شاید‌به‌شتاب
نسل آینده‌ی ما عقده کشا برخیزند

گوئیا نیست فداکار مگر بار دگر
از دل خاک نیاکان به فدا برخیزند

مددای همت و توفیق‌که‌این قافله هم
همچو طفلان نو آموز به پا برخیزند

مستبد را نرسد فرصت تدبیر و فرار
چون ضعیفان به تقاضا ز قفا برخیزند

پنجه و زور تحول بکند ریشه‌ی جور
ورنه مشکل بود ایشان‌به‌رضا برخیزند

"بلخیا" شاه بلا ، شحنه بلا ، شیخ بلا
از سر خلق مگر جمع بلا برخیزند

غزل

دل که آشفته‌ٔ آن طره‌ٔ طرار شود
در سیه روزی ما ابر گهربار شود

نیست در کشتن ما حاجت تیر نگهی
ما بمیریم تو را چشم چو بیمار شود

نخوت عقل برارد ز سر مفتی شهر
دختر رز چو شبی داخل پیکار شود

محتسب را نرسد جرعه‌ٔ از باده‌کشان
ساقی از گردش جامی چو مددگار شود

بخت اگر خفت هم از خفتن بی‌موقع ماست
تا که خوابیم محال است که بیدار شود

همت ار سلسله‌جنبان شود این قافله را
طالع ما ز چه منت‌کش ادبار شود

بی‌تعب دامن مقصود نیاریم بدست
پای بایست در این مرحله پرخار شود

آبرو می‌طلبی رم‌مکن از لطمه‌ٔ موج
بیخطر قطره چسان لوءلوء شهوار شود

سرخ هرگز زتمنا نتوان چهره‌ٔ زرد
باید اول ز همه چاره‌ٔ خونخوار شود

شیوه‌ٔ تفرقه‌ای شیخ میاموز بخلق
که یکی دلبر و یارودگر اغیار شود

کور را پرتو خورشید چه تعریف توان
قصه از درد به‌بیدرد چه اظهار شود

(بلخیا) میکده را محرم خلوت گشتن
نیست مشکل اگرت یکقدم ایثار شود

۱۳۳۹/۱۱/۱۸ — محبس دهمزنگ

غزل

ای خوش آن آزاد دل کز این جهان دلشاد مرد
نفس را مغلوب کرد و عشق را منقاد مرد

سربه‌پای راستان شد اره هم ای بید کج
چند میبالی بخود من زنده‌ام شمشاد مرد

سروآزاد ار یسی افتاد از بستان دهر
لیک نتوان گفت روح مردم آزاد مرد

بیستون با شور شیرین در دل آفاق ماند
یادگار عشق را بنگر مگو فرهاد مرد

زندگی‌گر موج‌وتوفانی ندارد پس‌چه‌فرق عمر نوح‌وکودکی کاندر شب میلاد مرد
سربنه بردرگهٔ آموزگار درس عشق کاقبت‌شاگرد این مکتب همه‌استادمرد
کوتهی‌ازفکرزاهد بودهرجا گر عوام بی‌خبر از دانش اندروادی الحادمرد
عهده‌دار صلح‌جمعیت‌به صلح‌فردکوش سلک‌جمعیت‌زهم‌بگسیخت‌چون‌افرادمرد
وای‌براحوال‌آن‌خون‌خوارکاورابعد مرگ خلق گویندش که‌گرگ آکل اکباد مرد
پرده‌داری‌کی‌تواند خاک بر بیدادگر نام بدباقیست‌گر ارباب استبداد مرد
کامیاب اززال‌دنیاکس نشد ای‌کام‌جوی زنده‌ماند‌این‌نوعروس‌وصد‌چهان‌داماد‌مرد

(بلخیا)دیگرچه‌می‌پرسی اسیردام را
آنقدر در این قفس ماندیم‌تاصیادمرد

۱۳۳۹/۱۰/۶ـ محسب دهمزنگ

غزل

ای گرد خوان جود تو سرمایهٔ وجود وی غایت‌المرام ز ایجاد هست وبود
آدم چو کعبه بود تو خود رب‌کعبه‌ئی در خاطر ملائکه مقصد تو از سجود
شد معجر تو پردهٔ‌واجب از آنکه‌بود از نور ذوالجلال ورا رنگ وتارو پود
بهررضای‌تواست که‌شد رازغیب فاش یعنی‌علی‌نمود به برکســوت شهود
همسرچو بوتراب‌شدت‌زاشتراک ذات بر وحدت صفات تو رامی‌توان ستود
ای‌منبع علوم که پیش از ظهــور علم استاد لایزال تو را امتحان نمـود
مارا توان کجا است‌به‌اوصاف آنکسی کز فوق بام عرش همی‌آیدش درود
آدم ز تو به دور به‌حیرت‌فتاده بود نورجمال فاطمه‌اش معرفت فزود
ای ماهتاب کون که نور تو بر دوام فیض نور پاش عدویت چوسگ‌حسود
گرخصم‌تیره‌بخت‌شدت‌خیره سرچه‌باک برچشم کردگار چه پروا ز گرد ودود
یک‌شعله سر کشید که‌لرزید‌خلق وامر آتش به‌کاخ وحی چو زد منکر عنود
گر او نمی‌فشاندنم‌از آب‌حلم و صبر می‌سوخت زان شرار همه‌جنت‌الخلود

پهلو ز در شکست بظاهر فتاد لیک / مطلق به قید رنج نیاید ازین قیود
حق‌ناشناس کرد ستم‌برد ری‌که داشت / هرروز جبرئیل بر آن خاک در وفود

بلخی خموش باش که زهرا به‌اشک وآه
برروضهٔ رسول شد و راز دل کشود

فلسفه ایده‌آلی بلخی

از فروغ عشق هر گمگشته پیدا می‌شود / عشق مجنون‌درحقیقت‌حسن‌لیلا میشود
هرتحول‌زادهٔ عشق‌است‌درعلم‌الحیات / فلسفی‌داند چسان حل معما می‌شود
دفع‌وجذب‌اندرطبیعت‌درس‌رشد خلقت‌است / عشق رانازم زفیضش مرده‌احیامی‌شود
تابد چون‌نفس‌ماهیت‌پرازخاصیت‌است / انفعال وفعل درهرذره اجراء می‌شود
فرد درحال‌تفرد مصدر جمعیت است / ماگمان کردیم کو تنها ز تنها می‌شود
اعتبارات‌وتعین‌نقص وحدت کی کنند / صورت ونفس وهیولی کی‌مجزا می‌شود
احتیاجی‌هست‌درمکنون هستی‌مختفی / سوی مایحتاج خود هرذره پویامی‌شود
طعم‌هرماکول‌دراکل‌نشان اشتها است / آنچه اندر مطبخ گیتی مهیا می‌شود
آدم‌وحواکه‌می‌خوانند نفسی‌بیش‌نیست / چونکه زوجیت‌تقاضا کرده حوا می‌شود
اشتیاق‌هسته‌راباخاک‌دهقان‌دیده‌است / گاه‌استبصار نادان درس دانا می‌شود
مثبت‌ومنفی‌بمعنی‌شوروا ستغنا یکیست / یوسفی راهم تمنای زلیخا می‌شود
درتکون‌نفس‌استعداد اصل آرزوست / طالب‌ومطلوب‌زین‌یک‌قوه‌یکجا می‌شود
قابلیت‌بودمفهوم ظهوری زان سبب / گل پی‌تحریک اعجاز مسیحا می‌شود
ارتباطی‌هست‌ازبینند‌ه‌تانقش بدیع / ذوق‌ما درچشم نرگس رفته‌شهلا می‌شود
نیستم‌من‌فیلسوف‌نسخ‌ومسخ‌ورسخ‌وفسخ / جمله‌زاستعدادوامکان هیولی می‌شود
پیچ‌سنبل‌چشم‌عاشق‌راازآنرو منظراست / روز دیگر یار را جعد مطرا می‌شود
بلبل‌اندربوستان‌امروز شیدای‌گل‌است / روز دیگر گل بیادش باز شیدا می‌شود

ای طبیعی‌دان دوئیت نیست در صیف و شتا — خود طبایع مجمع گرما و سرما می‌شود
آنکه در قعر زمستان بود جویای بهار — وقت گرما وضع دی را باز جویا می‌شود
اختلاف رنگ از تاثیر نوعیت نماست — آب در یک برگ گل رعنا و زیبا می‌شود
آنکه در نوعیت نیشش دلیل زهر شد — گل نگر در فضله‌اش شهد مصفی می‌شود
آنچه در آثار قدرت بیش بینی ای حکیم — بیشتر از مغز عقلت دفع سودا می‌شود
ذات وحدت نظم توحیدی بکثرت داده است — دفتر وحدت زهر برگی تماشا می‌شود
ربی ارنی لن ترانی هردو یک آواز بود — خود تمنا خود پی رفع تمنا می‌شود
فیض انوار تجلی کی ز موسی دور بود — هم تجلی للجبل هم خر موسی می‌شود
بود سری ورنه مخصوص تجلی طور نیست — هرکجا آن نور تابد طور سینا می‌شود
در کف دست کلیم و در عصا یک تابش است — اژدهائی در عصا در دست بیضا می‌شود
آن مسبب خود جهان را عالم اسباب کرد — بس سبب دارد که تا یک گرد بالا می‌شود
بهر فهم ما است ایجاد سبب ای هوشمند — ورنه بی دخل پدر هم خلق عیسی می‌شود
از سبب مگذر که ما را بیش از آن ادراک نیست — آدمیت باعث تعلیم اسماء می‌شود
ما سبب بر عالمی و عالمی بر ما سبب — حد عرفان مسبب زین سبب‌ها می‌شود
ای بشر آخر تو را اسم خلافت داده‌اند — جنبشی بنمای اسمت با مسمی می‌شود
با چراغ عقل و دانش گر در این ره پا نهیم — پا یکوب عزم مافوق ثریـــا می‌شود
آب تاک از جوشش خم گشت آب آتشین — آه اگر از قلب ما جوشد چه غوغا می‌شود
قابلیت در نهاد ما اساس فطرت است — قلب ما از یک تجلی عرش اعلی می‌شود
چون گشافات غرض برخواست از لوح ضمیر — حسن مفطوری یقین معشوق یکتا می‌شود
مقصد درس تصوف نیست قدری گوش‌دار — از جنابت ای بشر دیگر رجایا می‌شود
دین و دنیا هردو مشتاق جمال آدمیست — گر زلوث رجس خودخواهی مبرا می‌شود
هرزمان کز اعوجاج فکر کج بینی رهی — از خرد راز نهانت آشکارا می‌شود
قبلهٔ آمال و حاجات ملک گردد بشر — گر پی اخلاق نیکو و سجایا می‌شود
علت واماندگی افراط و تفریط است و بس — گاه روح محض و گاهی هم تن آسا می‌شود
عده‌ای در انزوا راه فلاحی جسته‌اند — راهب بیقوله و دیر و کلیسا می‌شود
عدهٔ دیگر بنام رهنمایان بشـــر — هرزمان از دست شان تخریب دنیا می‌شود

تابشر راهست‌این‌مفکوره ضد و مضاد
آدمیت‌مفتضح گردیده رسوا می‌شود

زندگی راگر بود اندازه حد وسط
نیست‌شکی زودتر حل قضایا می‌شود

نیست‌قانون‌تعادل غیر دین احمدی
از رکونش پرچم اصلاح برپا می‌شود

کرده‌تعیین حقوق فرد را با اجتماع
اجتماع زندگی بازهد و تقوی می‌شود

ای‌برادر نیست ضدیت میان‌نشئتین
ملک‌دنیا مکتب تحصیل عقبی می‌شود

تابمادرس تمدن‌داده باشد نفس قدس
درحریم کلیمینی یا حمیرا می‌شود

بوداین قانون عالم‌تابد داداز نفاق
ازنفاق‌این تیره‌بختی‌هاهویدا می‌شود

ای‌مسلمان‌ازجهالت‌جنگ‌مذهب‌داشتی
درنژاد ودرزبان هم حال‌پیدامی‌شود

هیچ‌میدانی‌بلای‌این‌تعصب‌های خشک
برمسلمان مسلک فاشیست اغوامی‌شود

ازنفاق مارسوم‌دین وقرآن خوار شد
وای قرآن الهٔ هرجنگ ودعوا می‌شود

ازنفاق وخفت اسلام بنگر بر یهود
خانه وملک عرب میراث بابا می‌شود

بعد مدت‌هافراریها ویاس‌آن‌سفله‌گان
صاحب‌آن مسجد ومحراب‌اقصی‌می‌شود

کعبهٔ‌کز بدو بودی گوی‌چوگانش جهان
گوی هرچوگان امر یک واروپا می‌شود

آتش این فتنه‌هاشاهی‌واستبداد بود
کز شرارش پیکر وحدت معرا می‌شود

این‌حقارت‌ها که‌براعراب آفریقاستی
ازجفای قصرالابکار و حمرا می‌شود

شرم‌عالم‌آل مروانی وعباسی چه کرد
ننگ آن شهوت‌پرستیهاکی احصامی‌شود

حملهٔ چنگیز و تاتاری‌همه‌زان‌غفلت‌است
همچنانی کز سکندر ملک‌دارا می‌شود

خانه‌جنگی‌هازغفلت‌چشم‌حق‌بین‌کورکرد
مستفید از نورخور کی‌چشم‌اعمی‌می‌شود

حال‌هم‌وقت‌است‌بادرمان جمهوریتی
کم‌کم از خاصیتش هردیده‌بینامی‌شود

بعدازآن‌بامیل‌وحدت‌سرمهٔ غیرت‌بکش
باحقیقت‌کاملا چشمت شناسا می‌شود

هیچ‌نیرونیست‌بالاتر ز زور اتحاد
دیده‌شد هرناتوان‌ازوی توانا می‌شود

تانفس‌باقیست‌از سعی‌وعمل منما دریغ
ازجمال‌آرزو کشف بلایا می‌شود

دامن فرصت‌مده ازکف بوقت مغتنم
بازهم‌وقت است‌جبران‌خطایا می‌شود

همت‌وعزم متین از ما بباید هم بما
از مقام‌کبریا بذل هدایا می‌شود

ناامیدی برفکن مشکل‌پسندی دورکن
زاتحاد قطره‌هاابر عطایا می‌شود

اعتماد نفس پاک‌واتکالت بر خدای
ازدوجانب بنده را ملجاومنجا می‌شود

گر شود این هردو باهم در طریق بندگی   آتش نمرود هم بردا سلاما می‌شود
مقصد از ایثار ووحدت هیچگه غافل مشو   نام وحدت باعث ترعیب اعداد می‌شود
هرکسی راعی است در راه سلوک ای محتشم   در سلوک راه مسئول رعایا می‌شود
ایکه خود را همچو سردانی بملک سروری   سرکجا درکار پی تکمیل اعضاء می‌شود
از چه با مستانت ای شیخ مقدس دشمنیست   خشت این میخانه هم آخر مصلی می‌شود
از جوانان مسلمان همت و اخلاص خواه   اختیارش گر معم یا مکـــلا می‌شود
مشترک داریم غمهایی که باید چاره‌ای   سوی ما از سوی هریک رمز و ایماء می‌شود
جنگ دوم از سنن بس ملکها آزاد کرد   از چه رو در فرض ما امروز و فردا می‌شود
در گلوی حیدرآباد است آو از نظام   روزگار تلخکامی یاد حلـــوا می‌شود
الجزیره بر شهیدانت زما بادا سلام   غم مخور حال تو بهتر از ملایا می‌شود
ای صبا برگو ززندان با مسلمان چین   درد هجران شمایان هـــم مداوا می‌شود
می‌رسد هر لحظه از قفقاز و گرجستان ندا   در کمسیون کجا سمع شکایا می‌شود
دوش پیغام از روان بوعلی‌سینا رسید   ای مسلمان کی نجات پار دریا می‌شود
چشمهای ما و بونصر و جلال‌الدین براه   مکتب خوارزم باز از نو مزکی می‌شود
ای خداجویان با همت خدا را همتی   عود اجلال سمرقند و بخارا می‌شود
صدهزاران مسجد و قرآن اسیر اجنبیست   یارب استرداد این خیل اسارا می‌شود
ای مسلمانان عالم این همه ننگ شما است   ورنه برقرآن و بر مسجد چه پروا می‌شود
یاد بیدادیکه بر فرغانه وکولاب رفت   مردگان را تا بمحشر ماتم افزا می‌شود
هرورق از پارهٔ قرآن که پامال جفا است   پیش حق از هر مسلمان دادگویا می‌شود
با سلاح اتفاق و همتی و جنبشـــی   رفع ننگ وعار و تجدید مزایا می‌شود
بیرق صلحی اگر از آسیا گردد بلنـــد   صلح گیتی افتخار شرق اقصی می‌شود
نیست این پیغام تنها از روان بوعلی   بلکه از روح محمد (ص) این تقاضا می‌شود
پیکر توحید در هرگوشه‌ی در خاک و خون   گوش جان گر باشدت فریاد غوغا می‌شود
یارسول‌الله اخلاص و تحیات و سلام   برتو و بر آل پاکت هدیه اهداء می‌شود
رفتی از دنیا و منظور تو قرآن بود و بس   از روانت حال هم برما وصایا می‌شود
پیروانت چون خلوص و حرمت قرآن کنند   در جنان هم خاطرت شاد و تسلی می‌شود

منجلی‌صوت‌اذانت‌تادل آمریک رفت — دعوت دینت ببرلین و ویانا می‌شود
عالمی‌پرشدزظلم‌وجور لیکن گفته ای — روزگاری می‌رسد قسطاء وعدلا می‌شود
پیروانت‌چند روزی گر تبرا جسته‌اند — عن‌قریبا باز اخلاص و تولی می‌شود
رحمته‌للعالمیناچون تو بر ما مشفقی — امتانت مستحق فیض عظمی می‌شود

هرشب‌دیجوررا چون‌صبح‌روشن‌ازقفاءاست
شعر (بلخی) هم‌ازاین پهلو مقفا می‌شود

شد چند روزی در جهان کز یونو این آواز شد
کی اهل عالم بر شما با بی‌عدالت باز شد
سازیم با منشور خود تعمیـــــر دنیا را ز نـو
معدوم از بین بشر غوغـا و حرص و آز شد
در هردوتاجنگ جهان شدغصب‌حق بی‌کسان
اکنون یتیم و بیوه زن باراحتی‌دمساز شد
شد در ترنم خسته‌گان از نشر این اعلان‌صلح
کز بهر ما افسردگان یا رب عجب‌اعجازشد
چون دید در صف ملـل آزادی برما و هنـد
تا جلسهٔ یونو روان آه دل قفقـــاز شد
بر پای شد تا سوریا در فکـــر شد تا لیبیـا
کامدند از کوریا جنـــگ سوم آغـــاز شد
چون شد اتازونی روان ازبهر دفع ایـن بلاء
در سر حد منچو ریا طیاره بمب‌انـــداز شد
آنانکه بودی سعی‌شان در کوشش خلع سلاح
بمب اتم آنرا به کف و آنیک به فکرگاز شد

وحدت همه‌گفتارشان در تفرقه کردارشـــان
اسرار استعمارشان بنگر چه سان ابـراز شد
ای کبک مست جلوه‌گر تا چند باشی بی‌خبـر
برگریهٔ عابد نگر اکنـــون زنو آغـاز شد
دیموکرات لافزن بوده است خود دزد کفـن
در حبس این زاغ و زغن بلخی به‌کشف راز شد

غزل مرگ

دراین سراچهٔ دنیا گدا و شاه بمیرد
کلاه دار بود یاکه بی‌کلاه بمیرد
که دید ساعت و روزی که نیست شاهد مرگی
یکی به شام بمیرد دگر پگاه بمیرد
بکوی دوست چو رونق نداشت کثرت طاعت
خوش آنکه بردر معبود عذرخواه بمیرد
کسیکه از پی حقی رود به گفتهٔ قرآن
خداش می‌دهد اجری اگر براه بمیرد
فرشتگان همه برتر بتش درود بخوانند
بهرلباس که یک بنده اله بمیرد
زموج قلزم غفران زجوشش یم رحمت
غرض چه بود اگر بندهٔ بی‌گناه بمیرد
یقین بمردن یکاهل درد نیست برابر
هزار شیخ و یا پیر خانقاه بمیرد
جهان چو صحنهٔ جنگی بود ولیک سپه را
شکست‌ها است اگر قائد سپاه بمیرد
اگرچه مرد مگن مرده‌اش خطاب هر آنکو
پی سعادت قومی ز انتباه بمیرد
بلند در رهٔ آزادگیست نعرهٔ (بلخی)
اگر به تیغ ویاقید حبس و چاه بمیرد

۸/۶/۱۳۴۰— محبس دهمزنگ.

ساقی بده آن باده که منظور برارد
موسی صفتم پر ز بر طـــور برارد
جامی‌که مگر مست بـرد بر سر دارم
فریاد زمن نیز چو منصور برارد

عشق است‌که بیحوصله دوشیزهٔ‌گل را
بی پرده از آن پردهٔ مستور برارد
یک‌زاهد خود بین نرود جانب‌مسجد
گر مطرب مانغمهٔ طنبـــور برارد
ای باده‌کشان دفن به میخانه کنیدم
تاحشر مرا زنده و ماءجـور برارد
فخریه به‌ثوبی نسزد جز به فضائل
چون مام مشیت همه را عور برارد
پس‌مانده و بیدرد زافسانهٔ شیخیم
نگذاشت که درد از دل ماشور برارد
گر صور دمانند دراین مقبره هرروز
مشکل که یکی مرده سر از گور برارد
ره‌جانب منزلگهٔ مقصود توان برد
زین قافله پرچم نه اگر کـور برارد
حل می‌نشود عقده‌که تاقوم ز وحدت
در راه عمل بازوی پر زور برارد
چون‌ماپی‌کاری بشتابیم فضـا نیز
دست قدر از پنجهٔ مقـدور برارد
ازهمت چینی‌است که‌هرروز هزاران
فغفور سر از کشور فغفـور برارد
صد مسند حشمت زسلیمان برباید
جرات چو بحق یک سخن‌از مور برارد
خفاش صفت چشم شود محتسبـــان را
(بلخی) اگر از مشعل مانـــور بـــرارد

۱۳۴۰/۶/۲۹— محبس دهمزنگ

پابند نقش جسم را آسایش جـان کـی رسد
تا نگذرد از جان کسی در وصل جانان کی رسد
بی‌استقامت هیچ گه حاصل نگردد کـام دل
خورشید صبح عاشقان بی‌شام هجران کی رسد
قانون فطرت را بما باشد اثر چون بر چمـن
سرمای دل تا نگذرد باران نیسان کـــی رسد
از ماجرای ذوق ما ذاهد کجا دارد خبـــر
نبود عجب کناس رابوی گلستان کـــی رسد

عز عزیزی یافتن از دام شهوت رستن است
کاندر مقام یوسفی آلوده دامان کی رسد
دنبال مطلب داشتن درس از زلیخا بایدت
جزبی دویدن بر کفش چاک گریبان کی رسد
بنگر که نفس شوم ما شمع ره ابلیس شد
بره نمای خانگی دیوی به انسان کی رسد
مستملک مغصوب را حق خدا دادش مخوان
بی مکر بهر اهرمن ملک سلیمان کی رسد
پرواز فرهنگ ملل برهان آزادی بود
پر بستهٔ شاهین ادب بر اوج عرفان کی رسد
در بین ما و بلهوس باشد همین‌یک فرق بس
ما درد می‌خواهیم و او گوید که درمان کی‌رسد
خون ضعیفان ریختن بهر مفاد چند تن
این جور بر بیچاره‌گان از اهل ایمان کی رسد
ان تنصرالله خوانده‌ئی حسن دگربایدتو را
گوش دل بیدرد را آواز قرآن کی رسد
در مصر ابهم سلطان از خون دگر کانال‌شد
روح شهید منتظر جیش مسلمان کی رسد
از کفر یاری خواستن شرمست حزب‌الله
خاک سیه بر فرق مانصرت ز شیطان کی رسد
مجنون به صحرای جنون خطی نوشت از کلک خون
غافل نمایان را به پا خار مغیلان کی رسد

•✱•✱•

ملک دل

فلک آخر ز ما برکنـــــد بنیاد　　تمام هستی مـــــا داد بـــر باد
ز جـــور آسمان صد داد و فریاد　　ز مرگت زد ب. هـــم این دار ایجاد
لبش را می‌مکید و بوســه می‌داد
که ای شیرین دهن از عمرناشاد

الا ای کـــوکـــب صبح دل مـــن　　که بودی از تـــو روشن محفل مـــن
فراقت آتشـــــی زد بـــر دل مـــن　　شب دیگر فتاد یــک حاصل من
لبش را می‌مکید و بوسه مـــی‌داد
که ای شیرین دهن از عمر ناشاد

بودی وقت سخن ورد زبانـــم　　به خاموشی بودی انــدر نهانم
پس از تو من در این عالم نمانـم　　نخواهم زد دگـــر حرس گمانم
لبش را می‌مکید و بوسه مـــی‌داد
که ای شیرین دهن از عمر ناشاد

خدا بودی علی شبــه پیمبـــر　　سرور سینهٔ زهـــرای اطهـــر
نشان بـــودی دوبازویش ز حیدر　　جمال دلـــربایش قرص خـــاور
لبش را می‌مکید و بوسه می‌دا د
که ای شیرین دهن از عمر ناشاد

نهال قامتش چون شاخ شمشـــاد　　مبادا بعد تو کس ایجـــوان شاد
چو شب تاریک روز این جهان باد　　پس از تو ایجوان اف بر جهان باد
لبش را می‌مکید و بوسه مـــی‌داد
که ای شیرین دهن از عمر ناشاد

شدی راحت ز آشوب زمانـــــی　　ز طفلان نشنوی آه و فغانـــــی
مـــن و این غم کشی در دار فانـــی　　پیامی دادمـــــت در نوجوانـــی

لبش را می‌مکید و بوسه مـی‌داد
که ای شیرین‌دهـن از عمرناشاد

بیا بابا رویم از این بیـابـان به سوی خیمهٔ لیــلا خرامـان
که تیر از هرطرف آیـد چو باران مه و گل بی جمال تـو نهان بـاد

لبش را می‌مکید و بوسه مـی‌داد
که ای شیرین دهن از عمر ناشاد

چه سان بینم دگر این خیمـه‌ها را چه سان گویم بـه لیلا ماجـرا را
جفا و ظلم قــوم اشقیـا را زمن بشنوئواین شور و نـــوا را

لبش را می‌مکید و بوسه مـی‌داد
که ای شیرین دهن از عمر ناشاد

هرآن دل کـو ز هحرانـت نسوزد و یا برتن قبای غم نــدوزد
به جان بلخی زاین غم آتش افتاد

لبش را می‌مکید و بوسه می داد
که ای شیرین دهن از عمرناشاد

غزل عرفانی بلخی

گرخرابات‌مغان گرمسجد ومیخانه بود منظر چشم خلایق چهرهٔ‌جانانه بود
ازخم توحید مطلق‌باده‌میجوشد مدام چشم‌ساقی در ازل‌دربزم‌ماپیمانه بود
مستی‌مستان زجام‌اوست‌پیش‌از عمرها آب‌آتش خونبود وغرش مستانه بود
نام‌مجنون‌شهرت‌جزءاست‌دراوصاف‌کل درسر بازار لیلی‌هر خرد دیوانه بود
محرم‌خلوت‌سرای‌دوست‌نبود خود پرست شیخ وزاهدزان‌سبب‌درآن‌سرا بیگانه‌بود
هرورق‌اعلان‌هستی درکف‌سرگشته‌ایست عالمی‌یک‌خانه‌ومعشوق درآن‌خانه بود
درس‌فیض ازصفحهٔ‌ایجادگرخواندکسی خوب‌داندآنچه‌واعظ گفته‌بودافسانه‌بود

زوراستعداد عشقش ره‌زن ما کودکان نقطهٔ توحید خالش بهر بابا دانه‌بود
هست‌چون‌هستی‌ازاوازنیستی‌جزنام‌نیست حاصل‌جنگ دوئیت‌صلح‌مشتاقانه بود
آنچه‌از قهر و عتابش گشت بلخی‌رانصیب
بی‌سروسامانه‌گی ها را سروسامانـــه بود

غزل مسلکی بلخی

فارغ از مکتب عشاق جوانی آیـد که در این‌مدرسه باصبر وتوانی آید
در ره منزل جانان قدمی هم ننهاد آنکه‌در فکرتش اندیشهٔ جانی آید
وسعت دفتر دل داندواین‌علم‌که‌عشق مطلبی نیست که در شرح وبیانی آید
رمز وحدت‌که همه عمر ندانست حکیم لیک‌در خاطر آشفته به آنی آید
بجهان یار نگنجد تو از او شو بنگر بطواف توبه هردم دوجهانی آید
نوش کن باده و تغییر به‌اوضاع‌فرست منتظر چند نشینی که زمانـی آید
مستبد مصدر اصلاح نگردد هـرگز دزد اگر رفت ولی رشوه ستانی آید
شیخ را رهبر ملت نشماریـــــد چرا که به هردرجهت لقمهٔ نانی آید
ظالم‌از نالهٔ مظلوم مباشی غافل تیر پران شده آخر به نشانی آید
گرگ فرعون صفت‌جورتوهم‌درگذراست همچو موسی پی این گله شبانی آید
بیخزان نیست بهار چمن دهر مدام تاکه از بلبل این باغ فغانی آید
خطر عمر به بلخی‌همه‌روزاست چو عید
کهنه دلقی چو رود تازه روانـــــی آید

علامت عشق ایثار است

کیست‌عاشق‌آنکه‌پیش‌ازمرگ‌ایثاری‌کند زندگی‌رایک نفس صرف ره یاری‌کند
کن‌برون از جیب استعداد دستی‌بهرکار چندگوئی دستی‌از غیب‌آید وکاری‌کند

ماوخاک‌کوی‌آن‌سرمست مخموری که او صدمسیحا زنده‌از یک‌چشم‌بیماری کند

شیخ‌وزاهد رابرخ فریادها نکشود در رخنه‌در دیوارمعنی‌آه می‌خواری کند

خفته‌بختان هوسران‌رانشان‌فتح نیست فتح هرمیدان‌غم مژگان بیداری کند

مرهم‌زخم هزاران‌دل‌توان ازیک سخن چاک راسوزن رفو وبخیه از تاری کند

میل‌جانان‌چون‌بجزاخلاص‌نبود دوست‌خواه می‌تواند کار عالم را به‌دیناری کند

باعث‌باران رحمت‌می‌شود اشک ضعیف قطره بین از ریزشی‌توفان ابحاری کند

لرزه دربنیاد ظلم‌افتد ز قهر کردگار چون یتیم از بینوائی روبدیواری کند

بلخیا بی‌همتان مانند و بار ننگ و عـار
از سر هستی گذارند و سبک بـاری کنـد

در بسم‌اله وحدت بانقطهٔ‌خون باید نامحرم‌این‌معنی‌از خانه برون باید

چون‌شاهد هر مقصد بی‌عشق بکف‌ناید یک‌پردهٔ دانش‌را صدپرده‌جنون باید

دردفترحریت خط حلقهٔ زنجیر است شاگرد چنین‌مکتب‌برگوی که‌چون باید

دل فتح نمی‌گردد جز باشکن زلفی تسخیرچنین کشور بی‌جیش وقشون‌باید

تقدیروقضابرماست افسانهٔ خواب آور باسعی وعمل‌همت‌برترک فسون باید

مردی‌و ثبات عزم مطلب زهوسبازان یعنی‌که اسیر نفس بی‌دردوزبون باید

از رشوه‌ده‌احمق‌تارشوه ستان راهیست آری‌که‌امید دون بردرگه دون باید

باکثرت دعوی‌ها مقصد نشود حاصل گفتاریکی‌کافی است کردار فزون باید

برنسل‌جوان‌شرم‌است‌چون‌شیخ تظاهرها اصلاح وطن‌خواهی‌اصلاح بطون باید

بلخی چه عجب پندی‌ز اخبار دول خواندیم
هر کاخ ستم آخر ویـــران و نگـــون بایـــد

· ✱ · ✱ ·

غزل سوالیهٔ بلخی

امسال باز گردش طارم چـــه می‌کند — ابر بهار ز اشک ترحـــم چه می‌کند
گر انقلاب فصل زتاثیر کوکب است — دنباله‌دار تیز چو گـــژدم چه می‌کند
خورشید وانکرد به اردیبهشت چشم — دهقان در این میانه توهم چه می‌کند
جشن ستاره هرطرف و ما بپای شمع — وین شمع در برابر انجم چه می‌کند
کشتی شکسته‌ایم ز بیداد ناخــدا — بر تخته‌پاره تاکه طلاطم چه می‌کند
مقصد اگر نه دامن ساحل گرفتن‌است — این موج در کناره قلزم چه می‌کند
ساقی رسید جان به‌لب از انتظار می — جامی بده که بادهٔ این‌خم‌چه‌می‌کند
هان ایجوان بگوش بیابی ره درست — گم‌کرده ره به مردم رهگم‌چه می‌کند
جاهل بوضع علم زند خنده‌های مرگ — ورنه بگو که‌مرده تبسم چه می‌کند
مردان شدند خسته ز پیکار بنگریم — بیرون ز پرده آمده خانم چه می‌کند
حس ششم بکار شد از دیگران ولیک — برما نگر چه حس تعظم چه می‌کند

بلخـــی مگوی حق بوکالت نمـــی‌دهـــد
این را بگو وکیــــــل بمردم چه می‌کنـد

دیباچه

ای که از آتش عشقت همه‌جا می‌سوزد — دل هر ذره که بینم به عزا می‌سوزد
شعله در خرمن ارواح بـــرافروخته‌ئی — شمع مسلک بمزار شهـــدا می‌سوزد
از تو هر مشعل آزاد برافروخت چراغ — زانکه در مشعل توحید وفـا می‌سوزد
جشن‌نورافکن‌خون‌محوکند ظلمت جهل — نور قدس است که در کرب‌وبلا می‌سوزد
نینوای شرر افزا چه اثر داد به نای — تابد حنجر هر نی ز نـــوا می‌سوزد

در کف‌حضرت‌عباس‌همیسوخت فرات — که لب قبلهٔ ارباب دعا می‌سوزد
گرنمی‌ماند ازآن‌قافله‌جز زین‌العباد — فاش می‌دید فنا هم‌که بقاء می‌سوزد
آه‌ازآندم که شرر خیمهٔ بیمار گرفت — کعبه فریاد برآورد : منا می‌سوزد
عشق غرید که گر خیمهٔ لیلا سوزد — ز آتش غیرت‌من‌ارض و سما می‌سوزد
حرم رهبر آزاد اسیر رهٔ شام — در عرق ریزی این شرم‌وحیامی‌سوزد
پای برخار همیکوفت سکینه می‌گفت — خار وادی ز شرار کف پا می‌سوزد
صبر زینب‌نه‌اگرآب به آتش می‌ریخت — روح هستی همه‌بیچون و چرا می‌سوزد
خبر از کشته اکبر به فغان لیلا برد — ناقهٔ محمل از آن بانگ درا می‌سوزد
بمدینه ببر ای نفخهٔ صبح این پیغام — روضهٔ احمد ازاین باد صبا می‌سوزد
گر قدر نیز در این حادثه‌ذیمدخل‌بود — همه دانند قدر هم ز قضاء می‌سوزد

دل تجلی گر یکتاست دراین واقعه سوخت
بلخیا بین که در این پرده چه‌ها می‌سوزد

ای دل تو اگرخون‌نشوی‌پس‌چه‌توان‌شد — وی دیده‌که‌جیحون‌نشوی‌پس‌چه‌توان‌شد
مشکل‌که شود حل گرهٔ طره‌اش ای‌مغز — آشفته و داغون نشوی پس چه‌توان‌شد
یک‌چنداگردر طلب خیمهٔ لیلا — هم‌مکتب مجنون‌نشوی پس‌چه‌توان شد
امروز به می گر ندهی‌جامهٔ تقوی — فردا تو که مغبون نشوی‌پس‌چه‌توان‌شد
میخانه بود منزل آن‌گمشده ای حاج — ازکعبه که بیرون نشوی‌پس چه‌توان‌شد
باجوهر خاصیت انسان ز بهائم — یک رتبه‌گرافزون نشوی‌پس‌چه توان‌شد
مسجود ملک بوده ای ای نخبهٔ‌بابا — مافوق زمادون نشوی پس چه توان‌شد
ای رونق هستی ز تو در دفتر هستی — شرح دوسه‌مضمون‌نشوی پس‌چه‌توان‌شد
جز در خم حکمت نبود صبغهٔ توحید — درخم‌چوفلاطون نشوی پس‌چه‌توان‌شد
گر خوب قضاوت کندت قاضی وجدان — ازجامعه‌مدیون‌نشوی‌پس‌چه توان شد

درمان نتوان داد از این گوشه‌گرفتن
باخلق‌که‌معجون‌نشوی پس‌چه‌توان شد
این‌خواب‌گران‌جمله‌زافسانهٔ‌صوفی‌است
گرمنکر افسون‌نشوی‌پس چه‌توان شد
ازنالهٔ همسایه و از محنت همنوع
یک‌لحظه دگرگون‌نشوی‌پس‌چه‌توان‌شد

(بلخی) برهٔ میکده با این همـه مستی
می‌شسته‌ومدفون نشوی پس‌چه توان شـد

۱۳۴۰/۴/۲۷ــ محبس دهمزنگ

غزل

شعاع نیر تابان بغیـر علم نبـود
فروغ شمع فروزان بغیـــر علم نبود
دمیکه بر همه افلاکیان شدی مسجود
بامتیاز تو برهان بغیـر علم نبود
ز رمز صحبت‌موسی و خضر شد معلوم
که آب چشمهٔ حیوان بغیر علم نبود
کسیکه مسند بلقیس زد حاضر گرد
به پیش گاه سلیمان بغیر علم نبود
چو اهرمن اگر از هر دیار ظلمت‌رفت
یقین که جلوهٔ یزدان بغیر علم نبود
جفا و فتنهٔ ضحاک را که برهـم زد
درفش کاوهٔ ایران بغیر علم نبود
ملل ز دانش و فرهنگ مستنیر شدند
کلید گوهر شایان بغیـــر علم‌نبود
هنوز مکتب سقراط و هم فلاطون است
رقاء و شهرت یونان بغیر علم نبود
در آن زمانه که‌اسلام پیشرفتی داشت
سلاح پیر و قرآن بغیـر علم نبود

بنزد دانش صراف هـر زمـان (بلخـی)
عیار سکهٔ انسان بغیـیر عـلم نبـــود

۱۳۳۷/۴/۶ ــ محبس دهمزنگ

طفل وطن

باز هلال می‌رسد دیده شود چه‌می‌شود
ماه به‌سال می‌رسد دیده‌شود چه‌می‌شود

حال که باغبان کند ریشه‌درخت پیررا
تازه‌نهال می‌رسد دیده‌شود چه‌می‌شود

حکم به‌رنگ کی‌توان پرده‌نشین‌بیضه را
جوجه به‌بال می‌رسد دیده‌شود چه‌می‌شود

هست‌منجم فلک ز آینچه کش بهرکسی
نوبت‌فال می‌رسد دیده شود چه‌می‌شود

کودک‌شیرمست‌ماطفل‌وطن پرست ما
چون‌به‌کمال می‌رسد دیده‌شود چه‌می‌شود

افسرا‌رتش وطن شعله‌ی آتش وطن
گر بمدال می‌رسد دیده‌شود چه‌می‌شود

صوفی خرقه‌پوش را زود قبول وردمکن
قال‌بحال می‌رسد دیده‌شود چه‌می‌شود

زود جواب‌بایدت‌زین‌همه‌جرم‌وخودسری
چند سوءال می‌رسد دیده‌شود چه‌می‌شود

غره‌مشو زهیچ‌سو گان‌چه‌کها ز جنوب‌شد
هم ز شمال می‌رسد دیده‌شود چه‌میشود

جام‌منه زدست‌پر زانکه حریف پخته‌تر
باتک‌خال می‌رسد دیده‌شود چه‌می‌شود

خنجر فتنه‌ی فلک‌ریخته خون صلح‌جو
قحط رجال می‌رسد دیده‌شود چه‌می‌شود

بلخی غم کشیده را فرصت یـــار دیده را
ذوق وصال می‌رسد دیده‌شود چه مـــی‌شود

دیباچه

ای بقعهٔ رسول به راه خدا شهید
گشتی‌تودرحمایت صدق و صفا شهید

جد تو از تو بود تو ازوی‌سزدکه‌گفت
ای‌خفته در مدینه و در کربلا شهید

خون‌تو خون‌احمدو او روح انبیاء
یعنی بگوی توست همه انبیاء شهید

ذبح عظیم نیست به‌غیرازتو یاحسین
همچون تو کس نگشت برین‌مدعا شهید

آزادگی بخلق ترا اصل مسلک است
از مکتب تو سهم برد هر کجـا شهید

دردی که عاجزند طبیبان روزگـار
از خون حلق خویش نماید دوا شهید

زین‌خفته تا به‌حشر برآید خروش خضر — لب‌تشنه از چه مخزن آب بقاء شهید
نالید بوالبشر زجفای نژاد خویش — آندم که گشت اکبر گلگون قبا شهید
حزب جوان چه‌وقت خبرشد زجشن‌خون — از خون‌حنا کشید چو بردست‌وپا شهید
عباس چون‌فتاد به‌میدان خطاب کرد — باز آ شدم بیاد تو ای آشنا شهید
اصغر ز قحط آب ز پیکان مکید شیر — درس عجیب داد از این ماجرا شهید

بلخی به تیغ عشق چو فرمان زنده‌گیست
صد جان کجاست تا که شوم بارها شهید

دیباچه

مست آن نیست که از میکده ساغر ببرد — مست‌ازمیکده ترک سرو افسر ببرد
کسوت رند حرام‌است‌برآن‌سست‌عنان — کش چوخاشاک غم‌دهر چو صرصر ببرد
خم‌دل‌ومی‌دل‌ومینادل‌ومیخواردل‌است — پس چه‌حاجت که‌رود جام زدیگر ببرد
عشق‌اگر عزم‌کند بین‌که‌زکنعان‌سوی‌مصر — نورچشم ودل یعقوب پیمبر ببرد
چه‌کشش‌بودکه‌از کعبه‌روان تا به عراق — سبط خیرالبشر و زاده حیدر ببرد
آنچنان‌بزم بیاراست‌که‌تامنزل قدس — خاک آن معرکه جبریل‌به شهپر ببرد
وه‌چه‌مستی‌وچه‌شوق‌است‌که‌از جنب‌فرات — لب‌عطشان پسرساقی کوثر ببرد
قاسم‌واکبر وعباس فدا کرد دوید — تابکف اصغرش آن‌نادره گوهر ببرد
خونبهادربر آن کشته آزاد خداست — کیست‌تاکیفر این قصه بداور ببرد
فاش‌می‌گفت‌که‌ای‌دوست‌بلای‌توکجاست — تاکه‌این عاشق سرمسته فزونتر ببرد
سایبان ز بر مکتب توحید شود — ز سرخواهر من‌خصم چو معجر ببرد
خیمه‌ئی سوخت‌که تا بارگهٔ ختم رسل — پور آزر خبر از شعلهٔ آزر ببرد
گرم شد بزم‌چودرقتلگه از پاکدلان — رفت‌زینب که مگر عود به‌مجمر ببرد
اشک‌می‌ریخت‌همی‌گفت‌که‌جانا‌توبخواب — کاروان را بوطن زینبه مضطر ببرد
نعش بی‌سربه‌بغل داشت ولی روبخدا — همتش‌بین‌که‌چسان‌تحفه به‌محضر ببرد

کای خدا منت خاص است بر اولاد خلیل گر قبول درت این هدیه محقر ببرد
بلخیا فاش شود چون به قیامت این راز
خیر و شر را همه از صفحه‌ی محشر ببرد

امروز مرا فکر دگر به سر افتاد کاسایش عالم ز چه رو در خطر افتاد
آخر همه سعی ملل در ره اصلاح در مجلس امنیه چرا بی ثمر افتاد
گفتند که کشتی بکشانیم به ساحل درلجه گرداب بد از بد بتر افتاد
با آن همه گی‌قوهٔ اطفائی یونو دیدی که چه‌سان در صف گیتی شرر افتاد
این شعله سوزان زکجا خاست که‌ناگاه دردامن امنیت کوریه در افتاد
آن شعله از آن نقطه نکردند چو خاموش در خرمن آسایش نوع بشر افتاد
ترسم من از زین حصر که روزی رسد آواز دعوای بشر بر سر ملک قمر افتاد
چون نیک به‌بینی سبب فتنه زفقر است از فقر به سرمایهٔ هستی ضرر افتاد
سازند گروهی ز زرو سیم کمر بند وآن دیگری از سستی درد کمر افتاد
جمعی بنمایند گهی زینت دامان بر دامن جمعی زدو چشمان گهر افتاد
پرکرده یکی بانگ خود از خون ضعیفان دربانگ دل دیگری خون جگر افتاد
بودم به غم چارهٔ این درد که چشمم در صفحهٔ تاریخ به عدل عمر افتاد
یارب چه شد آن عدل که در اول اسلام از هیبت او ولوله در بحر و بر افتاد
در عدل عمر سیر نمودم چه زمانی فکرم به حیات علی آن شیر نر افتاد
از نان جوین سیر نمی‌خورد و همی گفت هرکس که کند ظلم به تحت سقر افتاد
گاه گفت که حشرش به‌یهود است به عقبا هرکس که ز همسایه خود بی‌خبر افتاد
بلخی چه بلای ایست درین عصر درخشان
کز قلب پدر یکسره مهر پسر افتاد

· * · * ·

نهان از نظر

ملکی لیک به شکل بشرت ساخته‌اند — ای پریچهره نهان‌از نظرت ساخته‌اند
نه‌غلط گفته‌ام افزون ز پری و ملکی — نخل امیدی و بهر ثمرت ساخته‌اند
زان نهانی بنظرها که بر اهل نظر — مردم چشمی و جا دربصرت ساخته‌اند
این جهان‌چون صدفی بودتهی‌ازگوهر — بهر جوف صدفی چون‌گهرت‌ساخته‌اند
مانداریم به‌جز عشق تو دیگر هنری — زین سبب بود که برماهنرت‌ساخته‌اند
هرزمان شعلهٔ ناز تو خورد بر دل ما — گوئیا از دل ماها خبرت ساخته‌اند
آتش دهر نسوزد به‌جز از ظاهـر ما — بهر احراق دل ما شررت ساخته‌اند
بلخیا صبر کن‌از هجر که دنیـا گذرد
نیست این‌جای تو بهر سفرت‌ساخته‌اند

ضامن صلح جهان‌ای ملل متحـد — خوف بشر را امان ای ملل متحد
درخم وپیچ حیات نسل‌نوین راتوئی — حامل بار گـران ای ملل متحد
ناظم دیوان عدل بهر قوی و ضعیف — هادی خورد و کلان ای ملل متحد
چون تونخفتی بنازمی نکند رخنه‌ئی — دزد دراین کـاروان ای ملل متحد
عرض ونیاز دول هست‌بهرصبح و شام — سجده برآن آستـان ای ملل متحد
حملهٔگرگ نفاق می نرسد چون توئی — این رمه را پاسبـان ای ملل متحد
سد شگن امر تو می نبرد از جهان — غیر ندامت نشـان ای ملل متحد
مرکب امیال‌خلق زان نتوان سرکشی — چون تو گرفتی عنان ای ملل متحد

نیست دراین عصرعلم‌چون‌توعیاردگر — از پی سود و زیـان ای ملل متحد
جز به‌تقاضای‌عدل هیچ‌نشاید گرفت — نمره از این امتحـان ای ملل متحد
باهمه تغییرگون رنگ بهار تو را — خوف مباد از خـزان ای ملل متحد
بلخی‌دراین آرزوست تانستاند سپهر
وقت تو را رایگـــان ای ملل متحـــــد

ما را دیار عشق زمانـی مقام شد — کـز کوی یار دعوت و اعلان عام شد
هرکس شتافت تاکه نشیند کنـار بزم — هریک نهاد گامی و جویای کام شد
دیدم بشیخ و زاهد و مفتی و محتسب — تعظیم بی‌شمار و فراوان سلام شد
ما در صف نعال و به‌تحقیر وضع ما — از هرطرف اشاره و هـــم ابتسام‌شد
ناگه ز شوق و جذبهٔ وحدت‌درآن‌میان — سروی بجلوه‌آمد و شـور قیام شد
مطرب بحسن نغمه و ساز و نوا فزود — ساقی بپای خواست‌که دوران جام شد
رندانه می‌زدیم ز خود بیخبر شدیم — شیخ استخاره کرد پی ننگ و نام شد
واعظ مرا چو دیذ بسودای پند رفت — گفتم برو که عشق بمستان مرام شد
مجنون دشت ووادی لیلای دیگریم — کورا تمام عالم امکـان خیـام شد
حاجی به کعبه رو تو که ما را هزاربار — خاک درش عظیم ز بیت الحرام شد
بر صید مرغ دام دگر دانه دیگراست — بیچاره بوالبشر که بدودانه دام شد
تیرنگاه دوست چه خوش دل‌شکاف‌بود — لطفش ثبوت شد که بما مستدام شد
از خون تاک مفتی شهرم به بند داد — او خون خلق خورد ولی احترام شد
صوفی بکار شرع خلل کرد از ریـاء — اما ز مکر و خدعه بمی اتهام شد
دائم زمانه می‌زندم همـــچو محتسب — شادم از آنکه مستی ما بـر دوام شد
خلوت سرای یار سردار دیـده‌ایـم — غم نیست پای دار اگر ازدحـام شد
دیدی ز پخته گی من و پروانه‌سوختیم — زاهد ز فکر خام نجوشید و خام شد

باشد مدام مستی ما با دوام دوست
ما را چه غم که کار جهان اختتام شد
دیوان عشق ما نرسد جزبدست‌دوست
روزی‌که کار دفتـر هستی تمـام شد
(بلخی) ز تیر غمزه بخون خفتـه راستی
ای نوجوان مگوی که این هـم درام شد

غزل

آن روز که طرح دل دیوانهٔ ما بود
قطرت به ره پرسش کاشانهٔ مـا بود
در کنگرهٔ عالـی شورای مشیـت
صحبت همه از افسر شاهانهٔ مـا بود
آن راکه‌ندیدند ملایک ز تکـاپوی
در پردهٔ خلوت‌کده همخانهٔ مـا بود
نه مشرق و نه مغرب و نه علوی وسفلی
بیرون ز جهت نفخهٔ صبحانهٔ ما بود
نه فتنهٔ نفسانی و نـه ناصح عقلی
لبریز جنون ساغر و پیمانهٔ مـا بود
گویای حقیقت یک و باقی همه‌خاموش
در محفل مطلق مگر افسانهٔ مـا بود
پیر خرد ار باز کند گوش کـر امروز
هر ذره پر از نعرهٔ مستانهٔ ما بود
حیرت‌زده مجموعهٔ منظومهٔ هستی
بینندهٔ یک سیر شتابانهٔ مـا بود
پرواز ابد زد چو پر طایـر مـا را
بس دام تحول به رهٔ دانهٔ مـا بود
زین راه پرازحادثه هوش تجربه‌کردیم
شمع رخ ما در دل بیگانهٔ مـا بود
قشری ز طبیعت که گرفتیم زیان‌نیست
کو عاشق این بازی طفلانهٔ مـا بود
(بلخی) همه‌جا قصهٔ آنبزم هنوز است
دور از بـر من جلوهٔ جانانـهٔ ما بود

۱۳۳۹/۱۲/۴ــ محبس دهمزنگ

• ✱ • ✱ •

غزل

دانی درون خلوت جانان که راه‌برد — رندی که‌تحفه برد ز جنس گناه برد
پشتی ز جور کبر نشد زیـر بار خم — گر پیش روی لطف گنه عذرخواه برد
رندان براه عشق چه بس آزموده‌اند — کز مرکب غرور سبق نیـــم آه برد
اشک یتیم بود کـه رنگ گهر گرفت — غلطید جایگاه باکلیل شـــاه برد
ما را ز فیض عشق نگاهی کفایت‌است — دلبر که دل ربود به نیم‌نگـاه برد
سیر زمان معرف هر خوب و زشت بود — مسکین کسی که نامهٔ خود را سیاه‌برد
جوش بهار و خندهٔ گل‌پیک گریه‌ایست — یک‌های های لذت صد قاه قاه برد
جز قرض درد و رنج بفردای خودنبرد — امروز سنگدل کـه ز مردم رفاه برد
بهرکلاه‌عاریت این دردسر خطا است — بسیار دیده‌ایم کـه سر را کـلاه برد
بازی بخون خلق مکن‌زانکه‌هرکه کرد — قصاب‌وار دامن خود را گـواه برد
غفلت‌بکارنیست ز نیروی سوز دل — کاین انقلاق قوت صدهـا سپاه برد

(بلخی) ز وضع گردش این چـــرخ واژگون
حسرت کسی نبرد کـه یک انتباه بـــــرد

۱۳۴۰/۱/۲ــ محسب دهمزنگ

غزل

دلا به‌میکده گر یک شبی گـذر نشود — از آنچه هست بماوضع خوبتر نشود
سری که بردم چو گان عشق کوی‌نشد — به زیب افسر عشاق مفتخر نشود
هوای گوهرت ارهست زیر دریا رو — به دامنی که نمتر می‌شود گهر نشود
بهار لاله چسان رونق چمن گردد — زبرف محنت دی‌گر که خون جگرنشود
به خویش نکبت آلودگی قبول نکرد — اگر که در کف آزاده سیم وزر نشود

به گوش رند چو آواز می فروش آید
زدام حلقهٔ حجاج چون بدر نشود

بچشم اشکی و در سینه سوز آهی‌نیست
وگرنه دردل معشوق‌چون اثر نشود

چه قرنها است‌که‌پروانه‌سوخت‌زآتش‌شمع
هنوز قصهٔ عشاق مختصر نشود

به‌قطع خود سری‌ای‌جان باهل‌دل پیوند
مگو که شاخه ز پیوند بـــارور نشود

امیر حاج نئی گرد کاروانـــی باش
سفر ز خفتهٔ این راه بی‌خطر نشود

هدف ز دیده مکن دور تیر دیگر زن
هزار بار اگر تیر کارگـــــر نشود

(قدوم‌کارگری بوس دست زاهد نه)
گدا بجز به رهٔ گریه راه بر نشود

ز هیچ قوم نگردید پای همت لنگ
اگر که قصهٔ تقدیر دردســــر نشود

ز ظلمت شب هجران فغان مکـن (بلخـی)
کسی بیاد ندارد کـه شب سحـر نشـــود

محبس دهمزنگ

غزل

سحرگه غنچه چون بـــر چهرهٔ باد صبا خندد
شفق هم آن زمان بر غفلت شبهای ما خنـــدد

به عمری غفلت و طول دعا در شدت محنـــت
که باب استجابت بر چنین نـــوع دعا خندد

ضرور افتاده چون خندیدن و بگریستن مـــا را
بود مرد خرد آنکو بجا گریـــد بجا خنـدد

بدامان تحمل چنگ زن هنگام غـــم ورنــــه
بوضع ناشکیبی ابتلا بـــــر مبتلا خنـــدد

از این هرسو دویدن‌ها و منزل نا رسیدن‌هـــا
دهان کفش پا بر هرزه‌گردی‌های پا خنـــدد

در این وادی ره مقصد چنان از رهبران گم‌شد
که هردم رهروان و رهـــزنان بر رهنما خندد

چنان از اختلاف شیخ و صوفی فتنـه بر پا شد
که شیطان لعین از طعنه بر دین خدا خنـدد
بجهل مقتدی گر مقتدا زد خنده از خفـت
یقین دان مقتدی هم از قفا بر مقتـدا خندبد
به مسجد چند می‌خوانی نماز با ریـا زاهـد
که نقش بوریا بـر آن نماز با ریـا خنـدد
هرآنکو دام نفس خویش سازد آشنائـی را
سزد گر یک جهان بیگانه برآن آشنا خنـدد
شهید عشق هرگز خونبها از کس نمی‌خواهـد
مبر نام چنان کان کشته بر این خونبها خندد
بپاس دوستی از دوست گر جز دوست می‌جوئی
به بنیاد چنین یک دوستی اهل وفا خنـدد
سیاست بازی امروز ما هم عقـده نگشایـد
در این بازی ملل یکسر به ریش پیشوا خندد
به‌جز پسماندگی دیگر نشان از ما نیابـد کس
جهان پیش رو بر این رجوع قهقهرا خنـدد
بر اندام تکبر خلقت دانش نمی‌زیبـد
رسا قدان عرفان بر غـرور نارسا خنـدد
مگو دست قضا همـره ستم گار توانگـر را
که دست انتقام آخر بر این دست قضا خندد
هزاران دل شود خون تا که بزمی دلگشا گـردد
جدا هر زخـم دل بر بزم ساز دلگشا خندد
به معنی خندهٔ چشم است اشک بینوا بلخی
به ظاهر گرچه ارباب نـوا بر بینـوا خنـدد

• ✱ • ✱ •

خون جگر

خودفروشی مکن و نازکسان نیز مخر
کان تجارت به‌همه‌حال ضررها دارد
دست‌حاجت‌زدر ناکس‌وکس کوته کن
آخر این دست بلند تو هنرها دارد
زآتش دهر بسوز و به‌غم دهر بساز
بدی حال تو با خویش بترها دارد
دست حاجت به در خالق‌بی‌همتا بر
رفتنت بر در معبود اثرها دارد
دل شب از دل خودنالهٔ‌جان‌سوزبرآر
کآخر آن نالهٔ‌جان‌سوز ثمرها دارد
سحری اشک ز چشم توچو بیرون‌آید
باخودآن دانهٔ‌اشک تو گهرها دارد
شاه دین گفت به‌خواهربه‌شب عاشورا
این شب آخر عمر است سحرها دارد
گر بماند تن من از توجدا ای زینب
سر من همره تو میل سفرها دارد
خواهرا صبر مده از کف وبنمای‌شکیب
کاین سفر رفتن تو خون جگرها دارد
گرچه این ره ره‌عشق‌است ولیکن‌بسیار
راه دور است و بسی‌خوف‌وخطرها‌دارد
تو اگر در ته محمل بنشینی سر من
جای درطشت زر وشاخ شجرها دارد
گفت زینب که به قربان توگردد جانم
خواهرت بر سر نی بر تو نظرها‌دارد

بلخیا بس‌کن از این گفته و خاموش نشین
کاین سخن بر دل‌احباب شررها دارد

مخمس

دیدی ز جهان سلسله‌داران همه‌رفتند
شاهان و وزیران و سواران همه رفتند
گویند صغاران که کباران همه رفتند
ما نیز روانیم چو یاران همه رفتند
در گردش دوریم ز دوران همه رفتند

پابند نگردی که‌جهان جز نفسی‌نیست
دل در گرو زلف بتال جزهوسی‌نیست

عمریکه‌هنر نیست بغیر از هوسی‌نیست ... از نام وران هرچه شنیدیم‌کسی نیست
برخیز گذر کن به مزاران همه رفتند

ازحادثه‌خالی نبود دهـــر زمانی ... نه پیر در او ماند ونه طفل و جوانی
زانانکه زخود فرض نمودند جهانی ... جز صفحهٔ تاریخ نماند است نشانی
مانداست کتب‌نامه‌نگاران همه رفتند

کو یوسف صدیق کجا رفت زلیخا ... مجنون چه‌شد و کوشکن طرهٔ لیلا
جز قصه دگر کو اثر از وامق و عذرا ... عشق است که‌باقیست زیغمائی یغما
ورنه ز چمن لاله عذاران همه رفتنـد

گیریم که صدسال دراین‌دهر دویدی ... برگوی به‌جز رنج ازاین عمرچه‌دیدی
بس زهر ز پی‌داشت‌زشهد یکه‌چشیدی ... موی سر و ریشت‌است پراز برف سفیدی
یعنی که خزان است بهاران همه‌رفتند

مغرور مباداکندت کثـرت طاعـات ... در خدمت‌خلق است‌بسی رمز عبادات
گیتی‌همه‌پنداست واشارات و بشارات ... می‌گفت سحرگه برهی رند خرابات
باقیست قدح باده‌گساران همه رفتند

کم کن به ضعیفان ستم و جور وجفا را ... باخلق خدا پیشه نما مهر و وفا را
بر گوی ز بلخی همه ارباب ریـا را ... بنگر بره ملک فنا قافله‌هـــا را
ای اشتر سرمست قطاران همه رفتنـد

می‌گذرد

به عمر نیست ثباتی چو باد می‌گذرد ... سریر خسرو و تـــاج قـــباد می‌گذرد
فناچو سیل ز کوه قضا رسد با وی ... حباب خانه کون و فساد می‌گذرد
کم‌است وقت‌ایابوالهوس مکن اسراف ... نفس شمار که در اقتصاد می‌گذرد
رهیست دور و مخوف ای‌عزیزچابک‌شو ... بگیر زاد که مـــازاد زاد می‌گذرد
به‌انتقام عمل بنگر و به گرگ اجل ... چو تند باد رسد قـوم عاد می‌گذرد

چه‌بامداد بدی چرخ بامداد نوشت / ز قوم لوط بسی بامداد می‌گذرد
چو ابر باش ز بحر کرم بگیر و ببار / چرا حیات تو در انجماد می‌گذرد
متاع گیر که بازار عمر تاچهل است / ازین سنین چو گذشتی کساد می‌گذرد
گذشت خویش تو هنگام ایستادن گیر / چه چاره نخل تو چون برفتاد می‌گذرد
بیک قوام چو ماهیتی نمی‌ماند / به‌هرلباس که بینی مواد می‌گذرد
تحولات به رنگ عرض موالید است / وگرنه نطفه دم انعقاد می‌گذرد
نظام درس طبیعت ز کائنات بخوان / هرآنچه هست رود هرچه زاد می‌گذرد
تمام فرصت ما بیش از تبسم نیست / ببین به غنچه چولب برگشاد می‌گذرد
بسجع کوته اقبال هم غرور مکن / چو شعر نادره در مستزاد می‌گذرد
کم‌است‌جیش‌خوشی‌درجهان‌چولشکرسار / مدام لشکر غم چون جراد می‌گذرد
مدار فرحت وغم آفتاب وسایه شمار / گمان مدار که در امتداد می‌گذرد
فشار نکبت گیتی چو مهد طفلی‌دان / بلی چو رفت صباوت سهاد می‌گذرد
به‌گرم‌وسردوشب‌وروزما چه حکمت‌هاست / ولی زما همه در انتقاد می‌گذرد
به‌قول و فعل زکذب‌وریاتبری جوی / چرا ز کذب و ریا اعتماد می‌گذرد
به‌هوش باش بسی‌این‌زبان زیان دارد / همان به است که‌درانسداد می‌گذرد
چه فتنه‌ایست زوحدت‌چرا گریزانیم / ز چیست وقت همه در تضاد می‌گذرد
اساس و بیخ تمدن به‌جز محبت‌نیست / خوش آن حیات که اندرو داد می‌گذرد
به روح آنکه بتوحید دل نداد بگوی / چو جیفه لاشه گک بی‌سواد می‌گذرد
مباش در پی زاهد طریق آنکس گیر / که همتش همه در اجتهاد می‌گذرد
قدم به‌مجمع‌وحدت‌بنه نفاق مجوی / اگر نفاق و گر اتحاد می‌گذرد
بکوش مفخر خود خیر خلق و تقوی‌کن / ز کبر و کینه گذر بر نژاد می‌گذرد
ز قصر و گور انوشیروان رسد فریاد / بما نتیجهٔ آن عدل وداد می‌گذرد
ز مرگ چاره‌چو نبود به زیر خنجر به / شهید عشق به‌این اعتقاد می‌گذرد
بیا که خوشه‌ای از خرمن حسین‌گیریم / به راه دادن سر آن جواد می‌گذرد
به نیش تیغ و دم تیر آب حیوان‌دید / شتافت زود که فیض جهاد می‌گذرد
بنوک ناوک پران چو اصل مقصد یافت / کشید نعره که تیر مراد می‌گذرد

گرفت حلق علی‌اصغر و کفش نگشاد — که تا کشودن بند قماد می‌گذرد
فتاد بازوی‌عباس بازویش چه عجب — مگر ز خانه ایمان عماد می‌گذرد
کلیم دید چو مشکش بگفت هارون را — نگر که مصدر هر اعتضاد می‌گذرد
ز چشم زخم عدم چون‌وجوداکبررفت — ببین ز مصحف حق آن یکادمی‌گذرد
ز بین آتش خرگاه گوش شمر شنید — جفا و جور تو ای بدنهاد می‌گذرد
زبان شعله زهر خیمه تا فلک این‌بود — حسین زنده ولی این عناد می‌گذرد
فغان و آه که زینب بقتلگاه می‌گفت — تو خواب وخواهرت‌ازاین‌بلادمی‌گذرد
گذشت از سر هر کشته و خرد می‌گفت — ز آیه آیهٔ قرآن مفاد می‌گذرد
گرفت معجر عزمش وگرنه می‌گفتم — مرام مبدء و رمز معاد می‌گذرد
بکوفه دید سرش را بسی تبسم کرد — تو زنده هستی و ابن زیاد می‌گذرد
شب گذشته تو را محفل تنور گذشت — ز ریش پاک تو گرد رماد می‌گذرد
ز شام و راه جفایش دگر چه یاد کنم — چرا که شعله آتش به یاد می‌گذرد
ز دیر نغمهٔ ناقوس شد بروح عباد — خبر شوید که زین‌العباد می‌گذرد
یزید دعوی اسلام کرد زینب گفت — تمام عمر تو در ارتداد می‌گذرد
زنی تو لاف ز اسلام و عزت قرآن — بپای تخت تو در انقیاد می‌گذرد
تو زیر سقف مزین به تکیه‌گاه غرور — به ما خرابهٔ بی استناد می‌گذرد
بس است گفتهٔ آن جاسلیق را نازم — یزید ظلم تو از ازدیاد می‌گذرد
جهان چو مزرعه بهر عمل بود بلخی — جزای کشت به یوم الحصاد می‌گذرد
مشو به گوشهٔ زندان ز فرط غم ناشاد — ز دهر خواطر ناشاد و شاد می‌گذرد

مرام و شور تو خود مجمع‌الجماعات است
چه غم که حبس تو در انفراد می‌گذرد

شب ۲۰ جدی ۱۳۳۶ هجری شمسی

مخمس بلخی بر غزل فغانی

اسیر عشق‌او را غم مبارکباد می‌آید — شفای‌دردهجران ازجوهر فولادمی‌آید
زکوی بیستون این‌ناله ازفرهادمی‌آید — فراموشم‌شودچندان‌کزاوبیداد می‌آید

ولی فریاد از آن ساعت‌که‌یک‌یک‌یاد می‌آید

بنازم سالکان مسلک ایمان و ایقان را | که‌در راه‌طلب‌دادند یکسرگوهر جان را
بخوان‌ازدفتراین‌رهروان‌مفهوم‌انسان‌را | مکن‌تحقیرجانا کشتگان راه جانان را

مسیحا را روان بخشی ازاین اجساد می‌آید

ببزم عشق بازان‌دورکن‌ازخود سلامت‌را | شعارخویش برکن برجبین‌نقش‌ملامت‌را
درین وادی‌مده‌ازکف‌عنان‌استقامت‌را | کمال‌معرفت‌خواهی‌عیاریکن‌شهامت را

کز این مکتب نه هر بیطاقتی استاد می‌آید

زکانون محبت‌نیست‌جز محنت تمنائی | زیانش سود دارد‌ای‌پسرگرباده پیمائی
مبادا یک‌نفس میخانه‌هابی‌شوروغوغائی | به‌مادلدادگان‌ازسنگ‌رسوائی‌چه‌پروائی

چو از حلقوم مستان هرچه بادا باد می‌آید

من‌ازمجموع‌خوبان‌غیرآن‌واحد نمیخواهم | بود معلوم‌شارع رهبر فاسد نمی‌خواهم
علاج‌درد وهمدردی‌من‌اززاهد نمیخواهم | بخون‌خویش‌میغلطم‌زکس‌شاهد نمیخواهم

شهید عشق را قاتل به استشهاد می‌آیـــد

بیاد باده‌نوشان‌می‌فشانم قطرهٔ اشکی | ز فقدازپوشان می‌فشانم‌قطرهٔ اشکی
به‌مرگ‌تیزهوشان‌می‌فشانم‌قطرهٔ اشکی | بکوی می‌فروشان می‌فشانم قطرهٔ اشکی

که از این خاک بوی مردم آزاد می‌آیـــــد

به‌اصلاح جنون‌نفعی‌نمی‌بخشد تلاش‌من | زمژگان‌خون‌دل ریزد همه‌شب‌برفراش‌من
نمی‌دانندبلخی‌این‌خریداران‌قماش‌من | چه‌می‌پرسی‌فغانی داستان‌دلخراش من

که گر بر کوه می‌خوانند در فریـــاد می‌آیـــد

مخمس بلخی بر غزل بلخی

در ظلمت فـــــراق خیالی بما رسیـــد | یعنی که وصف ماه جمالی بمـــا رسیـــد
در غفلت رقیـــب مجالـــی بما رسید | از فیض قدس صبـــح شمالی بمـــا رسید

وز آن شمال جذبـــهٔ حالی بما رسیـــد

بودیم در خفا نه نشانی ز ما نه نام مرموز بوده‌ایم طلبکار عیش و کام
طی کرده‌ایم ملک عدم را به نیم گام جز یار کس نبود بدیدار آن درام
آندم که نفخهٔ ز وصالی بما رسید

چون روزن امید به مطلوب یافتیم با دفتر قضاء ز محبت بیافتیم
قلب قدر به چنگ هیولی شکافتیم از خوان نیستی سوی مقصد شتافتیم
گویا اذان صبح بلالی بما رسید

آندم که حسن غیب وجود بتان گرفت از جلوهٔ ظهور عیان و نهان گرفت
هرکس هرآنچه خواست دوید و همان گرفت زاهد گرفت دامن قسمت جنان گرفت
ما جهد کرده‌ایم که خالی بما رسید

از بارگاه دوست سروشی دهد نوید ابروی یار تیغ صفت می‌شود پدید
دید هرکه دید توان گفتنش شهید ما عاشقیم و هست بما هردمی دوعید
کز بدر حسن یار هلالی بما رسید

بیداد مستبد دل آزادگان فسرد روح جوان ز فتنه و تزویر شیخ مرد
صوفی بمکر و کید گروهی ز راه برد مفتی شهر پیشه صفت خون خلق خورد
ما را و جام رزق حلالی بما رسید

مستم همی بحالت مستی خوشم بعشق بی‌پرده‌تر زباده پرستی خوشم بعشق
بابود هردو کون ز هستی خوشم بعشق حاصل کز آن ندای الستی خوشم بعشق
کز لطف لایزال کمالی بما رسید

زان روزها که میکده را در کشوده‌اند زنگ ملال از دل مستان زدوده‌اند
سرگرم می‌کشان ز خماری نموده‌اند بلخی بخاک دوست بسی چهره سوده‌اند
شکر خدای قرعهٔ فالی بما رسید

دیباچه

ای مبتلای عشق ترا ابتلا بلند بالای نفی نفی تو بالا بلا بلند
رمزیست در ندای الست که تا ابد ذرات را بلای تو از لابلا بلند

از قطره‌های خون شهیدان مسلکت — قالو بلا به کربلا زان بلا بلند
گردید حق به سایهٔ نخلت مکین چوشد — سرو قدت زدوش رسول خدا بلند
از ابتدای حال تو کس راوقوف نیست — امروز آستان تو از منتهی بلند
از اشک چشم آدم وخاتم ثبوت شد — قدر سرشک ماتمت از ماسوا بلند
توحید را اساس بنا پخته گشت تا — شد پرچم مرام تو در نینوا بلند
از حلق گشته‌گان رهت ای وفا شعار — تا روز حشر بانگ شعار وفا بلند
آب فرات و دست علمدارنکته‌ایست — برآبروی منبع آب بقاء بلند
آه از دمی که اکبر ذبح عظیم تو — شد از حریم کعبه بسوی منا بلند
دیدش خلیل آزر و با اشک شوق گفت — اندر رکاب پور تو صد مرحبا بلند
سریست بس نهفته توراکاندم از پیش — ریش و دودست بود برای دعا بلند
بدرید راز پرده ز عشق آنزمان که گشت — دستت زحلق اصغر شیرین ادا بلند
پرشد کفت زخونش و برشد بلامکان — بـــر شد بپیشگاه در آشنا بلند
کلک قدر نوشت از آن صبغة اللهی — خطی بباب کاخ قضاء و رضا بلند
نبود ببارگاه رفیـــع و جلال ما — مقدار هیچ واقعه زین ماجرا بلند
نازم به عزم و همت آن خواهرت که کرد — نعش ترا ز خاک بدون ردا بلند
برگفت کای خدای من این هدیهٔ قلیل — بنما ز لطف خود بمقام عـلا بلند
از مسلخ و ز نوک سنان اسم نمی‌زنیم — ای نور لـم یزل ز کجا تا کجا بلند
زینب به محمل و تو به نی رازمبهمیست — ناموس کردگار به زیـر لوا بلند
بلخی که درس مسلک از مکتب توخواند — جان می‌دهد به نعرهٔ واِمقتدا بلند

دیباچه

مردی بخود پرست نشاید که نام کرد — مردان ره حیات بخود نیم گام کرد
دلبر ز یک خرام کند کار عالمی — دلبر بدان مگوی دمی صد خرام کرد

چندی ز بهر کام دویدی نمی‌رسی
کام آن جوان گرفت که‌خود ترک‌کام کرد

شرط قیام کثرت تجهیز جیش نیست
یک نفسرا رواست به‌امری قیام کرد

مرد ثبات و عزم دگرچون‌حسین‌کیست
آن مرشدیکه یک‌تنه عرض مرام کرد

نهضت به امر خاص نفرمود در حقوق
بهر جهان ارائهٔ یک راه عام کرد

روزیکه مکه منزل مقصود حاج بود
او عزم کوی دوست زبیت‌الحرام‌کرد

احرام از مقابل دیوار کعبه بست
در کربلا مناسک حج را تمام کرد

بر سنگ کعبه فخر کند زین ذوالجناح
از بس که رب بیت ورا استلام کرد

سیر صفا و مروهٔ او را نکرد کس
کز قتلگاه خویش بباب خیام کرد

نازم بزور عشق که زینب عنان گرفت
تاخیر در مدارج خیرالانام کرد

تاخیر گر نمود ز قوسین و آن دنی
تکمیل آن عروج از آن اهتمام کرد

از رفرفش بخاک نشاند و نهاد لب
بر حنجر و عمل بوصایای مام کرد

کردش وداع و رفت ولی بار دیگری
در آخرین وداع به‌جسمش سلام کرد

عریان‌بخاک‌دید چو آن‌نعش‌چاک‌چاک
باسوز و اشک و آه بجدش کلام کرد

کای فخر کائنات‌ببین‌کین‌حسین‌توست
امت بدین شهید عجب احترام کرد

این گفت شد سوار وروان سوی شام شد
گرد ره فراق جهان را چو شام کرد

بلخی بخاک مقدم آن کاروان عشق
تقدیم اعتصام در این اختتام کرد

دیباچه حضرت عباس

عباس ایکه زیب دهد بر تونام مرد
بادا فدای همچو تومردی تمام مرد

این نکته را پدر بتو فرمود وقت مرگ
ماموم مرد باش حسین است امام‌مرد

بزم وفای‌عهد که میدان کربلا است
دادی بنوع مرد تو درس مرام مرد

تو زنده‌ای وگرنه‌سزدآنکه‌فاش گفت
روز شهادت تو بود قتل عام مرد

عزم خرام کرد چو قدت ،سپهر گفت
تنگ است ملک کون براین‌نیم‌گام‌مرد

آه از دمیکه از پی تنبیه‌خصم‌خواست سر از نیام قهر برآرد حسام مرد
شور قیام گشت غریو عجیب خواست کآمد سکینه مشک بکف از خیام مرد
خون‌جای اشک ریخت زمژگان مردراه پیچید دود آه که گردید دام مرد
کای ساقی نخست زمانی شتاب کن ما تشنه‌ایم آب گرم کن ز جام مرد
بگرفت ورفت،لیک لب‌تشنه‌باز گشت آریکه روزگار نگردد به کام مرد
دندان به مشک گفت نه گرآبرو برم ای روز عمر زود سفر کن به‌شام‌مرد
با سم اسب‌خورد کنم‌استخوان‌خویش تا سرمه چشم مرد کشد از عظام مرد
کرد آنچه کرد گردش این‌چرخ‌واژگون کآمد بگوش خسرو مردان سلام مرد
قامت‌خمیده بر سر آن نعش پاک گفت رفتی و ماند ازتو به‌دوران دوام مرد
بلخی نصیب مرد بجز جور دهر نیست
مهدی(عج) زخیرمئیست پی انتقام مرد

فلسفهٔ انتباهی بلخی

صبا از گل نقابی را بر آرد ز سنبل پیچ و تابی را برآرد
عیار حسن نبود جز تصادم عرق بوی گلابی را بر آرد
طبیعت در فنا تخم بقا داشت جدائی اقترابی را بر آرد
تکامل را تحول هر تحول زماهیت حجابی را برآرد
به نفس قطره هم فیض هیولی است کزو در خوشابی را بر آرد
باستقبال استغناش دریا ز دل جیش حبابی را بر آرد
خزان شالوده ریزد تا بهاران دگر نائب منابی را بر آرد
همینم درس شد از دفتر کون زوال شیخ شابی را بر آرد
تأنیهای پیران در جوانان شتاب و اضطرابی را بر آرد
دلیل نفی اثبات وجود است ذهابی خود ایابی را بر آرد
تقاضاهای ظلمت از دل خویش فروغ ماهتابی را بر آرد

قبول فعل را چون هسته‌ئی هست ثوابی یا عذابی را بر آرد
کشش در صید بیش از هر کمان است هدف پر عقابی را بر آرد
شرار و التهاب آتش عشق زدل بوی کبابی را بر آرد
نماند مختفی رمز اناالحق که تا دارو طنابی را بر آرد
ز استعمار و استبداد شادم یقینا انقلابی را بر آرد
ملل را هر خموشی دیر یا زود غریو اعتصابی را ببر آرد
مرنجی کاین خصوصی انتصابی عمومی انتخابی را بر آرد
جفا و جور و استکبار نمرود خلیل کامیابی را بر آرد
ز جیب حق تعدی‌های فرعون کلیمی و کتابی را بر آرد
نبوغ از طهر مریم چون مسیحا دعای مستجابی را بر آرد
مدار از باب مقصد دست بلخی
صدا از در جوابی را بر آرد

غزل

بسا شرم است بر مردی که از جور زمان گرید
بوقت محنت و غم چون زنان بر سر زنان گرید
خطر در مکتب عمر است روز امتحان مارا
بدا بر آن چنان طفلی که روز امتحان گرید
ره مقصد بیابان است سنگ خاره و رهزن
به جانان کی‌رسد آن‌بوالهوس‌کزخوف‌جان گرید
ثبات مرد دانا بر جفاهای فلک خندد
نه چون شاخی که با پیش‌آمد باد خزان گرید
در این ماتم سرا بی‌اشک نبود دیده‌ای هرگز
یکی از بی‌کسی دیگر ز بیداد کسان‌گرید

سرشک ناتوان هر لحظه می‌ریزد ز دل تنگی
ولی می‌نماید گر توان بر ناتوان گرید
به جایی گریه کن کز قطره‌اش دردی دوا گردد
نه همچون کودکی کاز رایگان بر این و آن گرید
نگرید از ستم هرگز یتیم و بیوه‌ی قومی
گر از رافت بر احوال رعیت پاسبان گرید
ز آب دیده‌ی دل خستگان غفلت خطر دارد
که در تاثیر چون آتش‌فشان این خون‌نشان گرید
به‌حال زیردستان اشک می‌ریزد طبیعت هم
زمین چون عقده در دل کرد چشم آسمان گرید
بشر را زیر پا کشتند این کیهان‌نوردی‌ها
مسیحای فلک بر فکر این دانشوران گرید
به محمل کیست کز هر ذره فریاد جرس خیزد
قفای کاروان او بباید صد جهان گرید
ز آب دیدگان بگریستن سهل است هرکس را
شهید عشق را نازم ز جسم خون چکان گرید
قفس تنگ است جان دربند یاران درچمن سرخوش
بیا ای مرگ کین مرغ از فراق آشیان گرید
عجب کز زنده قدری نیست بلخی در دیار ما
گروهی بعد مرگ ما به مشت استخوان گرید

۱۳۳۷/۴/۲۸ــ محبس دهمزنگ

غزل

چون طره‌ٔ شب‌رنگش در مد نظر آمد — تا خواب‌نظرکردیم شب‌رفت، سحر آمد
درجیب‌مشیت‌هم‌حیرت‌زده‌ای بودیم — در رقص از آن‌گشتیم کز یار خبر آمد

درراه‌تحول هم ما قافلـه سالاریم — هرذره کمبیتاب است باما به سفرآمد
ازآتش‌عشق‌ای‌دل جزسوزچه‌میخواهی [۱] — ناچار همی سوزد هرجا که شرر آمـد
آهی ز زلیخا رفت‌تاراج نبوت کرد [۲] — باپیرهن یوسف دنبـال پدر آمد
راحت طلبا بگسل امید سر کویش — مشنو که چنین دولت بی‌خون جگرآمد
چون‌بادیه‌شولب‌خشک‌چندی‌ونگرکابری — گلریز بدامانت با دیدهٔ تـــر آمد
خواهی‌که کمال‌آری روجانب موج آور — بر قطرهٔ نیسان‌بین نم‌رفت گهر آمد
باشادی‌وبامحنت‌ای‌خواجه‌تویکسان‌باش — کاین‌هردو تو را درعمربس‌زودگذرآمد
بختاست‌بخواب‌آن‌راکاسایش‌تن‌دارد — بیدارتوان گفتن روزی که‌خطر آمد
بارآوردانش را از جورچه پـــروائی — طفل است ودرخت‌وسنگ‌آنگاه‌که‌ثمرآمد

آفت زده‌ی حسنیم طاوس صفت بلخـی
این رنج که می‌بینی از جلوه‌ی پرآمـــد

۱۳۳۷/۴/۱۲ــ محبس دهمزنگ

غزل‌فلسفی درشفاخانه محبس سرودم
ودر انیس برج ثور۱۳۴۳ طبـع شـد

حسن بتان به وجه حسن آفریده‌انـد — ابـــرو کمان وزلف رسن آفریده‌اند
دل بی‌شکن نماند از آن در دیار یار — از بس به زلف یار شکن آفریده‌اند
بارد غبار غم همه از سقف روزگـار — تا خشت این بناست محن‌آفریده‌اند
می‌نوش گوش دار پس‌آنگه‌به‌ذکردوست — دراین‌فضا چو موج سخن آفریده‌اند
درکوی می‌فروش که‌اعلان دعوت‌است — برما ز نوک خار چمن آفریده‌اند
تانشگفد به‌جز بر ارباب راز، راز — هستی‌تمام غنچه دهن آفریده‌اند
قرب جوار نیست زشرط قران عشق — این اقتران به ویس قـــرن آفریده‌اند

۱ــ نسخه بدل: باعشق چه‌می‌توان کرد جز بردن فرمانش
۲ــ نسخه بدل : سوزی‌که زلیخا داشت یغمای نبوت کرد

فرض است رجم شیخ به فتوای پیر ما
کی در کتاب عشق سنن آفریده‌اند

ما را به لاله در دم آخر شباهتی است
مقتول عشق سرخ کفن آفریده‌اند

مرگ از کنار بسترمن می‌گذشت و گفت
کاین را برای کشته شدن آفریده‌اند

چون کشوری نبود که گنجند داغ عشق
بلخی زدل بداغ وطـــن آفریـده‌انـد

اعلان خطر بلخی

ای خوشا ساعات و هنگــام خطر
عید مستان است ایـــام خطر

این سروش آیـد ز پیر مـی فروش
شربت کوثــر بـود جام خطر

نوش جامی تا که آگاهـت کنـد
خط انجــام از سر انجام خطر

از نگــاه اوست غوغــای وجـود
چشم ساقــی داشت اعلام خطر

بهره و راز نعمــت هستی نشد
بی‌خبر از خــوان انعام خطر

قاصـد نور تجلـی ظلمت است
خوش صحر دارد ز پی شام خطر

کی برند آسوده حالان ره بدوست
یار آیــد از درو بــام خطر

پای بند هر هـــوس آزاد نیست
ملــک آزادی بـود دام خطر

بوالهوس بگــذر ز لاف پخته‌گی
پختهٔ راحت بــود خام خطر

چشم مجنون بایـدت تا بنگـری
خیمهٔ لیـــلاست هرگـام خطر

گوش دیگر بایــدت تا بشنوی
از دل عشاق پیغــام خطر

با خطر خوش باش بلخــی دیـده شـد
می‌گریـــزد مــرگ از نـــام خطـــر

• ✱ +✱ •

اعزاز خطر از نظر بلخی

ای کمــال زندگانــی ای خطر / ای حیــات جاودانــی ای خطر
نیست هر قامت به تشریف تو راست / ای عطــای آسمانــی ای خطر
بلبلان نغمــــه سبــوح را / بوستان باســتانــی ای خطر
گلشن پـــرورده دست توماند / ایمـن از باد خــزانـی ای خطر
دادهئی بـــا استقامت عاقبت / ناتوانـــان را توانــی ای خطر
ناامیـــدان در فشار پنجهات / دیده لطــف مژدگانــی ای خطر
بر بیــان مبهم نقش بدیــع / از تــو تفسیر معانــی ای خطر
شد تحــول زان طبیعت را ضرور / تا بــه اکمالش رسانــی ای خطر
یا فتندی از تــو بیماران عشق / دار وی درد نهانــــی ای خطر
یوسف از فیض تــولای تو گشت / شهره حسنجهانــــی ای خطر
رادمــردان بر جبین دل نهند / داغ عشقــــت را نشانی ای خطر
انبیاء را شوق دیــدارت فکند / در تمنـــای شبانــی ای خطر
حجت پاکان بــه عصمت بودهئی / از گمـــان بد گمانــی ای خطر
جیش مقصــد را به سیر ارتقاء / زخـــم تیــرت پشتبانی ای خطر
عــزم ما دستی بدامان تو زد / تا صلاح ماچــه دانی ای خطر

باز بلخی را علیالرغم رقیــب
سوی زندان میکشانی ای خطــر

توصیه روحی بلخی

پــور آدم ملـــک صفات بمیــر / پیش از آن کـــایدت ممات بمیر

کاخ عـــزت به شهر تجریـد است　　ای مدن طبــع از این فلات بمیر
نکتـــه‌ها در ازل تـــرا گفتند　　بهـــر ادراک آن نکـــات بمیـــر
در رهٔ زندگـــی چه مشکلهـاست　　تا کنـــی حـــل مشکلات بمیـــر
بحـــر ژرف و سفینه در گـــرداب　　نیست دیگـــر ره نجـــات بمیـــر
قبلـــه ابروی یاربـی جهت است　　پس ز تعیین ایـــن جهـات بمیـــر
کـــن طهارت بخـــون دل آنگـــاه　　گـــوی قد قامت الصلٰـــوت بمیـــر
فیـــض عشق از فنـــا بقاء آرد　　باقیاتیست صـــالحـــات بمیـــر
پیر تـــوحید با جوان خوش گفت　　فـــــرد شو زیـــن تعینات بمیـــر
ای پسر آب زنـــــدگی خـــواهی　　تشنه لـــب بر لـــب فرات بمیر
در طریـــــق یقین تـــزلزل نیست　　کشته شو کشتـــه با ثبـــات بمیـــر
ملـــک امکان به عاشقان شد تنگ　　پای بـــــر فرق کائنـــات بمیـــر
در خور همت نیست بهشت حقیـــر!　　فارغ از ایـــن توقعـــات بمیـــر

عشق جانان برات آزادیســـت
بلخیـا دل پـر از برات بمیـر

حقیقت‌خواهی بلخی

عشقی که جنون نفزود هرگز نکنم باور　　لاشیئ، بجای بود هرگز نکنـم باور
ماهیت‌وخاصیت‌هستند چو لاینفـک　　بویش نه و نامش عود هرگز نکنم باور
هرقطره ز استعداد بی‌تربیه‌گوهرنیست　　تا جوف صدف نگشود هرگز نکنم باور
میزان زر خالص‌ایخواجه عیاری‌هست　　صراف اگر نستود، هرگز نکنم باور
تصدیق خلافت بود آن سجده‌کروبین　　ورنه بشر مسجود، هرگـز نکنم باور
ای وحدت‌مطلق‌جوی، رودیده‌مصفی‌کن　　با چشم غبار آلود هرگز نکنـم باور
منصور زخون‌بنوشت‌تفسیر اناالحق‌را　　کان شاهد بی‌مشهود هرگز نکنم باور
شرط صفت‌مردی‌درزاهد خودبین‌نیست　　تا شرط بود مفقود هـرگز نکنم باور

خود خواهی و حق خواهی اضداد نگردد جمع — هم مقبل و هم مطرود هرگز نکنم باور
با اسم بسی حاتم بگذشت مسمی را — بی‌دست عطا وجود هرگز نکنم باور
از صومعه بیرون آی ای عابد کوته بین — معبود چنین محدود هرگز نکنم باور
برسوزش دل نبود این داغ جبین برهان — فقدان کباب از دود هرگز نکنم باور
حاجی شکن دلها درحالت احرامت — این منزل بی‌مقصود هرگز نکنم باور
دل جلوه‌گه یار است از سنگ جفا مشکن — دل رنجه و حق خوشنود هرگز نکنم باور
از چیست که می‌جنگی در بیت برب البیت — جهد از پی نامجهود هرگز نکنم باور
سودای من و جانان جان است بدیداری — زین مرحله خوشتر سود هرگز نکنم باور
از لوحهٔ تقدیرم تخویف مکن واعظ — باب کرم و مسدود هرگز نکنم باور

فرمان سعادت نیست جز سعی و عمل بلخی
من طالع نامسعود هرگز نکنم باور

خرم دلیکه درک نماید مآل صبر — در باغ آرزو بنشاند نهال صبر
مردان مرد را به تحمل ستوده‌اند — آری کمال مرد بود از کمال صبر
لب‌تشنه کس نمرد به صحرای انفعال — نوشید گر ز چشمهٔ فیض زلال صبر
زهر فراق کی چشد آن رند باده‌نوش — کش می‌دهد نوید دمادم وصال صبر
با سستی عنان نتوان پایدار ماند — عاقل کسیکه بست بگردن عقال صبر
گر سنگ ریزه لعل شود زیر بار خاک — کسب صفت نکرد مگر از جبال صبر
تعریف صبر را به زبونی نمود شیخ — کآن بیخبر نداشت وقوفی زحال صبر
شاهین اوج رفعت کون است این صفت — کوته نظر ندید فضای خیال صبر
مفتاح هر فرج نشنیدی که گفته‌اند — این خوی نیک راز ستایش رجال صبر
هر خصم را زبون کند این دست تیغ زن — نیروی دهر جان دهد اندر قتال صبر

ما بر تو غالبیم ستمگر دز این نبرد خواهیم ما بقا و تو خواهی زوال صبر
میزان زندگی چو به حلم و شجاعت است
بلخی نگهـــدار تو این اعتـدال صبـــر

غزل

پر کار چرخ گردون دارد مدار آخر
این گردش و طپش ها گیرد قرار آخر
جور سپهر بر ما فصلی‌است از طبیعت
اندر فضای هردی آید بهار آخر
غم‌نیست گرکه ماراطوفان‌شکست‌کشتی
آری که بحر غم هم دارد کنار آخر
برما زخوب رویان جوری‌که رفت‌شادیم
بوی وصال دارد این انتظار آخر
هرفعل وانفعالی یادی‌ست ز آشنایی
هرتاک راز گوید با می‌گسار آخر
زاحوال‌طفل اشکم‌ای‌دل‌مباش غافل
ترسم جهان بسوزد زین نی‌سوار آخر
ای شیخ عاقبت سنج می‌به‌زخون مردم
خواهد که‌گشت معلوم یوم‌العیار آخر
زین اعتبار کوته بگذر که دیر یا زود
هرخود پرست گردد بی‌اعتبار آخر
گرد رهی که بینم فرمان‌دهی‌است‌مانیز
چون گرد راه خیزیم زین رهگذار آخر
فرهمای نبود جز سایــــه‌ی قناعت
کز حرص و آز ریزد عزو وقار آخر
ضحاک عصرماهم دست‌از ستم نگیرد
تا کاوه باز بندد چرمی به کار آخر
شرم است برده‌بودن قومی بنام‌فردی
باید ز خود زدایند این‌ننگ وعار آخر
تاخون نریخت قومی‌هرگز نگشت آزاد
ماراست نیز سهمی زین افتخار آخر
بلخی بخاک خود بر این تخم آرزو را
شاید گلی بروید از این مزار آخـــر

۱۳۳۷/۵/۱۴ــ محبس‌دهمزنگ

· ✻ · ✻ ·

غزل

کله‌دارا مشو مغرور کاینسان عزوجاه آخر — نسیم ترک سرمیارد از طرف کلاه آخر
به لبخند عروس دهر بالیدن نمی‌شاید — گدا هم می‌نشیند بر سریر پادشاه آخر
الا ای رهنما بگسل عنان خودپرستی‌ها — جهان را در تباهی می‌کشد یک اشتباه آخر
بیاد چشم ساقی نوش کن جامی که جز مستان — زتوفان حوادث می‌پرد چون پرکاه آخر
در آنساعت که دیدم آن دو صف مژگان خونریزش — مرا دل گفت غارت می‌کنند این سپاه آخر
من اندر سر در میخانه خطی خوانده‌ام زاهد — که موج بحر رحمت گم کند مشت گناه آخر
مدد از ساربان در طی این وادی نمیخواهم — بمنزل می‌رسد آهسته‌تر وامانده راه آخر
هوا بازان همت را چه پروا از بیابانش — چو از دنبال محمل می‌رود این دود آه آخر
برندان قلندر ژاژخواهی محتسب تاکی — بمیدان پای مال خلق گردد ژاژخواه آخر
زند خصم وطن دم از وطن بیش از همه اما — حقیقت می‌کند اهل ریا را روسیاه آخر
صفای لوح یک‌رنگی دورنگی برنمی‌دارد — ندیدی بیخ صوفی کند خشت خانقاه آخر

اسارت جز موقت نیست بر آزادگان (بلخی)
که آید صبح روشن از پی هر شامگاه آخر

۱۳۳۷/۷/۴ – محبس دهمزنگ

غزل

باز مطرب زد عجب چنگ دگر — هم مغنی را است آهنگ دگر
سیر افلاک است یا عزم عدم — کاید از این کاروان زنگ دگر
کاروان سالار قدری هوش دار — ترسم افتد از فلک سنگ دگر
این تمدن معنی جشن فناء است — صحن گیتی راست ارژنگ دگر
باخبر از زلف مه رویان که هست — شوخک امروز را شنگ دگر
گرگ قرن بیست را شفقت ز چیست — دارد استعمار هم رنگ دگر

ما در ایام زاید روز و شب — بعد هر سفاک یلدنگ دگر
بیعمل گفتارها ماند بدان — تنگ دل نالد بدل تنگ دگر
گر به تسلیح است سعی استباق — بر فروزد ناگهان جنگ دگر
خون چنان جاری شود کز رودخون — هر برهما بنگرد گنگ دگر
ای مسیحا داروی الصلح خیر — کوب این درمان به هاونگ دگر
ناخدای ما در این توفان غم — می‌زند هر ساعتی بنگ دگر
بوالعجب ما را است بخت واژگون — رهنما کور است یا لنگ دگر

(بلخیا) بی‌دانشی ننگ است، ننگ
دعوی دانشوری ننگ دگر

۱۳۳۷/۵/۲۷— محبس دهمزنگ

هلال احمر

آثار جاودانی دارد هلال احمر — فیض همه‌جهانی دارد هلال احمر
ماه‌وصلیب و شیر وخورشید سرخ یعنی — یک لفظ و صد معانی داردهلال‌احمر
احسان به ناتوانان فرض‌است‌برتوانا — فرمان آسمانی دارد هلال احمر
گر نام نیک‌خواهی شوهمدم ضعیفان — از مردمان نشانی دارد هلال احمر
بادرک حال مسکین آرام‌کی‌توان‌خفت — منشور پاسبانی دارد هلال احمر
خرم دلی کز احسان ناکام را دهدکام — مفهوم کامرانی دارد هلال احمر
فیض بسی بهاران در کشتزار احسان — از بخشش خزانی دارد هلال احمر
در دفتر مروت چون جودیا کرامت — بس نام باستانی دارد هلال احمر
بر مالکان دنیا یا طالبان عقبی — یک درس امتحانی دارد هلال احمر.

پند نوای بلخی بشنو جوان افغان
شهد می جوانی دارد هلال احمر

• * • * •

باز شد روز ملل "الصلح خیر" یوم توحید دول الصلح خیر
این بنای اتحاد اندر امان باد از باد ضلل الصلح خیر
پرچم یونو نلغزد کاشکی در گل ولای زلل الصلح خیر
چون نمی گردد به هم اضداد جمع جنگ را نعم البدل الصلح خیر
الحذر ای پیشوایان ملـــل پیش از آن کاید اجل الصلح خیر
باخبر کاز جور بم‌های فضا نیست ایمن یک محل الصلح خیر
زودتر کوشید بر تحریم آن ای حریفان العجل الصلح خیر
بگذر ای مسئول وضع شرق و غرب زین همه مکر و حیل الصلح خیر
زامتیاز حق ویتو در جهان چند اندازی خلل الصلح خیر
جنگ دوم بود استبرای خون از کجا شد این بلل الصلح خیر
ای بشر تا چند ریزی خود خویش نیست مستحسن جدل الصلح خیر
گوئیا دائم در استسقاستـــی فکر دارو ایکسل الصلح خیر
کی بود در حنظل تلخ نفاق خوی و تاثیر عسل الصلح خیر
ای منجم نحس اکبر نفس ما است چیست تقصیر زحل الصلح خیر
ای سیاسی چند این تضییع وقت هست پیدا راه حل الصلح خیر
این همه گفتار را نبود اثر قول را باید عمل الصلح خیر
از هزاران گفته یک کردار به کی شود کافی امل الصلح خیر
داده قرآن بر بشر درس ابد نص فرمان ازل الصلح خیر
بی‌مراد صلح نجوای کثیر گفته شد لا خیر بل الصلح خیر

حاصل بلخـی ز محصـول حیات
خوانده درس ماحصل الصلح خیر

وصف قندهار

جای ارباب فضایـــل قندهـــار　　پرورشگـــاه افاضـــل قندهـــار
رهـــروان وادی فـــرهنـــگ را　　قرنهـــا خیر المنـــازل قندهـــار
بوده‌انـــد رمی بسی موزون که شد　　خرقـــه پوش پیـــر کامل قندهـــار
داده در آغوش مهر خویش جای　　احمد ابدالی عـــادل قندهـــار
پیشرفت جیش استعمـــار را　　همچو کوهی در مقابـــل قندهـــار
شوکت افغانیان را از نخســـت　　اولین محصول حاصـــل قندهـــار
گر ز ملت خدمتی خواهـــد وطـــن
از وظایف نیست غافـــل قندهار

خطابه انتباهی (بلخی)

زعمای قال بگذر به قدوم حال برخیز　　که بکاروان رسیدن نبود محال برخیز
بخیال خام هرگز نرسیده کس بمنزل　　تو بسوز پخته‌تر شو زچنان خیال برخیز
اگرت هوای کام است بشتاب نیم گام است　　ستم فراق تاکی ز پی وصال بـــرخیز
تو اگر دوام خواهی زوفا بنوش جامی　　بشکوهٔ عشق و مستی نرسد زوال برخیز
بنگر که مرغ دانش بفلک کشود شهپر　　توکه شاه باز بودی بگشای بال برخیز
عجب است زان توکل که تو بارخلق باشی　　به‌قفای سعی وکوشش بوداتکال برخیز
بطریق رادمردان قدمی بنه به مردی　　که جمال ومال وشهرت نبودکمال برخیز
نبود به مرد مشکل ز حرام در گذشتن　　تو بپاس بینوایان ز سر حلال برخیز
شده عمرها که برما زرقیب طعن باقیست　　بزدا ز روی ملت نم انفعال برخیز
به‌نخست رجم باید ز حریم محتسب را　　بشگاف از قیامی دل ماه و سال برخیز

ز یکی بلا چورستی ز دگر بلا بیاندیش	بهزار قید وشرط است کمک شمال برخیز
چو حجاب عیب وزشتی بحزا زهنرنباشد	توهم ای خجسته خواهر بصف رجال برخیز
بخوشی زهیچ قومی نشده است جهل زایل	بسلاح علم ودانش زره حدال برخیز
مدد مسیح همت چوروان فزااست (بلخی)
بعظام مرده برگو ز سیاه چال برخیز

دیباچه

ای کشته ئیکه اسم تومشکل کشا هنوز	با قصهء عجیب تو خلق آشنا هنوز
روید مگر ز خاک تو گلهای پاک عشق	کآرد صبا ز کوی تو بوی وفا هنوز
طی زمان نبرد ترا یاد هیچ کس	هردل جدا ز بهر تو گیرد عزا هنوز
آزاده ئیکه مجمع آزادگـــان کون	هرجا شمرده اند تو را مقتدا هنوز
چون پیروی ز عزم تو شد اصل ارتقاء	اسم ملل برند از آن ارتقاء هنوز
اقوام را قیام تو درس شجاعت است	جاریست فیض عام تو ای رهنما هنوز
بعد از تو بس شهید بدوران گذشته اند	میدان مشق عشق بود کربلا هنوز
سردادی و قبول اسارت نکـرده ئی	زان داستان نجست کسی انتها هنوز
برآن کسان که پیش تولب تشنه مرده اند	تابعد حشر است ز حق مرحبا هنوز
آب حیات تشنه جگر بر لـب فرات	یارب چه رمزهاست درین ماجرا هنوز
کوته نظر یزیدجوی هم نبـرد سود	جز نام بد نماند از آن ناروا هنوز
زان طفل شیرخوار که بردی ببزم دوست	دارند افتخار همه انبیـــاء هنوز
مشکی بکف سکینه زعباس آب خواست	پشت فلک دوتا است از آن التجا هنوز
از سوزش خیام و اسیری اهل بیت	در خلد ماتم است به خیرالنساء هنوز
زینب چو دید نعش برادربه روی خاک	لرزند کائنات از آن وا اخا هنوز

باشک و آه گفت که ماعترت خلیل زین بینش حاضریم به راه رضا هنوز
بلخی و همرهان که به‌زندان کابل‌اند
شوری ز مسلک تو نماید به پا هنـــوز

ای سوز دل پیامی گو با پیام امروز کز خون بینوایان پر شد گدام امروز
با عذر (مقتضیها) هرمنکریست‌معروف بس عیبها هنر شد اما بنام امروز
یکسو بشر ز همت شد رهبر طبیعت بانردبان دانش بر شد ببام امروز
یکسو شداز تغافل آن‌سان اسیر شهوت گویا بدست نفس است‌یکسر زمام‌امروز
منکر نمی‌توان بود از لطمهٔ تحول یارب بخیر بادا بر خلق شام امروز
از سیر قهقرائی ما را هزار توبه دیروز را نشاید قائم مقام امروز
در بادهٔ تجمل مکریست از رقیبان ساقی می دگر ریز ما را بجام امروز
در شرع نفع جوئی نبود ثبات حکمی مفتی حلال سازد فردا حرام امروز
از مکر چرخ گردون‌جانا مباش غافل آقا همی‌توان شد روزی غلام امروز
فریاد جان گدازیست مارا زنسل آتی کآینده را نسازید قربان کام امروز
از احتکار و رشوت دوری ضرور ورنه مارا کمر کند خم این بار وام امروز
در دیگ جوش توحید بلخی‌اگرنجوشیم تا روز حشر مانیم با رنگ خام امروز

* * *

ساقی می دگر ریخت ما را به‌جام‌امروز یعنی گنه‌ثواب است اما بنام امروز
باعذر (مقتضیها) هرکارمی‌توان کرد دارد امام امروز بر کف زمام امروز
یکسو بشر زهمت هی زد به‌توسن‌عزم با نردبان دانش بر شد ببام امروز
یکسو شد از تغافل آنسان اسیر شهوت گویا نجات نبود دیگـرزدام امروز
منکر نمی‌توان بود از لطمهٔ تحول یارب بخیر بادا برخلق شام امروز
در شرع نفع جوئی نبود ثبات حکمی مفتی حلال سازد فردا حرام امروز
از سیر قهقرائی ما را هزار توبه دیروز را نشاید قائم‌مقام امروز

فریاد جان‌گداز زیست ما را زنسل آتی
کآینده رانسازید قربان کام امروز
از مکر چرخ گردون جانا مباش غافل
آقا همی‌توان بود روزی غلام امروز
در دیگ جوش وحدت باهم اگر نجوشیم
تا روز حشر مانیم با رنگ خام امروز
با آه دردمندان (بلخی) چوگوش داریم
از دوش شکوه دارد با ما پیـــام امروز

نوروز

نوروز شد وگشت همه روی زمین سبز
گسترد طبیعت به زمین فرش نگین سبز
تبریک رسید از طرف مام مشیت
بر مام طبیعت که تو را گشت جنین سبز
چندان که دمد سبزه لب چشمه وهرجوی
نبود غلط ار گفته شود ماه معین سبز
چون شک وگمان رفت دی از منظر آفاق
صحرا شده همچون دل ارباب یقین سبز
نورسته خط چهره آن شوخ چه نامیم
جوشیده شکر از لب لعل نمکین سبز
تاخون نشده از جورزمستان دل آهو
هرگز به بهاران نشدی نافه چین سبز
بنگرچه نظامیست گرت دیده بیناست
از سطح زمین تا ز بر عرش برین سبز
تا درچمن بالب خندان بدر آید
دوشیزهٔ گلغنچه بود پرده‌نشین سبز
اشکی زسحابی چکد و خون به رگابی
کز دشت همی موج زند تاسرزین سبز
این آب رخ از زهمت بس لاله کفن هاست
امروز که بیرق شده از میهن ودین سبز
بنوشته بهر ساقهٔ گل بود که مـا را
بنشانده فلک بُتهٔ خاری به زمین سبز
بلخی به جز از حاصل حسرت ندهد عمـر
گر روز سیه را نکند بخت نویـــن سبـــز

•✱•✱•

گردیز

بوی عبیر دارد گرد وغبار گردیز
این نگهت بهشتی هست از مزار گردیز

گویا نسیم صبحش از کوه یار خیزد
این سان که روح پرور باشد دیار گردیز

زلف عروس باغش زاهد فریب دیدم
بس شیخ راه خود شد اندر کنار گردیز

شبنم به هرسحرگاه جام امید برکف
تا عطر خاص گیرد از نوک خار گردیز

اوجان نثار حق بود برزائرین قبرش
آید ندا که جان ها بادا نثار گردیز

روحانیان سرودند یک یک ترانه هایی [1]
سید حسن چو افتاد اندر کنار گردیز

بلخی به روضهٔ او با صد نیاز گوید
یارب خزان نگیرد هرگز بهار گردیز

غزل

دیدی که بود خصم ملل انگلو فرانس
در امن وصلح کرده خلل انگلو فرانس

بدنام شد به ریزش خون هیتلر فقید
دانسته شد که بود علل انگلوفرانس

آمریک وروس وجرمن وجاپان چوکودکند
استاد کید ومکر وحیل انگلو فرانس

آفریق وآسیا همه اش تا جنوب شرق
پامال کرده حق دول انگلو فرانس

صلح و صفا چو گربه ی عابد نمازشان
چنگال تیزوقت عمل انگلو فرانس

۱ــ نسخه بدل: ترانه ی عشق

از هرسه جسم وابنیه وپکت شرق‌وغرب
دارد مرام جنگ وجدل انگلو فرانس
بایک‌جهان حیله وری عاقبت شدند
در خاک مصر کشفی حیل انگلو فرانس
قوم یهود سینه‌ی سینا شکافتن
دانی که کشت‌خار بغل انگلو فرانس
گویا شبان وادی ایمن بخواب بود
شد حمله‌ور چو گرگ اجل‌انگلو فرانس
ای تلخکام دراین دومکش‌انتظار شهد
داده به زهر رنگ عسل انگلو فرانس
اسلام در خمار کسالت زجام دوش
کرد استفاده از تو کسل انگلو فرانس
بلخی مگر به مقصد اشغال آمدند
تکرار در ردیف غزل انگلو فرانس

غزل

تانفس در جستجوداری مجو آرام‌نفس
هرنفس باصدهوس‌آرد برون‌پیغام‌نفس
در سر بازار گیتی نیست جزغوغای او
هیچکس‌فارغ‌نگشت‌ازدرس‌استفهام‌نفس
آرزو را هست هرانجام آغاز دگر
گردوعالم‌می‌بجوشدپر نگرددجام‌نفس
رسته‌گان نیک نام‌ازفتنه‌او اندک‌اند
هرکجا بینی‌بافزایش بودبدنام نفس
مژدهٔ اقبال دارد دائم‌ازآمال‌ونیست
جزند امت نعمتی‌بر سفرهٔ‌انعام نفس
ملک‌دل راجز بسامان‌محبت‌جای‌نیست
گربحال خودگذارد خصم‌خون‌آشام‌نفس
مشکل اردامن سلامت‌بگذری‌زین‌خارزار
بوالبشر را روز اول پاره شداحرام‌نفس
کامیابی‌جستن‌ازتسویل‌نفسانی‌خطااست
کامیاب‌ذوق‌معنی‌کیست جز ناکام نفس
از علاج این‌مرض پیر خرد محروم‌ماند
باشعاع عشق درمان‌می‌توان آلام نفس
راستی گرطالب وصلی مددازعشق‌جوی
ورنه این‌منزل‌چسان‌طی‌میتوان‌باگام‌نفس
نیک‌می‌دانم‌چراناپخته‌ماند شیخ شهر
زانکه‌جوشی‌درخم‌وحدت‌نزدآن‌خام‌نفس
سر فرود آرند بر خاک‌قدومت‌نه‌سپهر
(بلخیا)پای‌قناعت‌گرنهی‌برbام نفس

۱۳۳۸/۵/۸ــ محبس دهمزنگ.

توسل‌جستن‌بلخی درب خانه قمر بنی‌هاشم

خدای داده ترا عزو جاه یا عباس توئی وزیر و برادربه شاه یا عباس
ستاره هاشمیان و تو ماه یا عباس توئی شکسته دلان را پناه یا عباس
به ما بگو شهٔ چشمی نگاه یا عباس
قضا به‌امر توباشد، قدرچو چاکر تو سپهر امر برد از غلام اشتر تو
به لرزه کاخ فلک‌ازنهیب لنگر تو عدو چو کوه اگر صف کشد برابر تو
بسوزدش تف قهرت چو کاه یاعباس
توئی که‌باب حوائج توئی‌که کان کرم کشیده دست توایجاد را ز جیب عدم
همان دودست‌که تاازتن توگشت قلم فرات از تو ونزد سکینه آمد کم
توئی بصدق مقالم گواه یا عباس
به‌غیر طواف حریمت امیددردل‌نیست ز طول عمر به حزاین‌مرادحاصل‌نیست
کشودمشکل‌من‌پیش‌چون‌تومشکل‌نیست طریق گم‌شود آنجاکه پیر کامل نیست
به کربلا بکش‌این پر گناه یا عباس
منم‌که‌وصف‌تو گفتم به‌چوکی و منبر زدم ز تیغ زبان بردل عدو نشتر
کنون‌که‌چاره‌به‌رویم‌ببسته‌از شش در ترا قسم به دو شهزاده اکبر و اصغر
ذلیل و خار خسانم مخواه یا عباس
بروی‌دوست‌تو بار غبار را مپسند بماخزان و بر اعدا بهار را مپسند
بماتو طعنهٔ اغیار ویار را مپسند تو پور غیرتی این ننگ وعار رامپسند
به‌جز تونیست به‌ما تکیه‌گاه یا عباس
ببین که فرقه اعدا بماچه می‌خوانند غلامکان ترا خیل خائنین دانند
همواره موتر کین بهر قتل مارانند شرار قهر تو واین خسان بدان مانند
چنانکه شعله بسوزد گیاه یا عباس
فلک گرفته خدنگ ستم ز هر سویم پناه اگر ندهی تو دگر که حویم

به‌جز طریق جنابت رهی‌که راپویم — طبیب درد تو ، من درددل که‌راگویم
بدرگه تو زنم آه آه یا عباس

شده است رسم بدنیاخصوص آمریکا — مرض چو طول کشد برکسی ز فقد دوا
طبیب بیمه‌کند تانه او فتد از پا — حیات وعزت مازین مرض تو بیمه نما
تو سر طبیب به ملک اله یا عباس

تمام عمر درمدحت تر اسفتم — بنوک مژه دل خاک‌درگهت رفتم
به خلق قصه‌ٔباب‌المرادیت گفتم — ببین که عاقبت‌از غم چگونه آشفتم
نمای لطف‌که گشتم تباه یا عباس

به‌کنج حبس بپایم فتاده ذولانه — شده‌است قصه‌ٔمن بهر خلق افسانه
سخن بس‌است یکی گرکس‌است‌درخانه — توئی بخانه‌ٔ حق نکته سنج وفرزانه
نکرده‌ام به یقین اشتباه یا عباس

ز فرقتم همه‌احباب گشته سرگردان — عیال بی‌کس من با دو دیده‌ٔ گریان
"علی"،"خدیحه"و"صدیقه"وهمه‌طفلان — امیدجمله توئی ای پناه عالمیان
در انتظار دو چشم براه یا عباس

منم که شهره به بلخی‌میان انجمنم — منم که یوسف مصر و ملاحت سخنم
منم که لوءلوء شهوار ریزد ازدهنم — کنون که در چه محبس‌بحال‌خویشتنم
بگیر دست من‌از قهر چاه یا عباس

غزل

برخیز کن قیام دمی برحساب نفس — بنگر به فعل خویش ورق زن کتاب‌نفس
خوابیده در خیال بمنزل نمی‌رسد — تاچند خواب نفس کنی‌انتخاب نفس
کرد از اجل غروب بسی آفتاب عمر — لیکن‌دمی خموش نشد التهاب نفس
از جویبار وصل جدا گشته‌ایم حیف — کاینسان‌خراب‌نفس شدیم‌ازسراب‌نفس
در بزم دوست صحبت فر همای‌ماست — ماصعوه وار مانده بچنگ عقاب نفس

فرمان هردو کون سراسر بنام ماست
رستیم بی‌خطر اگر از انقلاب نفس

تاکی اسیروار به زنجیر شهوتیم
هستی از آن ماست برافکن حجاب نفس

فضل وکمال وعلم چودرترک لذت است
پس شیخ شهرکیست فضیلت مآب نفس

معلوم کس نگشت چو پایان آرزو
کوتاه بهتراست نمودن طناب نفس

یک لحظه انفعال برد التذاذ عمر
تاکی خجل کنیم خرد زارتکاب نفس

سد رهٔ نفوس نشاید ز ارتقاء
راهیست مستقیم زجانان به باب نفس

(بلخی) ز کوی دوست مرو جای دیگری
کاو از ارجعی است ازان سو خطاب نفس

۱۳۳۳/۶/۱۵ـ محبس دهمزنگ

حضرت عباس

آن مظهر قدرت بجهان حضرت عباس
سرخیل همه حزب جوان حضرت عباس

منکر نتوان گشت که شد درصف مردی
غالب زهمه شیردلان حضرت عباس

دیدند جهان جمله که آن حامی مسلک
بگذشت چسان از سروجان حضرت عباس

تانقشهٔ هستی است زخواطر نکند محو
چرخ فلک ودور زمان حضرت عباس

ازهمت یک روزهٔ خود تا به ابد برد
سبقت ز همه ناموران حضرت عباس

فریاد ازآن لحظه که می‌گفت سکینه
ای ساقی ماتشنه لبان حضرت عباس

در معرض خشکیست لب غنچهٔ توحید
امروز توئی آب رسان حضرت عباس

بگرفت بکف مشک روان گشت که بسازد
رفع عطش از پرده گیان حضرت عباس

آبی بکف آورد به لب برد ولی داشت
در پردهٔ دل راز نهان حضرت عباس

از آتش دل آب بلب سوخت چو آورد
یاد جگر لاله رخان حضرت عباس

می‌گفت که ای نفس مبر رونق مردی
برتافت سوی خیمه عنان حضرت عباس

بلخی ز صف کرب و بلا تا لب کوثر
همت به پدر برد نشان حضرت عباس

• ✱ • ✱ •

غزل

دل که در وی عشق نبود حفرهٔ تنگ است و بس   بی محبت یکنفس هم یکجهان تنگ است و بس
این تجمل‌ها که میبینی بجز خرمهره نیست   زینت ارباب دانش علم و فرهنگ است و بس
وه که برروی تملق باز چشم مشتری است   عصر ما را رونق بازار نیرنگ است و بس
برمراد سفله‌گان گویا همی‌گردد سپهر   کز فلک بر شیشهٔ آزادگان سنگ است و بس
سخت خصم عشق و آزادیست شیخ و مستبد   زان سبب ما را بدیشان دائما جنگ است و بس
ایجوانهشدار کاینجا رشد فکر آزاد نیست   تیغ جوهردار ما خوابیده در زنگ است و بس
تا نباشد وحدتی سررشته کی آید بدست   دامن آمال‌ها در چنگ خرچنگ است و بس
در رهٔ حیرت ز ما افتاده بار ارتقـــاء   چون کمیت عزمها در این سفر لنگ است و بس
بلبلی همچون سنائی داشت روزی این چمن   پس چه شد کامروز در روی مشت یلدنگ است و بس

(بلخیا) در این بیابان همتی و جنبشی
زانکه هرشب رهنماء در نشهٔ بنگ است و بس

۱۳۳۷/۶/۲۴ ــ محبس دهمزنگ

شمع آزادی

عشق را مفهوم خواهـــی از مـــن دیوانه پرس
یعنی از این جسم بی‌جان جلوهٔ جانانــه پرس
شمع آزادی چو من پروانه‌ها بسیار سوخـــت
رمز وصل شمع را از مـــردهٔ پروانـــــــه پرس

۱ــ نسخه بدل: زینت ارباب دانش تاج فرهنگ است و بس.

چاپلوسا منعمان را چند پرسی کیف حال
حال خوشحالان برو از گوشهٔ ویرانه پرس
ای که بهر هر زمستان می‌خری سامان لوکس
این زمستان از یتیم بی سرو سامانه پرس
خام طبع از غمزهٔ دلدار کی دارد خبر
از مزار جان سپاران جلوهٔ مستانه پرس
کشتگان عشق را آخر نفس یک گفته است
این حکایت از دم شمشیر بی‌باکانه پرس
گر ندانی خون عاشق تا کجاها سرخ کرد
رو معما از لب معشوق مشتاقانه پرس
شور شیرین کس نمی‌دانست اندر خون‌کیست
از دهان تیشه فرهاد این افسانه پرس
نشنوی امروز آوازم ولیکن بعد مرگ
نالهٔ زار من از دیوار محبس خانه پرس
بلخی از آزاد نفسان راز آزادی مجوی
از شهیدان وطن این راز آزادانه پرس

معیار جوان از نظر بلخی

چه خوش آنکه باشد دل مهربانش — مخالف نباشد دلش با زبانش
فریبنده مکار خود خواه نبود — تملق نیاید ز طرز بیانش
جز آزادگی راه دیگر نپوید — مصفی بود آشکار و نهانش
چو خاشاک از باد تندی نجنبد — نگیرد هوا و هوسها عنانش
نزیبد جز این شیوه از رادمردان — وگرنه به اوصاف مردی نخوانش

بلاف و گزاف کسان دل نبندد / به معیار سختی نما امتحانش
مگو یار آن زشت پیرایه‌گر را / ز خون کسان سرخ باشد لبانش
بگو یار بر دلبری کز خرامی / کشاند جهان را بموی میانش
کسی کو بهر سفله تعظیم آرد / نخوانیم مردش ندانم جوانش
جوان جز خیانت ز چیزی نترسد / اگر خرد گردد همه استخوانش
بموئی نیرزد نویسندگانی / که سیر بنانست بر نقش نانش
ز مداح دونان به نانی چه خواهی / مخوان ای پسر آسمان ریسمانش
رقیبا مزن طعنه زندان نشین را / بود زنده تا حشر نام و نشانش
سپهرا بر ناکسان رو که بلخی / نم و خاک زندان به از پرنیانش

مرو هر سو بکسب شهرت خویش / تو مخفی شو که آید شهرتت پیش
قناعت با هنرمندی متاعیست / کند دریوزه قارونی ز درویش
ز تزویر و غرور و خود فروشی / مرنجان خاطر بیگانه و خویش
نشان رادمردان دست‌گیریست / در این دفتر بسی کردیم تفتیش
قدم با عزم در راه طلب نه / شبانی پیشه کن مخروش و مخریش
زنی گر غوطه اندر قلزم عشق / گهر خواهی ز طوفانش میندیش
کمال دوستی اخلاص شرط است / که نبود دوست در فکر کم و بیش
زلیخا از همه بگذشته می‌گفت / مرا یک جو زیان نبود در این کیش
چو ما را چشم دل بر دست ساقیست / گوارا باد گر نوش است یا نیش
غرض بگذر ز صورت تا که معنی / رهائی بخشدت از هول و تشویش
تصوف گر همان پشمینه پوشیست / بشو جانا مرید هر بز و میش

غلام همت آن مـــرد راهیـم   که خیر خلق باشد فکـــر عالیش
نخست اصلاح دل شرط است (بلخی)
وزان فرعست اصلاح ســـرو ریـــش

غزل

کی دهن شیرین توان از صحبت حلوافروش   بگذر از الفاظ معنی باش با معنی فروش
برسر بازارهستی شورش وغوغا چراست   زانکه خود ازدیده پنهان است آن غوغافروش
آدمیت هم چو عنقا شد کجا باید خرید   نیست عنقائی ویک عالم بود عنقافروش
در لباس آدمیت دیده شد بس دیوزشت   بافریب سامری جانا مشو موسا فروش
مفتی ما بسکه برمردم قسم را عرضه کرد   بیع بازار خدا گرم است از خرما فروش
گرنجات خویش میخواهی پی صوفی مرو   گوبه امروزت چه بگرفتی از آن فردا فروش
خود نمائی هرکجا دیدیم بازاری نداشت   دین ودنیا هردوبیزارند از تقوی فروش
نه جوان مدعی شونه جناب شیخ باش   کاین قد وبالا فروشد وآن دگرمولی فروش
محونقش کبر باید از در ودیوار دل   بررواق کعبهٔ ایمان چرا عزا فروش
هرچه داری یک نفس بفروش دربازار عشق   حاصل ازاین دوره گردی چیست ای هرجافروش
باخبرکز خیمهٔ لیلا نشان درشهرنیست   جز جنون ملا کعد یگرکی بود صحرا فروش
(بلخیا) مقصد نشد پیدا ز دیر و خانقـاه
ما و خاک استان حضرت صهبـــا فروش

۱۳۴۰/۴/۱۲ — محبس دهمزنگ

غزل

ای جان بتو پیوند تو جانانهٔ ما باش   ما سربتو دادیم تو سامانهٔ ما باش
آرندهٔ عجزیم برآن چشم پر آشوب   ما باده پرستیم تو پیمانهٔ ما باش

بپذیر زیک مشعله پر سوختن مـا
خودوعده نمودی که‌تو پروانهٔ ما باش

در بادیهٔ عشق توچون اشتر مستیم
گو بار امانت همه بر شانهٔ ما باش

درمان‌نرود جزبه‌همان خانه‌که‌درداست
ای دردغم عشق تو هم خانهٔ ما باش

نه‌منکر تقدیرم و نه قانـع قسمت
ای دست قدر همت مردانهٔ ما باش

لب‌خشک‌مده‌جان‌تودراین‌مدرسه‌ای‌شیخ
پیمانه‌کش بزم حریفانهٔ مـا باش

حیف‌است‌دویدن ز پی فلسفه عمری
خاک قدم ساقی فرزانـــهٔ ما باش

ماکشتهٔ عشقیم توای دفتـــر گیتی
برنسل پسین شاهد افسانهٔ ما باش

(بلخی) به نفس گمشده امروز چو آهیم
فردا خبر از نعرهٔ مستانـــهٔ مـا باش

۱۳۳۸/۵/۲۴ــ محبس دهمزنگ

غزل

منکه‌دربستان‌دل سروخرامان‌دیدمش
وصف‌اوازمن‌مجوکزدیده‌پنهان دیدمش

وه‌چه‌معشوقیکه‌ازهجرش‌جهانی‌سینه‌چاک
بالباس عاشقی درجمع مستان دیدمش

آنکه مجنون بیابانش همه سکان عرش
درمیان کلبهٔ‌ویران انسان دیدمش

قطره‌اشکیم امااصل ماهیت از اوست
قطره‌چون‌بابحریکجاشدبطوفان‌دیدمش

گرز اهل دانشی آمادهٔ پیکار باش
هرکه‌دانشمند شدمحسوداقران دیدمش

خصم‌هرسرمایه داری فاقد سرمایه‌هاست
هرکجایوسف‌وشی‌در کید اخوان‌دیدمش

تکیه‌برزهد وورع‌نتوان‌که دربازار حشر
باوجوداین‌گرانی‌سخت ارزان دیدمش

اینجهان‌راچون‌قیامت‌دان‌که‌روزگیرودار
مالک‌دیناررامحتاج رندان دیدمش

گرمسلمانی بگفتار است‌اول شیخ شهر
ورعمل‌شرط است‌اول‌خصم‌قرآن‌دیدمش

منکه هرگز نیستم‌ازمیگساری توبه‌کار
هرکه‌ازمی توبه‌کرد آخرپشیمان‌دیدمش

از پریشانی‌چرانالم‌کهاندر کوی‌دوست
رشتهٔ آمال‌هازلف پریشان دیدمش

(بلخیا) سوی خرابات است راه مستقیـــم
بعد از این ما وگنه چون عفوعصیان‌دیدمش

۱۳۳۷/۷/۳۰ محبس‌دهمزنگ

می‌سوختم در آتش تب بیقرار دوش / دل پرزگفت وگو وزبان دردهان‌خموش
ناگه انیس داد انیسم بدست و گفت / این‌مژده‌بخش‌کیست‌کهازمن‌ربوده‌هوش
هرچند کودکست ونوآموزگار لیک / گویا ز غیب می‌رسد اورا همی سروش
عنوان شعرحب‌وطن‌خود اشارتی‌ست / کز ساغر دمادم مستان نموده نوش
گفتم منش شناختم از خیل‌آشناست / یک نکته‌گویمت زنسانش بدار گوش
این عندلیب تازهٔ خوش‌لحن‌خوش‌نوا / ازبوستان‌ماست‌کهاینسان کشد خروش
نقش پدر ندیده به دیوار عمر خویش / اورا یتیم ساخته نقاش این نقوش
قاری معلم و متعلم ، ادب شعـــار / بار معاش مادرواخوان کشد بدوش
شب جان بلب رسیده زتب‌کردمت‌دعا / یارب برآر مقصد و آمال و آرزوش
ای نورچشم از پی علم وعمل شتاب / دراعتلای میهن‌واهلش زجان بکوش
استاد گیرحافظ‌وبسرای شعر نغـــز / شاید نظر کند به توهم پیر می فروش
مهر دهان شیشهٔ می رمز مبهمیست / یعنی چو محتسب گذرد روی راز پوش
ورنه ،چه‌مستی گفتمی کز جور محتسب / صحن وطن‌شده‌است‌کنون‌برکته‌الوحوش
ای مدعی محال بود صلح ما و تو / تو درکنارمانی و ملت به لای و لوش
با عینک سفید و سیاهت شناختم / سمبول ژیگلو و نمایندهٔ ممــوش۱
از باستان نمانده به‌ما هیچ یادگار / جز کهنه شاه پرستی ایام داریوش

جویند اهل دل چو ز بلخی نشان بگـــو
خمیست پر ز مـــی که بزندان نموده جوش

۱ــ نسخه بدل: لموش

جنون عشق بلخی

به عاشق نیست پروائی ز سنگ طعن غمازش
که هردم می‌رسد از دوست صدها ناوک نازش
ز خون در دفتر دل ثبت باید عشق ومستی‌را
نمی‌گنجد به اوراق دگر تفسیر اعزازش
کلوخ معتصب آمد به خم ، سنگ منش بر سر
کلوخ انداز را سنگ است در پاداش اندازش
مترسان واعظا ز آغاز و انجامم من‌ازعشقم
کرا قدرت که داند عشق را ز انجام و آغازش
ز مردم گوشه‌گیری‌های مجنون علتی دارد
به صحرا چون خیال وصل لیلی بود دمسازش
ندارم دشمنی با شیخ اما او چنان خواهد
بنوعیت خجالت می‌کشم از پستی آزش
خبر دارم کاین اهل ریا پیچیده می‌گردند
مبادا کز درون خرقه ظاهر گردد آن رازش
شبی در بزم مستان شیشهٔ می از میان گم شد
پس از یک کاوشی از جیب زاهد یافتم بازش
موءذن هر سحر پیش‌از تو بیدارم بیاد او
چرا کز حنجر مطرب شنیدم ذکر آوازش
تحول خواهی ماهیتم تبیان حکمت شد
که هردم جان دهد پس زندگی‌یابدزاعجازش
اتوم ذره‌ی گرد نوایش هستهٔ هستی
عدم چندی تامل کن وجود آمد سر افرازش

ز رفعت صید تمکینش بود عنقای استغنا
نمی‌دانم چه خواهد گشت یارب صید پروازش
هوایش عزم جولان کرد آنسان تنگ شد میدان
مسیحا بر فلک شد گرد راهی از تک و تازش
بهر پیکان تیر فتنه‌اش حرزیست بلخی را
خموشی معنی منع است از ابراز احرازش

غزل

شرم است که شد رنگ لب و شانهٔ ما قرض	شیر و کلکو و مسکهٔ صبحانهٔ ما قرض
سرمایهٔ دیروز کجا رفت که امروز	شد خشت و گل و آهن کاشانهٔ ما قرض
با این روشی کز پی تعمیر روانیم	بایست بگوئیم که شد خانهٔ ما قرض
دلباختهٔ صبغه و پیرایهٔ غربیم	گویا که بود دلبر جانانهٔ ما قرض
ازخود چو می و شیشه و گیلاس نداریم	عیش و طرب و باده وپیمانهٔ ما قرض
این نشئهٔ کمرنگ زیستی است نه مستی	گاید همه‌شب ساغر مستانهٔ ما قرض
بس فتح نمودیم به روزی که نبودی	ازخصم وطن ثوب عتیقانهٔ ما قرض
زینسان که زاسلاف نداریم نشانی	اخلاف کنندی مگر افسانهٔ ما قرض
بر سفرهٔ ما چشم همی داشت جهانی	امروز بود نان فقیرانهٔ ما قرض
مزد عرق رنجبران هم به گرو رفت	افسوس که شد وضع غریبانهٔ ما قرض
صیاد چه لذت بتو زین صید که مائیم	هم‌دام به قرض آمده هم دانهٔ ما قرض

(بلخی) نشتابیم مگر ما پی کاری
تا او نکند آهن زولانهٔ ما قرض

۱۳۴۲/۹/۲ــ محبس دهمزنگ

• * • * •

غزل

دانی چه سبب شد که بودپیشهٔ ما قرض   کردیم چو ما پیش روی راز قفا قرض
گم‌گشت‌چواز رهبر ما قبلهٔ تحقیق   از منکر هر قبله کند قبله نما قرض
این‌قرض بود یاکه گرودادن ملک‌است   آخر ز کجا می‌دهی‌این از همه‌جاقرض
ای محتضر ایثار کن این‌چندنفس را   تاچند تو را بستر و ما راست‌دواقرض
بدنیست‌دراین‌کشمکش‌ای‌تودهٔ اخلاف   از تربت اسلاف‌کنی گرد حیا قرض
گرپنجه‌بخون‌دل خود رنگ نمائیم   آن به که ز بیگانه شود لاک وحنا قرض
هش دار که این‌رسم‌زبیدادگران است   سر می‌برد ار می‌دهدت پوشش پاقرض
آیا نشنیدی که به کشمیر امیری   می‌داد بدهقان نفس باد صبا قرض
این شیوهٔ دیرین زرقیبست که ما را   کشته‌است‌ولی‌می‌دهداسباب عزا قرض
چون‌مسند اقبال شدش پنجهٔ ادبار   بیداد گر از شیخ کندورد ودعا قرض
مامنکر آن مفتی شهریم که هرروز   اندر بدل رشوه دهد دین خدا قرض
عریان بره میکده افتیم ولیکن   از زاهد و صوفی نکنم ثوب ریا قرض
منت چو نهندت مستان عمر ابد را   گر خضر و مسیحا دهدت آب بقا قرض

(بلخی) بکسی‌رهبر آزاد توان گفت
کو نوع بلا را کند از کرب و بلا قرض

۱۳۴۲/۹/۱۸ــ محبس دهمزنگ

غزل

تاکی تو هم دروغ بگوئی و من دروغ   زاید به اجتماع فتن تن بتن دروغ
غافل مشو که هست زبان مصدر زیان   صدخانه‌رابه‌باد دهد یک سخن‌دروغ
تاثیر ز هرداشت بسا دیده شد که‌دل   افتد بکام مرگ چو گوید دهن دروغ

هر صفحه شاهدیست زاوراق روزگار | کافاق تیره کرد ز دود محن دروغ
گر نسل آدمیم چه حاجت که هرکدام | سامی شویم گاهی و یا آریـن دروغ
زآداب اجتماع تملق چراست رسم | گویا بعصر ما است یکی از سنن دروغ
کذب آنچنان روا ست توگوئی زفطرت است | گویا مکیده‌ایم بلب با لبـن دروغ
ای نوجوان مرنج که ما عـاق مادریم | چندان که گفته‌ایم بقوم و وطن دروغ
مارا کنار مقبره عریان فگنـده‌اند | داریم اعتماد به دزد کفن دروغ
ایمن مشو به وعدهٔ فردای این وآن | بسیار دیده‌ایم که شد لاف زن دروغ
ای مانده ره شتاب گزین رهنما نما | هرگونه وعده بود بجز ره زدن دروغ

یغمای دی فسرد نواهـای عندلیـب
(بلخی) مدار گوش به زاغ وزغن دروغ

۱۳۴۲/۸/۱۶ــ محبس دهمزنگ

پکت بی‌طرف

خیر تمام مسلمین بوده ز پکت بی‌طـرف
مفهوم نام مسلمین بوده ز پکـت بی‌طرف
شب با حریفان می‌مخورای‌شاهد قدسی‌نسب
صهبای جام مسلمین بوده ز پکت بی‌طرف
مقصود من از بی‌طرف طرف‌خدائی‌داشتن
جز این مرام مسلمین بوده ز پکت بی‌طرف
پیمان دین‌احمدی ترک تعرض بود و بس
امر امام مسلمین بوده ز پکـت بی‌طرف

قانون باهم‌زیستن اندر تعالوا شد بیـان
دعوی عام مسلمین بوده ز پکت بی‌طرف

منشور توحید ملل الصلح خیرخوانده‌ئی
نص پیام مسلمین بـوده ز پکت بی‌طرف

از صدق و ایمان‌ای‌خلف‌بپذیرمیراث‌سلف
اصل قیام مسلمین بـوده ز پکت بی‌طرف

از هردوسو روم وعجم بودند درجنگ‌وجدل
مرز و خیام مسلمین بوده ز پکت بی‌طرف

با هیبت نیروی دین از روم تا دیوار چین
در زیر گام مسلمین بوده ز پکت بی‌طرف

از نعره تکبیرشان خاقان و قیصر میتذل
آری قوام مسلمین بوده ز پکت بی‌طرف

گفتند در هر جا سخن باحکمت‌ووعظ حسن
حسن کلام مسلمین بـوده ز پکت بی‌طرف

پکت صلیبی محو شد از بازوی بی پکت مـا
گیتی بکام مسلمین بوده ز پکت بی‌طرف

الله و اکبر پکت‌ما نصر من‌الله پشت بـان
عود مقام مسلمین بوده ز پکت بی‌طرف

رفتن به پکت دیگران بربود خون و آبـرو
حفظ نظام مسلمین بوده ز پکت بی‌طرف

از پکت‌های اجنبی بوی نفاق آید همـــی
عطر مشام مسلمین بوده ز پکت بی‌طرف

بلخی نمی‌ماند نشان اصلا ز نیروی ستـــم
عمر دوام مسلمین بوده ز پکت بـی‌طرف

• ✱ • ✱ •

غوغای عشق

محوند کائنات سراسر بکار عشق — غوغای دهر نیست مگر گیرودار عشق

ذرات را چراست تکاپو به کار عشق — دارند هرچه هست دل بیقرار عشق

خالی نماند جائی که تسخیر اونگشت — لیکن کجاست چشم‌که بیند حصار عشق

آه از دمیکه بست حسین از حجاز بار — گردید یار عشق روان در دیار عشق

روزیکه پا نهاد به صحرای کربلا — گفتا بکوی عشق فگندیم بار عشق

یارب چسان گذشت دهم از مه حرام — یک روز بود داشت همه روزگار عشق

هرکشته زیر تیغ کمال وصال داشت — می‌سوخت آن دگر ز تف انتظار عشق

عباس تشنه دید چو گلزار مصطفی — سیل سرشک ریخت از آن‌کوهسار عشق

لب خشک تا فرات شدوتشنه بازگشت — تاالتهاب نفس نریزد وقار عشق

خوناب چشم ریخت بهمراه مشک آب — زهرا نظاره داشت برآن آبشار عشق

دیگر چو کس نماند زیاران بزم قدس — زینب بکف گرفت رکاب سوار عشق

جشن وداع گرم شد از آه کودکن — شد غرق بوسه پیکر پاک مزار عشق

زینب عنان گرفت که بینم کجا دگر — گفت آنزمان که داد سرازنی‌شعارعشق

سرگرم رفت لیک دگر باره بازگشت — اصغر ز خیمه بردزد اندر قمار عشق

زینب دگر ندید مگر بعد عصر روز — کز دود خیمه رفت بگردون غبار عشق

تا کاروان نمود گذاری به قتل‌گاه — عشق ازل نشست دمی در کنار عشق

نعشش به برگرفت وداع عجیب‌کرد — گر عابدین نبود همی سوخت تارعشق

بلخی ز بزم عشق به‌جز نکتهٔ مگوی[1]
از راه شام و پای یتیمان و خار عشق

۱ــ نسخه بدل: بلخی خموش باش دیگر نکته‌ی مگوی

غزل

تاچند بازبان شده‌ایم آشنای خلق
خوشتر که دل‌کنیم بغم مبتلای خلق

سهواست پند صوفی و تمجید انزوا
باشد رضای خالق ما در رضای خلق

غوغای دیر و مسجد ومیخانه گر نبود
توحید بود در همه‌جا مدعای خلق

تانفس شوم سرکش پیمان‌شکن‌بجااست
قانون هیچ ملک نشد متکای خلق

سرگشته گیست عادت این کاروان‌چرا
منزل نشان نداد مگر رهنمای خلق

امروز در سراسر گیتی چه فتنه‌هااست
نامش تمدن است ولیکن وبای خلق

این‌خودکشی‌که‌عادت‌دیرین‌نوع‌مااست
روزی مگر خدای بگیرد عزای خلق

میزان دهر وسیر طبیعت اگر نبود
می‌بود زورمند بهر جا خدای خلق

رمز بقاء خلق اگر در تنازع است
جز خون حلق خلق نباشد دوای‌خلق

یارب‌چه‌حکمت‌است‌بایجاد سیم و زر
کامروز هرکجا شده مشکل‌گشای خلق

این کان‌مکرو ومصدر تزویر وخصم علم
یارب جناب شیخ بود یا بلای خلق

(بلخی) علاج مردم بیدرد مشکل است
کانون دردها شده دارالشفـــای خلـــق

۱۳۴۰/۷/۲۵ــ محبس دهمزنگ

کاروان عشق

برج ثور سال ۱۳۳۶ هـ . ش

آید سروش‌غیب که آمد زمان عشق
ازجوش‌خون‌عشق‌جهان‌شدجهان‌عشق

دروادی حجاز هدی می‌زند جرس
بارعراق بست مگر کـــاروان عشق

صید حرم مباح شد از گفته یزید
کز کعبه در فلات شدند آهوان عشق

باشد بهار عشق محرم که سر کنند
هرذره با هزار زبان داستان عشق

در دشت کوفه آب بود نوک تیروتیغ
این‌خاصه عزتیست به‌هرمهمان عشق

عنقای چون حسین نگردد اسیر نفس زان برتر از حدود بزد آشیان عشق
گردن به تیغ تیز به از طوق بردگی این جمله‌آیتیست از آن کشتگان عشق
روح جلال و فر شهادت‌به هر شهید فیض مسلم است از آن فائضان عشق
سبقت کسی نبرد ز هرسو که جسته‌ایم زاعلان استباق از آن صادقان عشق
عزم منا نمود چو اکبر خلیل گفت ذبح عظیم رفت ایا عارفان عشق
شور قیام کرد ز قامت قیـــام او شد عشق محض پیر پس‌از آن‌جوان‌عشق
قاسم نوشت مشق زخون بر جبین ماه عشرت‌کسی نکرد چودرخون‌طپان‌عشق
بدر کمال عمر بخون خفتن جوان جزاین کمال نیست ایاناقصان عشق
عباس می‌پرست که مستان فدای او ایثار کرد و یافت نشان قهرمان عشق
لب خوشک از فرات برآمد بیاددوست عشق است‌محوومات‌ازین‌امتحان عشق
عمر بهار عشق بود ز آب روی او دیگر کسی به دهر نبیند خزان عشق
از مبداء وجود ندا شد که مانده‌است یکتا متاع عشق گران در دوکان عشق
طفلی که ممکنات طفیل وجود او بابای‌کائنات بود در لسان عشق
تیر نگاه دوست به‌حلقوم خویش زد کین طرفه هدیه‌ایست‌زبرق‌کمان عشق
اصغر ز مهد کون نهان شدبجیب‌غیب همتای خود ندید چوآن پهلوان‌عشق
پس پیر پاکباز بسوی حرم شتافت سرمست زآنکه باخته خوردوکلان عشق
بانگ وداع داد بر آن بارگاه قدس دورش شدند جمع همه‌اختران عشق
بزم وداع گرم که از فوق لامکـان بهر نماز عشق برآمد اذان عشق
طفلان به ناله ماند که ناگه سوار شد رخش مرام راند همی سرگران عشق
یکـدم ز راه ماند تکاپوی ذوالجناح آری که‌زور عشق بگیرد عنان عشق
این آه از که بود که سد عروج شد زینب معین عقل بود مستعان عشق
رفرف ز راه ماند چو ناموس کبریا یک پرده برگشود ز راز نهان عشق
زد بوسه بر گلوش ز روی پیام مام سربسته عشق گفت برآن‌نکته‌دان عشق
پس گفت می‌رویم بروهمرهت خدای کن صبر و بر میار توازدل‌دوخان‌عشق
قوس سعود وصل بود جور راه شام ماوتوهمرهیم‌دراین نردبان عشق
از آه دلخراش جهان را مزن شرر خواهرخموش دار تو آتش فشان‌عشق

باکودکان تو پای بنه بر فراز خار — من‌هم سر خلوص نهم بر سنان عشق
سر سرم چو حرف زند از خدا به‌خلق — زینب به‌امر وحی تو شو ترجمان‌عشق
این را بگفت و رفت دگر زینبش ندید — تجدید مطلعیست‌مرا از بیان عشق
آه از دمیکه گشت‌نگون آسمان عشق — کان تیره‌خاک بود مکین رامکان عشق
آخر ز پیر راه به منزل فتاد بار — هرلحظه چهره سود برآن پرنیان‌عشق
از نخل نیزه نور درخشد کلیم گو — لرزید هست و بود از آن اختران‌عشق
از خرگه خلیل چو بر شد شرار جور — شد جملگی فرار مگر پاسبان عشق
از سوزش خیام و زغوغای اهل بیت — جشن عجیب بود درآن آستان عشق
نزدیک شد که نور بسوزد ز نار ظلم — زینب دویدوگشت‌زجان‌سایه‌بان عشق
یعنی به شمر گفت بعابد مکش تو تیغ — روح‌الحیات هست درین‌نیمه‌جان‌عشق
پس شد قدان سرو ز بوستان مصطفی — از قحط آب سوخت همه گلستان عشق
بگذار چون رویم وطن زین دیار ما — یکدانه گل بریم بهمراه نشان عشق
از کوچ و از وداع چه گویم که عاجزم — صد عمر روزگار نیرزد بآن عشق
زینب ببر گرفت برادر به ناله گفت — کین بزم عشق‌ماست‌نه‌ازغافلان‌عشق
گفتا به اشک و آه که یارب قبول کن — از عترت خلیل تواین ارمغان عشق

بلخی دگر مگوی ز انجسام و رنج راه
تا شام چون گذشت برآن عاشقان عشق

غزل جمهوریت بلخی

نور جمهوریت ای مقصود شرق — ای یگانه طالع مسعود شرق
ظلمت مغرب ز نورت منجلیست — بین باین تار یکی موجود شرق
داروی هر درد بیدرمان توئی — مرهمی بر جسم خون‌آلود شرق
زودتر اقدام کن بهر رفو — ریخت یکسر نسج و تار و پود شرق
لطف کن بنگر که میلیونها نفوس — شد اسیر عدهٔ معدود شرق

امپراطوران جاپــان را نگــر   خویشتن را ساختــه معبود شرق
داده دزدان بهر خـود شاهی لقب   در کف یغما است هست وبود شرق
رفت در آتش خلیــل زندگی   کن رهــا از پنجهٔ نمـرود شرق
جور جالوت است بـر بیچارگان   خیز جمهوریت ای داود شرق
از کرم ای شاهـد غربی خـرام   کــن نگاهی جانب مشهود شرق
تا بود این مستبـدان عنـود   سیل خون باشد روان از رود شرق
راست گویم شد بـلای جان شرق   مخـزن نفت و دگر اندود شرق
مقصد از جنگ جهان اشغال ماست   کور شد چشم جهــان از دود شرق
جنبشی ای رهبـر توفیق مـا   تا یکی مغرب بـود مسجود شرق
اتفاق ای اتفـاق ای اتفـاق   چاره‌ای بر پیکر فـرسود شرق

در حیاتـم گر نشد بعـد از ممـات
روح (بلخی) را نمـا خوشنـود شـرق

تبریک عید

عزیز دلربـا عیـدت مبـارک   گل صدق و صفـا عیدت مبارک
بگیـرم هر سحرگه عطـر زلفت   من از بـاد صبا عیـدت مبارک
تویـی غمخوار و یار و یاور من   بهر جور و جفـا عیدت مبارک
تـو را گویند ارواح بزرگـان   هزاران مرحبـا عیدت مبارک
دلم را داد چون خضر پیمبـر   لبت آب بقـا عیدت مبارک

ندارد عیـدی بلخـی بـرایـت
به غیـر از یک دعا عیـدت مبـارک

• ✱ • ✱ •

خطاب بلخی به مستبد کهنه‌کار

مستبد ای کهنه شاگـــرد فرنگ / با خبر باشی که ملت شد زرنـــگ
هم بعمر و هم به منصب هم به عیش / بیشتر از حق خود کــردی درنگ
مشت دیموکراتی یت هم باز شد / آن قدر هم نیست کس غول و دبنگ
گاه رو سوی جنوب و گـــه شمال / آخر ای موشک خورد پوزت به سنگ
غوطه خوردی در خم امریک هم / پیره روباه باز آوردی چــه رنگ
بی‌جهت پیرایه می‌بنـــدی بخویش / آنچه بود سستی نمــی‌گردی قشنگ
مدتی از جلد خـــود یکسو شدی / قاطریت خوی ماند و این ولنگ
چنــــد روزی می‌چرید و بد نبود / پاره کرد آخر جل و افسار و زنگ
حالیا باز آمـــدی خود ای دنی / تا بچسبی بار دیگر همچــو گنگ
وقت گرما پشه‌گـــر خون می‌خورد / از تو هروقت است حاری این قلنگ
آنچه حلوا بـــود یکجا خورده‌ئی / حال می‌خواهی که بشکافی تبنگ
فخر دنیای دگـــر فرهنگ شد / فـر ما بردی تو ماندستی وهنگ
بهر ملت هستی دیگر نمانـــــد / غیر توت خشک و دستاس و هونگ
دیگران از راکـــت و بم دم زنند / ما و تیرائی تفنگ بـــی فشنگ
گر ترا از شرم می‌نایـــد عرق / ماکه می‌میریم از این شرم و ننگ
یکطرف تعمیـــــر مسجد می‌کنی / یکطرف داری برب کعبـــه سنگ
هست در حقت همان ضرب المثل / روز در جلد ملنگ و شب پلنـــگ
هرکه حق گوید بزندان افگنـــی / کاین جنایت‌کـــار می‌گوید حفنگ
گوئیا صادق دوتن ماندیـــد و بس / آن یکی شب کور و دیگر کهنه لنگ
از تو مهمیز و زما زولانـــــه‌ها / بگذرد این هـــردو آواز شرنگ
سالها شد قبـــر مردم کنـــده‌ئی / افگن ای حفار این بیل و گلنگ
گر مسلمانی بـــــه قرآنت قسم / گر هنوداستی تو دانی و گرنگ

یا ز ملت باش یا زین خانـــه رو / نیست دنیا بر تو و مثـل توتنگ
آنچـه داری نسلهایت را بس است / هرچه می‌خواهد خورد تریاک وبنگ
غرقه در موجیم ای پـــروردگـار / نیست حز دامان توحیدت بچنگ
ای خدا رحمی که مـا درمانـده‌ایم / وارهان از خوف تمساح و نهنـگ

جای بلخی محبس مخصـــوص شد
گاه در توقیف گاهـــی دهمزنـگ

۳۸/۷/۲۰ ـ دهمزنگ کابل

غزل

چند بر دوش تنفس می‌کشی اثقال مرگ / زندگی را نام دیگر نیست جز حمال مرگ
وه‌که ازروز نخستین داشت معمار حیات / زین‌همه رنج‌نفس مقصود استحصال مرگ
تاتوجان‌گیری‌جهان‌راداد فعل وانفعال / خانه‌زاداپروریدت‌بهر خود فعال مرگ
مرگ‌گویم یابمعنی پرده پوش عیبها / میل ماحرص‌است‌ضد حرصهاامیال مرگ
گر ز اوج صد ثریا آشیان برتر زنی / نیست‌آخرپرشت‌ای مرغ‌جز گودال مرگ
زیر پایش افسرود یهیم شاهان‌خاک‌شد / چشم‌دل‌بکشای‌ازخود دورکن‌اغفال مرگ
نوبت هرخانه‌رفتن داردا ین‌مهمان‌زور / ایخوش‌آن‌مرد یکه‌ازجان‌کرداستقبال‌مرگ
خویش رادرهرنفس‌براین‌سفر آماده‌گیر / برکسی‌معلوم نبود روزوماه و سال مرگ
دربیابان تشنه‌لب ازخضره‌کرد م‌سوال / کاب‌حیوان‌چیست‌گفتا‌تشنه اجلال‌مرگ
به‌که‌خود با بال‌همت‌سوی‌این‌گلشن‌پری / ورنه‌چون‌گنجشک‌خواهی‌رفت‌درچنگال‌مرگ
ای‌پسرامروز ازبند هوس آزاد باش / تابه‌روزواپسین کمترکشی جنجال مرگ
چون‌که‌هنگام‌ولادت ناگهان بگریستی / کوششی‌کن‌شاد وخندان‌بگذری‌درحال‌مرگ
خفتن‌اندربستربیدردیت‌هردم‌تب‌است / جان‌به‌تیغ عشق‌ده‌تاننگری‌تبخال مرگ

(بلخیا) در یاد جانان ده زمام ملک دل
پیش از آن فرصت که‌این‌کشورشود اشغال‌مرگ

۱۳۳۸/۴/۲۶ محبس‌دهمزنگ.

در جواب نامهٔ بیدار

قاصد رساند نامهٔ جانان به دهمزنگ — شد تازه‌ام مذاق ازآن شهدیا لهنگ
سرشار جام‌وصل شدم‌از پیام دوست — ساقی بیار باده به آوای نای و جنگ
جور فراق‌هست‌مگر جای شکوه نیست — سامان زندگی‌است‌گهی صلح‌وگاه جنگ
مارا که خرقه درخم‌وحدت‌کشانده شد — مغبون نیم‌زین همه اوضاع رنگ رنگ
سوزاست‌وساز پیشه‌ی‌تربت مزار عشق — خاکسترش نسیم برد گر به رود گنگ
در مکتب حیات که شاگرد غیر تیم — جز پند پیر عشق بود یاوه و جفنگ
زان بیستون‌به‌پاست‌گواهی به کوهکن — کین نقشها ازاوست‌نه‌ازتیشه وکلنگ
جوهر ظهور مرد بود جور روزگـــار — عیب وهنر بروز کند از لباس تنگ
قیمت به‌مرد وتیغ دهد صحنه‌ی‌نبرد — ور در غلاف ماند بپوسد به زنگ‌ننگ
روشن نگشت دیده‌ی خوبان زهمتش — تاسنگ سرمه آرد نشد زیرآش سنگ
ما و رقیب نشسته گرفتار فکـــر تیم — ماز می دوآتشه او از تبنگ بنگ
آن خیره‌سر که داد بخود حق‌محتسب — کوبد سرش تبانی ایام در هونگ
بیم‌وامید نیست ز نامـــرد مدعی — خالی‌است‌چون‌تفنگ‌نامرد‌ زهرفشنگ

بلخی دلم به دیـــدن بیدار می‌تپـد
یارب مباد در ره بیدار من شرنـــگ

می‌گفت بشر دین بود اسباب تنزل — سازیم پـلان دیگری بهـر تکامل
پس ماندن افراد بشرجمله زدین‌است — بایست زدین کرد بیکباره تغافل
خواهیم حیات بشر از نو شود آباد — دین بسته ولی بررخ ما باب تساهل
گفتند و نخفتند و نشستند درین‌فکر — گردند به میدان عمل اسب هنرجل

گفتند که نسوان‌زچه‌درخانه نشینند
بازار نگردند چرا شانه به کاکل
کافی نبود بهر زنان حسن خداداد
سازند مگر سرخ لبان ،همچو قرنفل
بعدازهمهٔ سعی وعمل خاصه به یونو
دیدند که مثبت شده برعکس تبادل
کم شد ثمر آدمی از مکرب سفلیس
بنیاد تمدن شده یکسر به تزلزل
دیدم بت در کوچهٔ برلن شده‌رنجور
گفتم صنما زرد چرا شد رخ‌چون گل
کو عشوه وآن ناز که هرروز ادیبان
در وصف جمال تو سرودند تغزل
باگریه و با آه جگرسوز چنین گفت
یغمای بشر برده ز ماحسن و تجمل
مردان‌همه شد طعمهٔ بمب‌ازستم نوع
امروز نداریم کسی بهــــر تکفل
گفتم که مگر مجلس امنیهٔ دنیا
از بحث حقوق فقرا کرد تجاهل
لبخنده زد وگفت‌جوابم زرهی یاس
از سر بدر آرید چنین فکر وتخیل
در مجمع بین‌الملل و جلسهٔ یونو
کردند حقوق ضعفا چو رو چپاول
این‌چاره‌ازآن جویدوآن چاره زدیگر
گم گشته ، سررشته ازاین دور وتسلسل
گفتم‌که مگر چیست رهٔ‌چارهٔ این درد
گفتا که به قانون خدا دست توسل
برروی جهان‌بسته‌شده درگهٔ اصلاح
شایدکه خدا باز کند بـاب تفضل
افشای چنین راز بود بــــر تو خطرنـاک
بلخی به خداوند جهان ورز تــــوکل

غزل بلخی در اشرار دل

سرها به باد رفت براه وفـاق دل
لیکن دلی نرفت پی اتفــــاق دل
بس اهل راز شد که کند کشف راز وی
معلوم کس نگشت در آخر مــذاق دل
گفتم به پیر عشق بگوکاخ‌دل کجااست
بی‌پرده گفت فوق دوگیتی رواق دل
سریست‌بس نهفته جهانش به‌جستجوی
اینک بدست ماست کلیـد اتاق دل
اما بدون شرط ترا فتح بـاب نیست
پیش آی گر قبول کنسی استباق دل
رفتم ز خویش سر بنهادم به پای پیر
تسلیم عشق کرد مرا اشتیـاق دل

جامی بداد و گفت بنوشش که بنگری / با عشق مطلق است چسان التصاق دل
وه وه چه‌جام یاکه‌چه‌می‌یاچه‌نشهٔ بود / تا بزم قرب برد مرا احتراق دل
دیدم‌چه دیدمی که نگنجد به‌هیچ‌شرح / داند هرآنکه فهم کند التحاق دل
دلها تمام بسته به یک‌تارو اصل تار / در مخزنی که طرح شود ارتزاق دل
ساقی بلند گفت کزین بزم دور باد / فساق دل‌شکن که شده‌استند عاق دل

بلخی ز وضع دهر مکرر ثبوت شد
کافکنده‌کاخ جور بسی انفلاق دل

غزل

اگر بیدار هستی ای موءکل / برار از جیب دستی ای موءکل
وکیلان رفعت از رای تو یابند / بگو خود از چه پستی ای موءکل
ندانی از چه قدر و قیمت خویش / مگر مدهوش و مستی ای موءکل
چه آید نفعت از دیموکراسی / چو چشم و لب ببستی ای موءکل
ندانستی که حق را دیگری برد / ز بس غافل نشستی ای موءکل
ز فکر و رای بیجا شد که تاحال / بزیر بار خستی ای موءکل
بدلق کهنه پیوند آنچنانی / که از عهد الستی ای موءکل
ز معنی ذره بشکستند مردم / تو ظاهر می‌پرستی ای موءکل
بگلزار حقوق آرام بخرام / گر از این جوی جستی ای موءکل

تو و (بلخی) رها گردید از بند
اگر این سد شکستی ای موءکل

۱۳۴۲/۹/۲۰ـ محبس دهمزنگ

・✱・✱・

غزل

این بار منتخب شده از ما شوای وکیل — یعنی به درد جامعه داناشو ای وکیل
پس خصم خلق بوده‌یی یک‌نیم‌روزهم — خصم جناب حضرت‌والا شوای‌وکیل ۱
خاطر مدار رنجه ز امـــواج تندرو — گوهر طلب بجانب دریا شو ای وکیل
تا خطوهٔ تو جادهٔ مقصد شود بخلق — از خار و سنگ آبله در پا شو ای وکیل
خود زنده باش و زنفس احیای‌مرده‌کن — همراه خضر و یار مسیحا شو ای وکیل
داریم افتخار ز نـــام گذشتگان — یک روز هم تو نخبهٔ بابا شوای‌وکیل
دهقان و کارگر بتو دادند نقد رای — کاخر بفکر تودهٔ غبرا شو ای وکیل
بر بیوه و یتیم مشو زخـــم ساز دل — بهر خدای مرهم دلها شو ای وکیل
همت به ابتکار گرت نیست گو مباش — باری بیا مقلد دنیـا شو ای وکیل
بسیار صحنه‌ها که تماشا گهٔ تو بود — یک صحنه رامحل تماشا شو ای وکیل
تا سهم عدل و داد بهر بینوا رسد — با عاملین جور بدعوا شو ای وکیل

(بلخی) ز راه پند ز زندان پیـام داد
عضو مفید بر همه اعضاء شو ای وکیـــل

۱۳۴۲/۹/۲۲ــ محبس دهمزنگ

نظریات تحول وارتقائی (بلخی)

آن قطره صافیم که باعزم و وسائل — هرسوی روانیم پی کسب فضـائل
باموجهٔ تقدیر چو گشتیم مقابل — گه دردل بحریم و گهی برلب ساحل

۱ــ نسخه بدل: پس خصم زیر دست شدی، نیم روز هم
خصم مقام و رتبه‌ی بالا شو ای وکیـــل

گه در جگر صاف صدف لوءلوء لالا
گه در دهن مار سیه زهـــر هلاهل

گاهی به تعالی شده در قوس صعودیم
کردیم دراین راه بسی طی منازل

گاهی به قفا آمده در قوس نزولیم
تا دیده شود غایت قصوای مراحل

گاهی چو سلیمان بسر ابر سواریم
باریم زمانی بسر مزرع قابـــل

در وقت سحر شبنم ما تازه کند گل
در شامگهان بارش ما کوچه کند گل

خون جگر خسته وهم اشک یتیمیم
چون ظالمی از جور وستم بشکندش دل

آب دل انگور و شراب تهٔ جامیم
هم مظهر حقیم و هم حجت باطل

اندر رگ حیوان و بشریان نباتیم
افتیم چو درقالب انسان شده مشکل

بر محور ما دور زند چرخ عوالم
الهام خدائی همه بر ما شده نازل

بر قامت ما جامه بود احسن تقویم
بعث رسل ازما شد و ارسال رسائل

شایستهٔ مدحیم و سزاوار مذمت
برهریک ازاین هردو بسی هست دلائل

بر خوبی وبرزشتی ما ازره تکوین
سرمنشی دیوان قضا را است رسائل

در خلقت ما حل شده مجموعهٔ اضداد
رمزیست دراین الفت مقتول بقاتل

درحاصل ومحصول بشر گشت جهان صرف
معلوم نشد مقصد محصول به حاصل

آن جنت و فردوس برین منزل ما بود
بودیم اگر بود بما حسن خصائل

تا حشر دراین کوچهٔ پر فتنه فتادیم
از صحبت یکساعت ناجنس اراذل

شد دانش ما فوق‌تر از علم ملائک
در مکتب ارشاد خدائیـــم محصل

صد حیف که زین مدرسه فیضی نگرفتیم
ازعلم بزرگان و یا فضل افاضل

مقصود زدانستن ما علم دگر بود
افسوس نگشتیم در این مرحله کامل

باعلم اتوم از دل هرذره کشیدیم
در حکمت اسرار تکون ز چه جاهل

امواج فضا را ز دل بحر شنیدیم
از نالهٔ همنوع بهر دم شده غافل

ریزیم گهی خون خود وگه ز برادر
این خوی بهائم نبود در خور عاقل

طیاره و ناو و بم و راکت زچه سازیم
سازیم بمعنی خود وهمسایه چو بسمل

هم غرب به تحکیم بلاک آمد وهم شرق
کاین هردو بمیرند ازین درد مفاصل

کس نیست که گوید بیکی زین دوخوش انصاف
ای یار ز الفت سراین رشته تو مگسل

هرسوی که بینیم سرجنگ وجدال است
گیتی شده امروز چو میدان قبائل

بسیارچوماآمد و رفتند در این دهر — تا نفس بود می نتوان حل مسائل
ای قدرت یکتائی و ای مصلح غیبی — وای آنکه بمخلوق بود لطف تو شامل
ای واحد وای‌موحد مطلق تو توانی — از کار بشر باز کنی عقـــد مشاکل
طوفان شد و قانون‌تعادل زمیان‌رفت — کس حق به ضعیفان‌ندهدغیرتوعادل
دانیم که میل‌کرم ولطف توباما است — لطفی که شودخاطر ماهم بتو مائل
یارب‌دل‌افسردهٔ(بلخی)بتوشاد است — با یاد تو فارغ بود از فکر و مشاغل
دانیکه بزندان ستم از چه فتاد است — از بهر طرفداری ایتـــام و ارامل
این هم کرم تو است که در محبس کابل
این جور و جفاها و ستـــم نشکندش‌دل

بگرفت دل ز مدرسه و درس قیل‌وقال — زیرا که حاصلی نشود زان بجز ملال
هرچند شرح امثله گفتم ز عمـــرو‌وزید — تنبیه نفس شوم نشد زان همه مثال
از طرح اسم رمز مسما نشد پدیـــد — از فعل و حرف نفع نجستم جزانفعال
از صرف انصراف نمودم به نحو‌نحو — افزون نمود جای صیانت بمن کلال
کافی نگشت کافیه شرحش به شرح صدر — محصول ضاع حاصله والوزر و الوبال
مشغول کرد چند صباحی به خود مرا — قانون مبتدا و خبر باب اشتغـــال
از مختصر نگشت میسر به غیر خسر — حاصل نشد ز درس مطول مگر اطال
پرشد کتاب‌ها ز به‌القول یستدل — شد صفحه‌ها سیه ز به القیل یستدال
حسن بیان ز درس معانی نیافتم — علم بدیع هم متشتط کند خیال
پرداختم به منطق‌وایجاب‌وسلب وی — نظمی نشد نصیب‌زمنظومة اللئال
بودن به یاد فلسفه‌ی جوهر و عرض — تحصیل حاصل است وجدل‌دررهٔجدال
جمعی‌که جمع حکمت‌یونان نموده‌اند — چیزی نچیده‌اند بجز فضله الفضال
تفویض امر و درس قدر خواند از کلام — مغشوش کرده اشعری وشیخ اعتزال

فقه واصول گرچه بودعلم عقل ودین — در پای عقل نیز بدیدم بسی عقال

رفتم بیروپ سیر حکم همـره دکارت — برگشتم از عقیده اول چو کار لایلال

از نشو و ارتقاء و زمیمون داروین — رفتم به قهقرا بدرون سیاهچـال

فرضیه و تئوری معـــروف انشتین — بدهم نبود لیک فزون شد ازو مطال

شد باعث تباهی عالم اتـــوم او — از فکر اوست جامعه در ماتم و ثکال

بد تیغ تیز در کف زنگی مست داد — شد مشتعل شرار کمونیست‌و ناسیونال

فیزیک ز انفلاق خلیجی به بحر برد — شیمی بریخت دجله‌ی خون‌برسرکانال

تا صوفی صفا شوم و وارهم ز خلق — پابند خانقاه نشدم روز و ماه و سال

رفتم به بزم شیخ ونهادم متاع قلب — گفتم ز فیض شیخ مگر زر شود سفال

در راه هضم نفس و صفا و جلاء دل — پیچیده‌تن به خرقه شدم درصف نعال

ورد و سماع و ذکر خفی‌وجلی وحذب — صمت وسکوت ،صبروصفا [1] وصل‌اتصال

وجد و ورع وفی وفا واقف و وجیه — فکر وفراغ ،فقر وفنا فصل و انفصال

ارشاد و رشد و مرشد ومسترشد ورشاد — وارستگی ز خلق و ولا وولی و وال

در دفتر سکوت طریقت هرآنچه بود — پذرفتم آن‌همه که شوم فارغ از نکال

گشتم چو خاص محرم اسرار خانقاه — شد کشف راز و دیده شد آمال تامآل

در روی پرده جلوه نما افضل العباد — اعمالشان به پرده نهان ارزل الرزال

ریب و ریا و رهزنی‌وفتنه کارشان — دیگر چه گویم‌آنکه‌چه‌دیدم‌درآن‌خلال

این است گر جلوس‌وخلوص‌وذکای‌نفس — بیزارم وگریزم ازین راه بالعجـال

یادآمدم از آنکه علی این گروه را — دزدان راه گفته‌شان خیز مایقال

تغییر وضع دادم‌ورستم زدام صوف — مرغ دلم به گلشن دیگر گشود بال

افکند فکر هرزه مرا در غم دیگـر — رفتم به فکر جفر و غم‌رمل ویاد فال

اسباب جمع کرده و استاد فن شدم — گفتم به کام دل رسم از راه دانیال

این راه زود طی‌شدوواقف‌شدم‌که من — سهو بزرگ و آرزوی کرده‌ام محال

این‌جمله بود حاصل مجموع‌رمل‌وجفر — من هذه‌الطریقه الی البرلن تنال

۱ــ نسخه بدل : رضا

شد سالها که بار گنه‌می‌کشم بدوش　　بس خسته‌وخجل شدم از حمل آن‌حمال
عزلت گرفته ، گوشه‌نشستم صباحی‌چند　　بودم به فکروحیرت از ین‌نقل و انتقال
مایوس از مضارع و مسئول ما مضـی　　شاید به آب توبه کنم تازه اغتسال
سبوح گفت هرسر مویم به یاد او　　سبحان من توحد بالعـــزوالمعال
شد کام جان معطرم از نفخه‌ی صبا　　انی اشم رایحته المسک والغوال
یک صبحدم که مرغ سحرگاه نفیر زد　　برخاستم تا شگفته نمایم تن از شمال
در زیر آسمان چراغان به هر طرف　　کردم نظاره صنعت معبود لایـــزال
میلیاردها گروپ درین سقف نیلگون　　لایدرک العقول و لایوصف المقال
در خلقت عظیم توجای فتور نیست　　ارکان انتظام تو کی یابد انحلال
در جوف ذره کرده‌ای بس آفتاب　　آری حکیم را نبود مقصـــد عطال
انت‌اللذی عبدتک بالذل والخشوع　　یا خالق البریه و یا منشی الثقال
العبد من جنابک مولا بلا احول　　القلب فی خلوصک مادمت لاازال
آندم که محو او شدم‌ورستم از خودی　　آمد سروش هاتف غیبم که هان ببال
این دستگاه خلقت واین مجمع حکم　　از بهر تواست‌راه مده برخوداختلال
خصصت مابنفسک لی‌ماسواک لـــک　　اوجبت‌عزوقدرک بالخلق لاابـال
چون آمدی بدرگه ما خاص ماستی　　رستی ز فکر باطل و تشویش واشتغال
ماض المضی و این سیئاتیک فا غتنم　　خیرالزمان فرصة ماکنت و هو حال
از ما مرنج وروی‌مگردان ز کوی ما　　صحرای ماست بهر چرای تو ای غزال
القصه طی شدآن سحرخوش‌چوشام‌قدر　　کردم به پای مرکب دل سیر و ارتحال
آمد صباح خیر و بشد لاله‌گون شفق　　خورشید برگشود رخ از پـــرده اقال
دیدم هرآنچه بود که‌هردیده ننگرد　　الا که شب بخاک درش کرده‌اکتحال
دیدار آن نگار بحز چشم آشنا　　هرکس که دید گفت‌وقدهالت الـهوال
آواز دوست کی شنود گوش اجنبی　　لایسمع القبور و لایسمع الغفـال
ذوق وصال یار کجا کـــام مدعی　　ره سوی آدمی نبرد خیل والبغال
الطاف‌صبح و فیض سحردان نشاط‌بزم　　هستم ز عجز شکر نعم اذهل الذهال
شد صحنه عجیب نمایان بچشم من　　خوبان روزگار در آن جسته اشتمال

دوشیزگان فضل و هنر بسته‌صف بصف　　خلقی دیگر بدیدن آن‌جشن فتنه‌وال

هرکس بذوق خویش پسندیده شاهدی　　منهم به جستجوی دل آرای ایده‌آل

هر سونظاره کردم و گفتم مگر دری　　پیدا شود که خاطر دل یابد استقال

دیدم نوشته بر در قصری بتـــابگو　　اینست باب میکده و کاخ بیزوال

وه‌وه چه‌کاخ آنکه فلک‌سنگ پایه‌اش　　بنشسته روی غرفه آن پیرخوش خصال

جویا شدم زنام و نشانش کسی‌بگفت　　اینست میفروش بناگه پس از سئوال

پیر منیر جانب من دید و زیر لب　　آهسته گفت طالب مای هنا تعال

تاخواستم که شرح دهم‌حالت پریش　　از روی لطف گفت عثار تو شد اقال

گفتم نمای راه که گم کرده منزلم　　فرمود جام باده بود هادی‌الضلال

هستم خبر از آنکه بهر در دویده‌ای　　غواص بحر عشق بشو احسن المآل

گفتم که بحر عشق بود ژرف و پرخطر　　ترسم که حسرتی برم از ساحل وصال

خندید و با تبسم شرین جواب داد　　صید کمند زلف ز آشفتگـــی منال

پاشید گندمی پدرت را ز روضه برد　　زین خاکدان چسان نروی باخیال‌خال

این‌گفت وداد باده‌وگفتا خموش ونوش　　تاوارهی ز فکرت و سودای احتمال

می از کفش گرفتم و بریاد لعل یار　　یک جرعه هم نماند از آن‌جام‌مال‌مال

گشتم چو مست‌وحدت‌واز خویش‌بیخبر　　گفتا ز چشم دورمکن عکس آن جمال

یعنی بوقت حملهٔ طوفان مباز دل　　برگشتی نجات بزن دست اتکـال

بی‌پرده گفت‌آنکه تمسک مکن بکس　　الا سفینه بسوی مصطفی و آل

رفتم ز هوش و دردم آخر بامر پیر　　بر دیده داشتم سرانگشت امتثال

وقتی بخویش آمدم از مستی و نشاط　　بگرفته موج غم بمیانم ز هر خیال

نوح ابدی دوباره بدیدی بچشم سر　　مصداق نص جاءهم الموج کالجبال

هنگام اضطراب عیان شد سفینه‌ای　　بودش ز فتح ونصرت‌حق پرچم‌ومدال

از روی شوق نعره زدم وا محمـــدا　　دستم گرفت و برد از آن تنگی مجال

رفتم بکشتی که نگنجد بوصف کس　　دیدم که بود جملهٔ خواصانش‌درکفال

دست ادب بسینه وسرها بجیب فکر　　نوح و خلیل در کنف بوذر و بلال

مهد عطا و عافیت و عفو و مکرمت　　بودند انبیاء ورسل ماسک الذیال

منشور ایزدی بفرازش بخط نور — بنوشته منکرون الی‌الفیض لاینال
بار گران که دوش فلک حاملش نبود — برروی آن سفینه بودی‌چون خس‌خسال
بر سجده جبه سودم‌وآسودم از محن — کردم ثنای ایزدی ذوالمن والطوال
از شرح حال خویش چگویم که عاقبت — شد حال پرمدال دگرگونم استحال
اکنون شناس کشتی ناجی کائنات — از محتشم که آینه باشد ور اصقال
"کشتی‌شکست‌خورده طوفان کربلا — در خاک وخون فتاده به‌میدان کربلا "
کون و مکان به کشتی‌وکشتی‌به‌بحرعشق — طوفان خون به کربلا گشته بی‌همال
موجی که بود قطره در او جمله‌ماسوی — زیراکه ریخت خون خدا در صف قتال
آن سان فزود شور و تلاطم‌به‌بحرعشق — اهل بقا بسوی فنا شدند و الرحال
مکنون سراحمد و حیدر هرآنچه بود — نزدیک شد ز کید عدو یابد ارتحال
ثاراللهی زحلقه‌ی حلقوم قدس ریخت — بارید چشم چشمهٔ عین‌اللهی ذحال
روح مجرد آن همه با ناله و عویل — کامد ندا که آمده‌ای این منم عوال
زینب رسید لنگر ایمان انبیاء — ورنه سفینه داده ز کف حداعتدال
دست خدا ز معجر زینب ظهور کرد — کشتی حق رهاند از آن لجه‌ی خذال
زینب که کنز خفی در حجاب غیب — بنت‌القدیم ام ازل اخت ذوالجلال
معجر چه بود ثوب اسیری براه‌شام — حبل‌المتین‌و عروة الوثقی وراجمال
دستش کدام یعنی یدالله در آستین — لنگر کدام بازوی او بسته‌ی غلال
خوانند طاهرا اگرش مفخر النساء — نیروی یک اراده‌ی او موجد الرجال
هرگز ندانمش بجز از مصدرالسلیل — خوانند دیگران اگرش خیرة السلال
اصل وجود اوست دگرها تمام فرع — اشیا یرجعون فروعا الی الاصال
روح الحیات بستهٔ یک تار چادرش — جز ذات ذوالجلال کرا این‌چنین‌نوال
محبوبته الالله بتعظیم شائنها — مخدومه الخلایق بالمجدوالمثال
محی‌الرمیم بوده مسیحا ولیک او — محی‌القدیم و قدرت‌یزدان به‌استظال
توحید بین به دیده‌ی توحیددیده‌اش — یک را دوتا ندید مگر دیدهٔ حوال
آه از دمیکه عرش معلای کبریا — شد واژگونه از ستم قوم بدسگال
جبریل وار حامل دین‌ذوالجناح عشق — فردالوحید ارسل بالاهل والعیال

دیدند ساکنان سراپرده‌ی جــلال ‌‌‌‌ رفرف بدون احمد و خون ریزموی‌ویال
تیری ز ساحل آمده خون باروبی‌قرار ‌‌‌‌ دورش شدند حلقه‌زنان حیدری عیال
هریک زحال فارس میدان لافتــی ‌‌‌‌ جویا شدند زان فرس خسته بالنوال
گفتا سکینه حرفی به اسب فرشته‌خوی ‌‌‌‌ شد شورشی که شور قیامت از او بنال
کی پیک پرشکسته یقین شد ز حال تو ‌‌‌‌ گشتم یتیم و بی‌پدر از کینه‌ی ختال
لیکن بگو که در دم آخر ز روی مهر ‌‌‌‌ آبی رسید بر لب سرچشمه‌ٔ زلال
از خجلت جواب روان شد بسوی‌دست ‌‌‌‌ باعذرمرگ‌خواسته ازدخت‌تشنه عیال
درآن میانه آتش بیداد زد شرر ‌‌‌‌ بر مظهر یگانه ستار ذوالخــوال
خرگاه عز و پرده‌ی‌غیب‌جهان‌بسوخت ‌‌‌‌ ارکان لامکان شده پویای ابتذال
آن کاروان که گردرهش بوده کهکشان ‌‌‌‌ هر سو دوان شدند پراکنده و فشان
دانی چه‌وقت جمع شدندآن‌بنات‌نعش ‌‌‌‌ آن‌گه که نعش شاه بدیدند پای مال
هریک بروی کشته‌ٔ افگنده خویش را ‌‌‌‌ بود آن زمان که مشکل‌زینب‌بشد عضال
هوشش تمام رفته بسوی حال عابدین ‌‌‌‌ کز بدر فلک مصطفوی مانده یک هلال
عابد به‌نعش دیدی وزینب به‌عابدین ‌‌‌‌ زد بانگ کی ولی خدا ازچه‌این‌وحال
فرمود عمه این نه مگر حجت‌خدااست ‌‌‌‌ کاین سان درآفتاب‌تنش‌مانده‌بی‌ظلال
گویا که این گروه جفا کیش بی‌حیا ‌‌‌‌ دانند هتک حرمت آل نبی حـلال
زینب بگفت حرفی وکشتی نجات‌داد ‌‌‌‌ کای از توهست کون نشاید تو راکسال
با بودخویش هستی کن را نگاه دار ‌‌‌‌ صبر جمیل را است زحق اجربس‌جزال
بلخی ز مدح دختر زهرا به‌نشئیتن ‌‌‌‌ خوش‌دار دل نه‌کورشوی‌ونه‌گنگ ولال
یارب بحق عصمت کبرای خود رهان ‌‌‌‌ اسلاموماوجمله رفیقان‌از این خیال
قرآن ذلیل وخار شد از حیله‌ی محیل ‌‌‌‌ عجل خروج حامیه‌ٔ ماحی‌الحیــال
دارم خصوص حاجت‌کوچک بدرگهت ‌‌‌‌ یا راحم العباد رهانم از این خیال
کن لطف و مرحمت به‌علی‌نورچشم من ‌‌‌‌ از تحت وفوق و هم‌زیمین وهم‌ازشمال

او را تما به گلشن دین نخــل بارور
کز بوستان رفته‌ی ما مانده یک نهال

• * • * •

طناب عشق

به عشق دلبر مشهور گشته‌ام بدنام
چنانکه شهره‌ی آفاقم و زبان زد عام

ز شوق باده‌ی سرشار عشق او مستم
که‌خار زار جهان می‌نمایدم گل فام

بسان ماهی غلطان به بحر عشقم غرق
به هیچ رو نشناسم که غیردوست‌کدام

چو بسته‌اند مرا در قطـــار عشاقش
چو لوک مست کشم بار محنت و آلام

نشاط عشق مرا تازه و جوان دارد
نکرده پیر مرا رنج مـــــا در ایام

تو را و نگهت گیسوی حور زاهد من
شمیم طره‌ی دلـــدار کردم استشمام

چه‌گویمش که چیش نام ودرکجا مکان
که شرح می نتوانم دهم چنین ابهام

اگرچه عده‌ای از سالکان مسلک عشق
سروده‌اند به‌وصفش‌سخن‌چه‌پخته‌چه‌خام

همه به صد ثنایش سر ادب در پیش
صفی شباب ووفای وصال وابن حسام

یکی بگفته که عرش است‌خاک نعلینش
یکی کنایت موی ورخش به‌نور و ظلام

غبار نعل سم ذالجناح عشقــش را
همی بدیده کشندی دست‌های گرام

یکی سروده کهابروش قاب‌وقوسین‌است
یکی باهمت چشمش بدام یا با دام

دگر بفکر و تحیر که چیست قامت او
که از قیامت قامت فکنده شور قیام

کف عطاش مشابه کند یکی با یـم
دگر به رزمی خلایق بخوانده‌اش قسام

جهان اگر همه‌حاتم شود گدای درش
اسیر بند غلامش چو زال و رستم‌وسام

یکی بگفته که تیغش نهنگ قلزم قهر
دگر شراره‌ی قهرش پلنگ خون‌آشام

اجازه‌گر بدهد یک نفس به مور ضعیف
به یک اشاره کشد پوست از سر زرغام

به موی گور رسد گر غبار درگـــه او
به‌نوک موی برد تیغ و خنجر بهرام

یکی سروده ربیع و خریف وصیف وشتا
روند بر اثر امر نافذش چو غلام

دگر بگفته که بدر و هلال وشمس‌وفلک
برآمدند به دیدار قنبرش بـــر بام

روان ز طبع یکی مصرعی بدین‌مضمون — مدار دایره‌ی کون ازو گرفته نظام
یکی سروده که نامش شفیعه‌ی محشر — یکی بگفته که بابش مکســـر اصنام
یکی بگفته که ذنون نجات دادانون — بدور کرد ز ایوب علت و اسقـام
گهی بطور تکلم نمـــود با موسی — گهی تبارک قومش نزول داد غمام
دمی تفقد حال خلیـــل آذر کرد — بر او مر آتش نمرود بـرد و سلام
مسیح اگرچه به آغاز کار شد برادر — ولی ز لطف حسین یافت رفعت فرجام
امور ماضی و مستقبل و وظایف حال — به اختیار جنابش سپرده‌انـد زمام
غرض که‌جمله‌ی دلدادگان آن دلدار — بگفته‌اند به‌مدحش کلام ازین اقسام
کنون بگوش که باگوش هوش‌خود شنوی — مدیح حضرت او را ز بلخـی سرسام
کجا توان ز کم و کیف‌آن کس‌استفهام — که اوست مطلع آغاز و مقطع انجام
زهی خجسته‌صفات‌آن‌برون زفکروگمان — کمال صورت ومعنی به‌ذات‌اوست تمام
جهان تمام یتیم و اسیر و مسکین‌اند — زهل اتی نخواندی و یطعمون طعام
کسی سراغ ندارد که مبتلایش نیست — تمام خلق از او می‌کنند استرحـام
به غیر خالق‌یکتا هرآنکه‌وصفش کرد — خرد فکند ز کف دفتر و شکست اقلام
هوای کره‌ی قدرش چو کرد رایت عقل — فشار جوهوایش فکند ازین اقـدام
تصورش چو بخود بست جبرئیل‌خیال — به‌سدره‌زد بخودازلو دنوت اودشنام
کسی که اوست محیط عوالم امکان — کجامحاط شود تا بدو رسد اوهام
سخن به مدحت اوچون‌زمو بود باریک — بترسم آنکه بگیرند خورده خیل آلام
مدیحه گفته نترسم ز هیچ‌کس که بود — مدام دشمن دانش عوام کالانعام
حسین کسی است‌که‌زد بانگ‌برمشیت‌کن — که ای ز تو فیکن بهر امر قم ز منام
پی تجسس آواز آمرانـــه‌ی اوست — که هیچ ذره ندارد به اصل خودآرام
چو نام علت ایجاد کنز مخفی اوست — جدانیامده معلول خود ز علت تام
عدم‌چو ظلمت‌محض‌است‌ونورا صل‌وجود — چه مطلق و چه مقید چه‌نفس‌وچه‌اجرام
ثقیل بود مقیـــــد مقابل مطلق — تمام نوع مقید به مطلق‌اند ادغام
بدان وجود ازل چون‌عدم مقابله‌کرد — پس ازابد نشودهم‌خلاص ازاین الزام
به‌جز مجرد مطلق‌چه‌گویمش‌چون‌نیست — شبیه و مثل و نظیرش به عالم اجسام

یکی قدم به ظهور و دگر به ممکن‌غیب / که ملک کون نبودش فراخور یک گام
یگانه دایرهٔ چشمان او بود که بدان / گرفته عکس جمال جمیل خود علام
به بزم باده‌پرستان‌حق‌چو دعوت شد / پراز خمار تو گفتی که‌مست بوده‌مدام
به شوق عربده‌برزد که‌هاتنی خمس[1] / ولی کفاف نکردش نه دجله‌نه‌خم‌وجام
چو می ندید که تا بشکند خمار الست / بریخت خون گلو حبذا ازین ابرام
وضو بخون گلو و سخن بدین مضمون / که وامنا بدوام الا یدوم مـــدام
بیان فلسفه جان نثاریش چه کنم / چه‌نکته‌ها که‌بدل‌داشت‌او درآن‌هنگام
گشود مکتب عالی بـــرای آزادان / که‌دادن تن‌وجان‌دروی‌است درس‌نظام
ندید که لایق درس وشمول آن مکتب / که طفل‌اول صنف‌اند انبیاء عظام
میان معرکه زد پرده‌های رنگارنگ / بدشت‌کربلایش عجیب بود درام
یگانه رمز شهادت ز مهد کرد ظهور / چو برد اصغر اکبر مقام را ز خیام
به‌خون‌وناخن اصغر به تابلوی جبین / جلی نوشت‌که این است دفتر اسلام
برون ز فلسفه، تعلیل دیگری دارم / یگانه حیز معنی برون کشم اکطام
وجود واسطه شد عین‌واجبی‌چون بود / قصیر جامه‌ی امکان برآن بلند اندام
چو نیست‌جای‌سخن بلخیانفس‌درکش / وانت تعلم قد قل دل خیر کلام
کنون ز گوشه‌ی زندان محنت کابل / عریضه‌ی‌است مرا نزد آن امام همام
ایا بدست تو مفتاح شفر ما اوحی / و یا که از تو بگیرند ملهمـان الهام
بیا عریضه‌ی ما را بگیر و امـر بده / که ما قبول نداریم بوسه بر پیغام
امید ما و رفیقان زحضرتت این است / برای چارهٔ ما سوی دهمزنگ بخرام
رهان ز تهمت و ز کذب‌دشمنان ما را / چو برحباب شماواضح‌است اصل مرام
یقین ز مرحمت ولطف‌وشفقتت‌دوراست / که‌جان دهیم به‌زندان هجر تو ناکام
تورا قسم به دو دست بریدهٔ عباس / که‌انتقام بکش زودتر ز خیل خصام
چو قاصدی نه که نزدت‌عریضه‌بفرستم / خودت بیاوبگیر و برآن نویس احکام
خدا نکرده اگر هم توجهـــی نکنی / طناب عشق مرا باتونیست قطع‌وقطام

۱ــ نسخه بدل: خمر

غیور طبعم وسرکش چنین‌نخواهد شد — که ازتو غیر تو را آرزو کنـــم انعام
هزاروسیصدوهفتادودو زهجرت بود — به روز شنبه و بیست‌ودوم زشهر حرام
که‌این‌قصیده‌به‌غیرازهمین‌دوبیت‌اخیر
عدد رساند به هفتاد وگرفت ختـــام

ای هموطن

صد شکر که‌بادانش وبرهنگ حیاتیم [1] — وارسته ز درماندگی جهل و مماتیـــم
ما پیرو اسلام و هم از اهل یقینیم — فارغ ز خیالات و شکوک و شبهاتیم
قرآن خدا را ز شرف سخت لوائیم — پابند به‌احکام وی از صوم‌وصلاتیم
ما را که شعار ابـــدی خیر امم شد — گر واجد شرطیم رفیع الدرجاتیم
هم از پی قربانی جانان به منائیم — هم بهر دعا اشک فشان‌در عرفاتیم
گه شعلهٔ ناریم و گهی لمعه‌ی نوریم — در طـــور تجلی حقیقت قبساتیم
در کسوت تقیه بیان‌جهت از ماست — در جنبه‌ی تجرید مسیر از جهاتیم
باجمع ملل یک جهت از مهرووفائیم — از صدق و صفا شهره گیتی به‌ثقاتیم
ایثار و دلیری و شجاعت صفت‌ماست — از ضعف نتالیم چو پابنـــد صفاتیم
با خضر سعادت بره کعبـــهٔ آمال — از شوق روانیم چه غم زانکه مشاتیم
ای قافله سالار بشر رهبر توفیق — باز آی که ماخسته وعطشان‌به فلاتیم
ای شاهد قدسی ز کرم گوشه چشمی — کز خرمن حسن تو طلبکار زکاتیم
از تنبلی و غفلت‌آن نسل سلف بود — ای هموطن امروز اگر در صد ماتیم
قدری اگر از سعی و عمل کار بگیریم — بی شائبه در معرض فیض و برکاتیم
از سینهٔ تفرقه دیـــروز چو خستیم — امروز ز توحید بـــه فکر حسناتیم
درباغ‌وطن‌میوه‌ی‌یک شاخ به یک رنگ — در مزرع او ما همه یک قسم نباتیم

۱ــ نسخه بدل : فرهنگ حیاتیم

یک مقصد و یک فکر ویک آمال بباید گر کابلی و بلخی و یا اهل هراتیم
چندان نبود فاصله معـراج ترقی باهمت مردانه اگـــر در حرکاتیم
برصفحهٔ رخسار ز خون عسگر گمنام بنوشت که ماملت با عـــزم ثباتیم
در موجهٔ طوفان جهان حاصل بلخی
شاگرد نجاتیم هم از اهــل نجاتیــم

غزل

چه ابتلا است که در هر بلاد می‌نگرم نزاع مذهب و جنگ نژاد می‌نگرم
به نام صلح‌به اسباب جنگ می‌کوشند ز بهر تفرقه در اتحـــاد می‌نگرم
نوای عدل بهر نای لیک وقت عمل خلاف مصلحت وعدل و داد می‌نگرم
مگر نه جمله ز یک نسل پاک باباییم ترا به محنت خود از چه شاد می‌نگرم
به عیب خود نگشودیم چشم‌وهرکس‌را به عیب جامعه در انتقادر می‌نگرم
بروی[1] سفره‌ی قسمت بدور هم جمعیم برای لقمه ربودن عنـــاد می‌نگرم
ز دیر و میکده آزاد باش می‌شنویم چه کشمکش ز پـــی انقیاد می‌نگرم
بهانه چند نماییم به بی‌سوادی خلق تمام مفسده در بـــاسواد می‌نگرم
بیا بیا همه اعضای یک بدن باشیم امور جمله به وفق مـرا دمی‌نگرم
به رغم شیخ اگر وحدتی پدید آریم متاع شیعه و سنی کساد می‌نگرم
میان ما و تو صد درد مشترک‌باقی‌است ترا بخود ز چه بی‌اعتمـاد می‌نگرم
دل شکسته‌ی مظلوم بلخیا به کـــف آر[2]
بنای ظلـــم سراسر به بـــاد می‌نگـــرم

۱۳۳۸/۷/۲۱– دهمزنگ

۱ـ نسخه بدل: کنار
۲ـ به زخم خسته دلان بلخیا تو مرهم باش.

غدیریه

دین خدای راست کمال از غدیر خم
یعنی که بدرگشت هلال از غدیر خم
معیار فطرت‌است ولایت به رشد وغی
آری محک شدند رجال از غدیر خم
بر اسم اعظم است مسمای اعظمی
نام علی گرفت مآل از غدیر خم
بی‌پرچم ولاش چوایمان بدی محال
یکباره رخت بست محال ازغدیر خم
پرد همای منقبتش فوق کائنات
زد مدح بوتراب چو بال از غدیر خم
جای خرد نبود چو در کاخ وصف او
پندار عشق راخیال از غدیر خم
تا حشر خرم است از آن‌بوستان شرع
کانجا نشانده‌اند نهال از غدیر خم
باحزب خود شتافت به اطفاء نورحق
شیطان شروع کرد جدال از غدیر خم
آن صوفی که خرقه‌ی دجال‌شوم‌داشت
برداست سهم خویش نکال ازغدیرخم
هرگز به مکر نفس نشد از خدا جدا
آن را که محکم است حبال ازغدیرخم
من مست آن خمم منما حکم کفر اگر
گفتم خدای راست نوال از غدیر خم
فوق رسول چونکه مقید نداشت ره
مطلق بخود گرفت وصال از غدیر خم
توحید زینه‌اش سرودوش نبوت است
دارم بدین ثبوت مثال از غدیر خم
عید است وخرمی است‌دراین جشن باشکوه
بلخی ضرور گشت مقال از غدیر خم

بلخی و سیر تحول

زانروز که ما در گذر عام فتادیم
از مسند آسایش ایام فتادیم
این‌جنبش واین‌گردش‌کون ازاثرماست
روحیم که در قالب اجسام فتادیم
عقلیم که جولانگهٔ ما محور توحید
با گردش تقدیر چو اجرام فتادیم

سیر دگران است ز آغاز بانجـــام — ما پیش ز آغاز ز انجـــام فتادیم
گه‌بحر وگهی قطره گه شبنم وگه یم — معلوم نشد کز چه بابهام فتادیم
حل می نشود مشکل این دور و تسلسل — گه زیرو گهی بر زبر بـام فتادیم
مجموع ملایک ز در ما شده ملهـــم — غم نیست گر از مرکز الهام فتادیم
در فلسفه تکمیل قوامیست تحــــول — زانروی ز اصلاب بارحـام فتادیم
آنقدر یقین شد که طلب‌کار کمالیم — کاینسان بتکاپوی و باقـدام فتادیم
جز عشق کمال دگری در خور مانیست — صد شکر که از مکتب اوهام فتادیم
این‌لرزش‌ما ذره‌صفت دربی نور است — از تابش نور است که سرسام فتادیم
آدم ز یکی دانه بدام است ولی ما — دیدیم دوبادام و در این دام‌فتادیم
زلفش برخش راه‌نماگشت عجب بین — کز پیروی کـــفر باسلام فتادیم
بودیم چوما راه رو کعبـــهٔ آمال — در صبح سعادت زره شام فتادیم
زاهد نگرد جام جهان بین پی فرجام — ما جام گرفتیم ز فــرجام فتادیم
از گفتهٔ واعظ نرسیدیم بمنـــزل — باهمت مردانه بیک گام فتادیم
زان کامروا ایم علـــی الرغم رقیبان — در کام بلا در طلب کام فتادیم
در محبس کابل بشنیدیم ز (بلخی) — شادیم که در بستر الام فتادیم
ایدوست‌بخوان این سخن از لوح مزارم — اندر لحد خاک چـو آرام فتادیم

بامرکب هستی چو نشد منزل ما طـی
مردیم و در آغوش دل آرام فتادیم

غزل

بیاد چشم تو ساقی ستاده بر پا ایم — بریز باده به مینا کـــه در تمنا ایم
ز یک نگاه تو شد سر نوشت ما معلوم — پس از هزار قیامت بحال اغمـا ایم
وفای ما به تو ایدوست‌اصل‌فطرت بود — که با جفای پیاپی هنوز بر جـا ایم
گهی بمدرسه خشتیم گه به‌میکده‌خاک — بساز هرچه که‌خواهی همان‌هیولی‌ایم

میان ما و تو حرفی چواز دوئیت‌نیست بکارخانهٔ هستی بدون همتا ایم
پی تجسس ما کائنات غواصند فتاده در صدف عمر زیر دریا ایم
گواه صفوت مانیز نقش عصیان است خلاف نیست که از نسل پاک باباایم
بباب خلق قدم گر ز باب دل نزنیم توان شناخت که مفتاح جمله درهاایم
ز دام نفس اگر پای عزم باز کنیم حیات بخش فلک سیر چون مسیحاایم
من از حیات گذشتم تو نگذری‌زلباس کدام ما و تو ای شیخ اهل تقوا ایم
ز سنگ تفرقه از هم مپاش وحدت را که جمله پیکر توحید را چو اعضاایم
به زهد حتک میالای (بلحیا) سرو دست
به بحر مـی ز ازل شسته و مصفا ایم

۱۳۳۷/۸/۲۶ــ محبس دهمزنگ

بهاریه

آمد بهار باز بـه گلزار تـر قدم غرید رعد مست چو میخوار تر قدم
تا غنچه خواست بازکند چشم انتظار ابراز هوا رسید گهـر بار تر قدم
شبنم به‌پای سبزه جواهر فشانده‌است آری فتاده لوءلوء شهوار تـر قدم
زینت بصحن باغ‌چوازژاله‌خواست‌فصل ریزد شکوفه نیز ز اشجار تـر قدم
نیسان درون پرده گل راه می‌زند یعنی شدیم محرم اسرار تـر قدم
شاهدخرام کرد طبیعت گلاب ریخت ساقی بریز باده که شد یار تـر قدم
برخاک ره چو اشک فتادیم ای طبیب آئی مگر بدیدن بیمـار تر قدم
امسال کز خرام تو شد با خبر صبا اردی‌بهشت گشت به از پار تر قدم
هرجا که خون دل‌بچکد لاله می‌دمد نازم که هست صحنهٔ پیکار تر قدم
دردشت‌خشک‌زهدچه‌سوداز‌سحاب‌فیض در ملک عفو بود گنهکار تـر قدم
چون‌محتسب‌نماند دهدمژده‌پیک‌عدل شد وقت نزع خویش ستمکار تر قدم
"بلخی" عطای مرد ز دامان همت است
هرچشمه شد ز دامن کهسار تـر قدم

انسان حقیقی از نگاه بلخی

من نه آنم که هوای سرو افسر دارم | یا دل از محنت ایام مکـــدر دارم
نه سپندم که ته مجمر هرکس سوزم | کون اسپند برای همه مجمر دارم
ننهم پا بسر دیده افـــلاک ز ننگ | گرچه‌خاکم هم از آن بالش وبستردارم
دیده باید که ز ما دل بشکافد بیند | زره‌ام هستهٔ خورشید منـــور دارم
ریزم از دیده‌ی ابری هم‌اگردردل‌بحر | قطره اشکم و ماهیت گوهـــر دارم
یک سخن بیش مرا پیر مغان‌درس‌نداد | درس اصناف ملائک همه از بر دارم
از یکی محشر کونین چه‌ترسم‌که‌ز عشق | گوشهٔ مخزن دل کشور محشر دارم
جامه تقوی‌اگر پاره نمودیم چه باک | همچو صنعتگر آفاق رفـــوگـــر دارم
گلشن قدس مرا بود چـــرا دور شدم | تا دماغ از هنر خویش معطر دارم
دوست‌ازدوست‌بجزدوست‌نخواهد‌چیزی | شیخ کوثر ز تو من ساقی کوثر دارم
صید صیاد حوادث نشود معنی من | اگر اندر قفسم فـــر غضنفـــر دارم

بلخیم دهر بمن تنگ کنـــون در زندان
چه اگر حجره‌ی مسدود و محقـــر دارم

غزل انتقادی بلخی

ما درس تمدن ز چه در سینه نداریم | در ملکت دل مسجد آدینه نداریم
جز خون برادر نبود قوت شب ما | این لاف‌وگزافی است‌به‌کس‌کینه‌نداریم
بر عیب جهان از همه بنیاد خبیریم | برخویش نبینیم چو آئینـــه نداریم
موهوم پرستیم که‌این‌عادت پار است | از علم و عمل عادت دیرینه نداریم
از سعی ملل جامه نو پوشید و مایان | بر خرقه پشمینه خود پینـــه نداریم

در دیر کهن صاحب دیرینهٔ نامیم
یک ذره نشان وحدت دیرینه نداریم
دوشینه ز ماجام جهان بود پرازمی
امروز بجز یا دزد و شینه نداریـــم
در کشور ماده دل‌وصددینه‌زیاد است
آزرده مشو یک دل ویک‌دینه نداریم
بس دزد ز کابینه سوی‌پارلمان شد
از پارلمان لایق کابینـــه نداریم
از عرفه فرهنگ ز ما نیست ره چند
لنگیم ، نه‌ننگیم؟ چرا زینه نداریم
بلخی شب دامادی ملت همه شبهاست
صد حیف ز خون آرزوی خینه نداریـــم

غزل تصوفی بلخی

ما شاهد ازل را روزی ببر گرفتیـــم
کان جامهٔ ریا را از دوش بر گرفتیم
در کشور تجرد عیب است حمل تقوی
تنها خیال او را زاد سفر گرفتیم
اندر طریق مقصد شبها بسی دویدیم
تا دامن وصالش وقت سحر گرفتیم
زاهد ز بام قصرش دارد امید روزن
ما راه در گرفتیم هرچند در گرفتیم
با شیخ ذوق ما رابوده‌است فرق بسیار
او درتلاش افسر ماترک سر گرفتیم
بر روی خوان گیتی غیرازشراب‌وحدت
چیز دگر ندیدیم آن ماحضر گرفتیم
هنگام می‌گساری از جام ساقی دهر
زهری اگر گرفتیم فیض دگـر گرفتـم
نخل مراد خود را ازآب دیده دادیم
تا از نهال هستی نیکو ثمر گرفتیم
غواص همت ما جز عشق بر نیارد
از بحر لایزالی یکتـــا گهر گرفتیم
راهی بدو نبردیم بادلق خود فروشی
از خویشتن گذشتیم ازاو خبر گرفتیم
اندر فضای قدسش برهم نبود محرم
پروانه‌وار اول در شعله پـر گرفتیم
ماندیم‌گرد‌راین‌راه‌از غمزه‌ایست ورنه
ما اوج لامکان را مد نظر گرفتیم
مجنون صفت‌چوداد‌یم‌دل‌را‌به‌زلف‌لیلا
هرگام در بیابان صدها خطـر گرفتیم
جان‌وجهان وجنت‌دادیم گر به خالی
درس جنان فروشی ارث ازپدرگرفتیم
یکدم غمش بباید صد محشر مطول
زان روی دفتر عمر بس مختصر گرفتیم

جور رقیب زان روی بر ما گران نیاید — کاخ حیات زاول زیر و زبر گرفتیم

در کوی عشق (بلخی) سودا ضرر ندارد
دادیم دل به یاری خون‌جگر گرفتیم

خوف بلخی از آیندهٔ بشر

یارب که‌چه غوغائیست امروزدراین‌عالم — گویا که خورد یکسر سامان بشر برهم
گر پیکر نوعیت این باره شود مجروح — ترسیم نماند کس تا باز نهد مرهم
شیمیست بنور برق می‌گشت ببر و بحر — گفتم که چه‌گم کردی گفتا که‌بنی‌آدم
هرسوی بگردیدیم یعنی ز عما دیدیم — گفتار ز تحریم است کردار سلاح بم
جز خواهش نفسی‌چند چیزی نبود اما — دیدیم بسی در بحرطوفان‌شوداز‌شبنم
در سطح و فضا اکنون مأمن‌نبودجائی — از مکر بشرپرگشت‌یکباره هوا از سم
آهو زره حیرت‌باماهی دریا گفت — نایاب شود زین بعد برماوتو جای رم
مسئول مشو غافل کامد خطر یغما — ناموس مروت را آیا نبود محرم
با پرش روحانی رفتم بجنان دیدم — هم‌آدم وهم‌حوا دارند بما ماتم
یکسوی عصا برکف گویااست کلیم‌حق — گز چورانشتین بین‌قدم‌چوکمان‌شدخم
بودند حواریون باناله و می‌گفتند — رحمی بکلیسا کن‌ای عیسی‌بن مریم
گاهی زغم انسان گه مسجدوگه قرآن — اندر لب کوثرسوخت‌هرلحظه‌دل خاتم
باراکت دل رفتم تا حلقه کر و بین — افواج ملایک‌هم بودند بفکر و غم
اندیشه آن دارند کاین عده بی‌پروا — ناگاه کنند اشغال فوق فلک اعظم

آری‌که‌قیامت هم از فتنهٔ انسان است
این واقعه چون‌حتمیست (بلخی)زسخن‌ابکم

*

مناجات سحرگاه بلخی در زندان

آه سحر ای مرهم هر زخـــم نهانم — فیض تو سحر تازه کند گلشن جانم
پیغام دل از ما برسان بر در جانان — ای از طرف یار ازل مـــژده رسانم
برگوی که‌ایدوست بما گوشهٔ چشمی — کافسرده دل ازحادثهٔ باد خزانم
عمری که توداد ی همه‌بگذشت بعصیان — شد صرف بطالت همه اوقات و زمانم
سرو قد ایام جوانی ز میان رفت — خم گشته قد از ثقل گنه همچو کمانم
بشکسته دل و خسته کنون در ته بارم — بردار تو از دوش کنون بار گرانم
هرچند ز اعمال بد خویش ملولـــم — نومید نیم از تو و نیکست گمانم
درها همگی بسته وچشمان‌همه‌درخواب — بیدار توئی می‌شنوی آه و فغانم
ای لطف عمیم تو بهر موءمن و ترسا — بامرحمت خاص خود ازغصه رهانم
بسیار پریشان دلم از حالت مردن — آندم که به لکنت فتد از ضعف زبانم
بر کنده دل از خانه و از مال‌ومنالم — نومید ز فرزند و زاحباب و کسانم
نه زاد ره رفتن و نه فرصت ماندن — ندهند رسولان تو یک لحظه امانم
چشمم‌بدر مکرمت و عفو تو باز است — برخوان عطا خوانم و ازخویش مرانم
امید چنان است که چون‌طایر قدسی — پرواز کند سوی تو از شوق روانم
آن روز که از تربت ماهم‌اثری نیست — از دفتر احسان تو جوینـــد نشانم
زندانیت آن‌رند خرابات‌چه‌خوش‌گفت — ز اغیار چه باکم که بجز یار ندانم
بر حلقهٔ توحید زاخلاص زنم چنگ — هرچند که اندر کف نفس‌است عنانم

(بلخی) چه غمت گر در زندان نگشاینـــد
راهیست شبانگـــه بدردیـــر مغانـــم

*

غزل

من ندانم عشق او را درکجا آموختم / آنقدر دانم که آموزش بجا آموختم
زندگانی مکتبی بوده است بارباب دل / نکته‌ای از راه‌دل زان دلربا آموختم
طره‌اش از هر طرف برماسرتاراجداشت / معنی وحدت‌ازآن زلف دوتا آموختم
ناوک مژگان خونریزش قضاء نامیده شد / وه‌که آخر از قضای او رضاء آموختم
من که‌اندرراه‌هستی یک‌بلاگفتم بدوست / این‌تحمل زان بلا براین بلا آموختم
شرط وصلش برملا یک‌سجده‌تکریم ماست / من مراد خویش را زان ماجرا آموختم
بعد ازاینم‌هیچ وحشت‌نیست‌ازراه فنا / زانکه از راه فنا رمز بقا آموختم
بر مراد دیگران‌بس عمرها گردیده‌ام / رسم این سرگشته‌گی از آسیا آموختم
تاکه گردی تکیه‌گاه‌بینوایان‌راست باش / دست‌گیری بر ضعیفان از عصا آموختم
انتظار ساعت‌فرحت‌نمی شاید ز چرخ / ماسیآتی را همه از ما مضی آموختم
ترک کوی‌میفروش‌ازمن‌مخواه‌ای‌شیخ‌شهر / چون درا ن‌آب وهواترک هواآموختم

رهنمای هر سعادت(بلخیا)عشق‌است عشق
شمع جان را سوختم تا رهنما آموختم

۱۳۳۷/۸/۱۱– محبس دهمزنگ

گیتی شده پر نور ز میلادم / ایجاد دوکون است زایجادم
توحید بود مکتب آن مرشد کامل / جز حق نبود هیچکس استادم
هرگز به بیابان جهالت نشود گم / آنرا که نصیب است ز ارشادم
کسری شکند کاخ عدالت / شد تا به فلک معدلت آبادم
دیگر نکند شکوه ز بیدادگری‌ها / هرکو خبری یافته از دادم

بت‌خانه خراب‌آمدوبت‌گشت نگونسار شد پیـــرو آتشکـــده منقادم
بر غربت دین بر شوداز تربت یثرب هر لحظـــه بحق ناله و فریـادم
در دام هوس بسته نماند دل آنکو شد باخبـــر از مشـــرب آزادم
بلخی نسزد ورد دگـــر پیرو او را
قرآن عظیم آمـــده او را دم

غزل

عیار سکهٔ مرد است محنت ایام زر ار عیار نگیرد منه بر او زرنـام
ره وجود گرفتیم کز عـدم برهیم نصیب کیست ندانیم بوسهٔ انعام
برآنکه طالب یک نکته‌ایست از دهنش چه فرق می‌کند ار مرحبا است‌یادشنام
ز چشم خلق نهان بایدت شدن‌چندی که چون هلال کنندت نظاره ازلب‌بام
ملامتی ز چه در عشق و باده‌نوشی‌شد چرا نگفت کسی حرف شیخ خون‌آشام
حرام از چه سبب شد نـــوای آزادی به رأی کیست گروهی باهل جور غلام
بلب دعا بتوانگر چرا است مفتی شهر بحکم کیست که او کامیاب و ما ناکام
ز خون‌خلق بسی شیشه‌هـا شود خالی به مستبد ز چه‌روشد حلال‌این‌دوحرام
نمای جنبش و آزاد باش و مستی کن که هیچکس نشد آزاد تا نکرد قیام
بجهد جام بکـــف آر تا جهان بینی که دهر هر نفس‌آبستن‌است‌برجم‌وجام
مرا بمیکده قسمت نبـرد خود رفتم نبود جام مگر مزد همت و اقدام
حریف بزم نشد (بلخیا) مگر رندان
که عشق پخته طلب می‌کندنه‌نارس‌خام

۱۳۳۷/۱۰/۱۵ــ محبس دهمزنگ

・✱・✱・

دیباچه

ایکه از ظاهر عزم تو بطـون شد معلوم   هم زاندازهٔ پندار فزون شد معلوم
درس یک روز که دادی بصف کرب وبلا   خوش عیاریست حقیقت زفسون شد معلوم
خط سیر همه شد حاشیه در دفتر عشق   توچه کردی که به یکبار ستون شد معلوم
ای ذبیحی که خلیلت ز قفا می بالید   کآنچه ازان واقعه گم گشت کنون شد معلوم
خونبهایت به خدا کس نشدی غیرخدای   روز بازار تراقیمت خون شد معلوم
بردن زینب وکلثوم درآن معرکه چیست   رمز وحدت ز سراپرده بیرون شد معلوم
خصم بیدین که به تن جامه دینداری داشت   خلق دیدند که بیدین شده چون شد معلوم
نیک وبد هر دو رسیدند به سرحد کمال   از تو صبرو ،ستم از فرقهٔ دون شد معلوم
شیرخوارت لب عطشان زحرم بیرون جست   عقل بگریخت که ای وای جنون شد معلوم

یارجو بر لب شط تشنه دهد جان بلخی
همچو عباس عجب راهنمون شد معلـــــوم

دیباچه

ای که بستی زحرم در ره مقصد احرام   وادی کربلا صبح تو را کرد تمام
چه صفا بودوچه مشعر چه مناوچه ذبیح   چون توئی رانسزد غیرچنین عرض مرام
درس آزادگی ازجشن توآموخت جهان   جز توهرگز ننموداست کسی این نوع قیام
به مثل تابه ابد حاصل منشور تو ماند   مرگ آزاد به شمشیر به از عمر غلام
آخرین زمزمه باده گساران این بود   می وحدت دم تیغ است نه اندر خم وجام
رمز خاتم به دهان دادن اکبر یعنی   آنکه ای می کش لب ریز نگهدار ابهام
رفت عباس به شط لیک بخودکرد خطاب   تشنه لب روبه حرم ورنه محال است مقام

بادەنوشان همەمدهوش در آن وادی قدس   شیرخواری چه عجب داد در آن بزم نظام
یکجهان آه عقب داشت خرامان میرفت   چون حسین دید کسی نیست در آن دعوت عام
گفت با خواهرش ای همسفر وادی عشق   من به سر می‌روم این ره تو و اطفال بگام
من ز لب لطمه زنم چون بدم چوب یزید   تو ز سر لطمه بزن برسر سنگ لب بام
عشق می‌گفت که مقصود توئی زود بیا   کز قفا می‌رسدت عصمت مطلق زخیام
داد از نیزه سرش طرفه پیامی به رقیب   که مرا شاهد مطلوب شد امروز به کام
پایمال سم مرکب ز جفا سینه‌ی کیست   آنکه اندر کف پا بوسه زدش خیر الانام
بسته شد در غل و زنجیر چرا زین العباد   تا دگر مردم آزاد نیفتند به دام
عشق بیتاب شد آنگاه که زینب می‌گفت   خیز ای قافله سالار که رفتیم بشام

بلخیا درد کشان هر نفس از روی خلوص
فاش گویند بر آن کشته آزاد سلام

غزل

ما مرغ دل ز قید تعلق رهانده‌ایم   صید از قفس بباز نگاهی برانده‌ایم
آزاد نیست هیچ کسی جز به بند عشق   در مکتب نخست همین درس خوانده‌ایم
در ره ز جور خارچه پروا ؟ بر جگر   روز قبول ناز خدنگی خلانده‌ایم
از دود آه قاصد پیغام سوز دل   صد کاروان به عرش معلا رسانده‌ایم
تا دست اقتدار کز و سرنوشت ماست   همت نموده‌ایم که تاری تنانده‌ایم
بس رنگها گرفت بخود روزگار و ما   از لطف پیر عشق به یک رنگ مانده‌ایم
کرسی نشین قدس خبر شو که عاقبت   آنجا که نیست راه تو مرکب دوانده‌ایم
ارزان نخفته‌ایم رقیبا بگوی دوست   کاری نموده‌ایم که مزدی ستانده‌ایم
گوهر نصیب ماست به اندک تجسسی   زین قلزمیکه قطرهٔ اشکی چکانده‌ایم

بلخی بباغ جامعه ما بی‌نشان نه‌ایم
خود می‌رویم ، لیک نهالی نشانده‌ایم

۳۸/۷/۲۱ــ محبس دهمزنگ

دیباچه موسی‌بن جعفر(ع)

کسی نماند بزندان مثال موسی کاظم / به جز خدای نداند ملال موسی کاظم
امام هفتم و سبط رسول حجت برحق / جهان نوال گرفت از نوال موسی کاظم
چو بود هستهٔ هستی ونور علم زفیضش / رقیب جهل بود در قبال موسی کاظم
سپهر کجرو و ابناً بی مروت گیتی / شتافتند همه بر قتـــال موسی کاظم
میان واجب و ممکن اشارتیست وگرنه / چه قدرت‌است عدم‌را جدال‌موسی‌کاظم
کسیکه گردش اجرام بود جمله‌به‌امرش / فتاد چرخ پی انتقال موسی کاظم
ربود دشمن بیداد گر ز روضه جدش / فغان نمود حرم ز انفصال موسی‌کاظم
به‌بصره‌بود بزندانگهی و بعد زچندی / فگند قرعه به‌بغداد فال موسی کاظم
کسی‌نکرد چوهارون‌به‌دهر خدمت‌مهمان / ز فرش کنده دهد پای‌مال‌موسی کاظم
انیس کنده و زنجیر او ولی به مدینه / قرین محنت وغم شد عیال‌موسی‌کاظم
همین‌بس‌است‌که‌گوئیم‌ز‌شرح‌ظلمت‌زندان / به شب گذشت‌همه‌ماه وسال موسی‌کاظم
زخلق رسته و بابی‌نیازداشت نیازی / به سجده بود همی‌اشتغال موسی کاظم
ستم‌چه‌رفت‌ندانم‌به جیره‌بندی‌شاهک / که شد ز درگه حق‌این‌سوءال‌موسی‌کاظم
که‌ای تو ناجی هربسته درمشیمه‌فطرت / دگر مخواه به زندان مجال موسی‌کاظم
فغان و آه که ز هر جفا چه کرد درآخر / گریست دیدهٔ‌گیتی‌به‌حال موسی‌کاظم
مگو نبود کسش در کنار در دم مردن / رضا رسید ببالین نهال موسی کاظم

صبور باش که حبست‌نصیب آمده بلخـــی
شمرده‌اند ترا هم ز آل موسی کاظـــــم

* * *

معلم

مدار علم و ایقان ای معلم — بشر را شمع عرفان ای معلم
ببازار دبستان جنس فرهنگ — نماید از تو ارزان ای معلم
جوامع هر کجا از توست تا حشر — بزیر بار احسان ای معلم
به هر وقتی ملل را داروی توست — بدرد جهل درمان ای معلم
بدین وضعی‌که ملت احتیاجند — نشاید راحت جان ای معلم
ز فیض درس و تعلیم تو باقیست — نشان از رادمردان ای معلم
چراغ عمر بس استاد شد محو — که شد گیتی چراغان ای معلم
ترا نوک قلم شد لشکر فتح — زبانت تیغ بران ای معلم
ز ارشاد تو پر شد از می فضل — قدح بر دست مستان ای معلم
مبادا از گزند چشم گیتی — مرادت نان دونان ای معلم
بدنیا رو درم مفروش دامن — مده وجدان گروگان ای معلم
عبث در بندرد سرمایهٔ عمر — که خواهد داد تاوان ای معلم
تو را ما اصل هر خوبی بنامیم — و ما [illegible] ای معلم
چنان زی تا نشر می زانکه فردا — کند تاریخ اعلان ای معلم
چه خوش‌گر بهر تصدیق تو باشد — هزاران زنده برهان ای معلم
بروز جشن اجلال تو بلخی — ز دل شد مدح گویان ای معلم

غرور انحصارت ره نبندد
گهر بس دارد این کان ای معلم

• * •

شه کشور دین

ای شه کشور دین باغم‌وآه آمده‌ایم بنما رحم که باحال تباه آمده‌ایم
که ربای تو بدیدیم چو کاه‌آمده‌ایم ما بدین درنه‌پی حشمت‌وجاه‌آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمــــده‌ایم

ماهمه کامــل عشقیم ز سرحد عدم شامل محفل عشقیم ز سر حد عدم
همره محمل عشقیم ز . حد عدم رهر و منزل عشقیم زسرحـــد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

تاکه رسم تو شنیدیم زبستان بهشت علقهٔ خود ببریدیم ز بستان بهشت
خاک کوی تو گزیدیم‌زبستان بهشت سبزهٔ خط تو دیدیم زبستان بهشت
بطلب کاری این مهر و گیـاه آمده‌ایـم

چون گزیدیم بدل عشق ترا‌یشه دین[1] خاک با آب ولای تو چوگردید عجین
به‌سر کوی تو گشتیم زوفا خاک نشین باچنین گنج کەشدخازن‌اوروح‌الامین
بگدائی بدر خانهٔ شاه آمــــــده‌ایـم

از ازل تاکه همین گنبد دوار بپاست دفتر ونامهٔ‌اعمال پراز سهو وخطاست
کشتی جمله مخلوق به‌گرداب فناست لنگرحلم تو ای کشتی توفیق کجاست
[illegible] بسر نرم عرق [illegible] آمده‌ایـــم

گرچه‌عصیان‌شده‌افزون‌زحدوحصروشمار ساقیا جام می‌ازبادهٔ‌دلدار بیار
گو بدلدار که هستیم همه لایق نار آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمـــل نامه سیاه آمده‌ایم

مطربا بانگ دف وچنگ نما ساز که ما شاید از لطف توگردیم سرافراز که ما
سوی بلخی نظری ای بت‌طناز که ما حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایـــــم

۱ــ چونکه گفتیم بلاعشق ترا ای شه دین

مخمس ارتقائی بلخی

در کودکی چو راه دهــن را شناختیم اول طریق شرب لبن را شناختیم
چندی گذشت گام زدن را شناختیم آه از دمیکه رمز سخن را شناختیم
بس‌کید و مکر چرخ کهن را شناختیـــم

از دفتر حیات ورقها به هم زدیم گاه از حدوث حرفی و گاه ازقدم‌زدیم
گاهی دمی بشادی وگاهی بغم زدیم باهر پزشک چند صباحی قدم زدیم
امراض روح و آفت تـــن را شناختیـــم

با وضع اجتماع کمی روبـرو شدیم ماهم چو دیگران پی مطلب‌دوروشدیم
از هر دری سخن زده درگفتگو شدیم اندر قفای گمشده درجستجو شدیم
تا عاملین جـــور و فتن را شناختیـم

جمعی بیافتیم که دین‌است دام‌شان لیکن مدام جیفه دنیا مـــرام‌شان
جمع دگر که درد وطن در کلام‌شان اماخجل بود قلم‌از نقش نام‌شان
ما دشمنان دیـــن و وطـــن را شناختیـم

چون مستبد و شیخ بهم‌جفت‌ویار شد هریک زهر طریق بفکر شکار شد
سرمایه‌ها زداخل و خارج بکار شد حق گوی زیر بار و یافوق دار شد
دزدان سنگ قبر و کفن را شناختیـــم

بسر بهر دری پی درمان شتافتیم با گام عزم جان‌سپه ایمان شتافتیم
یعنی پی حقیقت انسان شتافتیـــم جائی نیافتیم بزنـــدان شتافیم
مردان راه عشـق و محـــن را شناختیـم

عشق آنکه‌ازنخست‌به‌یاران‌ودیعت‌است ازسوی‌دوست‌هادی راه شریعت است
بر سالکان راه اساس طریقت است بگذر ز شرح و بسط که‌رمز حقیقت‌است
همدردی اویس قـــرن را شناختیـــم

تنها نه درد عشق به بلخی نصیب‌شد عشاق در شکنجه ز جور رقیب شد
بازی روزگار بمکرو فریـــــب شد تا م غراب هم به چمن عندلیب شد
مخفی مباد زاغ و زغـــن را شناختیـم

مخمس بر غزل یغمای جندقی

من از فرمان دل باور نمی‌کردم چه می‌کردم
گذر از کوچهٔ دلبر نمی‌کردم چه می‌کردم
به بزم عشق شور و شر نمی‌کردم چه می‌کردم
بهار از باده در ساغر نمی‌کردم چه‌می‌کردم
ز ساغر گر دماغی تر نمی‌کردم چه می‌کردم

دماغ پاک رندان را خرد هرگز نیالاید
غبار و زنگ کثرت را جنون هرلحظه بزداید
عجب درسیست از ساقی بدان ما را عمل باید
عرض دیدم به جز می هرچه زان بوی نشاط آید
قناعت گر به این جوهر نمی‌کردم چه می‌کردم

به فصل گل به صحرا داشت هر دلداده دلداری
ز هر سو آه مشتاق است هرجا جلوهٔ یاری
تحمل چون توان درین میان با چشم بیماری
هوا تر می به ساغر من ملول از فکر هشیاری
اگر اندیشهٔ دیگر نمی‌کردم چه می‌کردم

مرا گویند هشیاران به مستی از چه خو کردی
خرابات مغان را از کجاها جستجو کردی
به ارشاد چه کس یک بارگی میل سبو کردی
چرا گویند در خم خرقهٔ تقوی فرو کردی
به زهد آلوده بودم گر نمی‌کردم چه‌می‌کردم

نه هرکس می‌تواند شد حریف عشق و میدانش
نه هر پا می‌توان زد پنجه با خار بیابانش ۱
هزاران پارسا غارت شد این‌جا بجان و ایمانش
ملامت می‌کنندم کز چه برگشتی ز مژگانش
هزیمت گر ز یک لشکر نمی‌کردم چه می‌کردم

به بستان محبت آب از دریای خون دادند
شهید عشق را از کشور شهرت فزون دادند
به فرهاد و به مجنون دشت وکوه‌بیستون‌دادند
مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون دادند
اگر ترک سرو افسر نمی‌کردم چه می‌کردم

برغم محتسب یکسو فکندم خوی حیوانی
چو از بیداد او رحم آمدم بر نوع انسانی
به ظاهر هم چو او از سجده کردم داغ پیشانی
ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی
مدارا گر به دین کافر نمی‌کردم چه می‌کردم

به بلخی از ره معنی رسانید این خبر یغما
: جنت با پدر کردیم تا دنیا سفر یغما
که تا آخر کجا گردم جانان را به بر یغما
کشود آنچ از حرم بایست از دیرم اگر یغما
رخ امید بر این در نمی‌کردم چه می‌کردم

۱ـ نسخه بدل: مغیلانش

مفهوم حیات نزد بلخی

معنی رمز زندگی‌هست درین دیار غم
نیک اگر که بنگری عشرت روزگار غم

چهرهٔ زرد هرخزان پند دهد به‌گلرخان
باش خبر که می‌رسد از پی‌هربهار غم

عکس شکوه خرمی نیست‌به غیر محنتی
بردل عندلیب زد دامن کوهسار غم

آنچه‌که‌آب‌میخورد اشک گلاب می‌دهد
گشته‌ز‌آب دیده‌ها خشت‌وگل‌حصار غم

هست‌فشار حکمتی‌ذره وانفلاق او
ذره پراز فشارها حاصل هر فشار غم

عقدهٔ‌کشای‌ماست غم ،قوت‌وغذای‌ماست‌غم
بین‌چه‌به‌شوق‌میمکد کودک‌شیرخوار غم

صبح امیداز شفق خنده‌بلب که از قفا
هی به‌مکررآورد ظلمت شام تار غم

ترک‌چوکبک مست‌من‌خوش‌به‌خرام‌میرود
هر قدمیکه می‌نهد سبزهٔ ره‌گذار غم

سهم‌به‌قدرهرکسی‌هست‌زخوان غم‌ولی
پیروحزب عشق راخاصه بود شعار غم

ثقلت‌جورخویش رادهر بنه بدوش من
خم نشود ز بار غم برده‌چو باربارغم

هرطرفی دویده‌ام ،ازهمه‌جا شنیده‌ام
آنچه‌که‌خویش‌دیده‌ام نیست‌چوانتظارغم

همره‌انتظار شدازدوطرف‌دوجیش غم
طعن رقیب‌یک‌طرف یادوصال یار غم

ممکن ممکنی‌نشد جرئت‌بوسه از لبش
داده بخلق عالمی‌فکرت آن عذارغم

زلف سیاه‌چون‌شبش نوربطور می‌دهد
چیست نوشتهٔ خطش زینت نور ونارغم

مرد طریق مردمی ،کس نشود زادعا
تانشود زامتحان بوته غم وعیار غم

حلقهٔ‌پای دار شد خون‌اناالحقی چرا
مژده به‌هراسیرغم‌نیست فراز دار غم

همرهٔ‌رندمی‌کشی ،دوش‌شدم به‌روضه‌ئی
بهر دعا وعبرتی تا بردم مزار غم

درس مقدس جنون‌نقش‌بخاک تربتش
خواندمش وزحکمتش کردزمن فرار غم

من‌که‌شهیدابرویم‌کشته عشق زان شدم
تانکشم بزندگی یک نفس وهزار غم

عزم و ثبات پیشه کن در ره وصل بلخیا
ورنه بهر کسی نشد مایهٔ افتخار غـــم

•✻•

استغنای بلخی ز طبیب خودخواه درزندان

آمد از ناز طبیبی کـــه دوائی دارم گفتمش زود بروز آنکه خدائی دارم
دردمن هجر بود بستر من ظلمت شب صبحدم از نفس دوست شفائی دارم
از هنر در بر رندان خـــرابات ملاف زانکه در مخزن دل فیض کذائی دارم
نیست مارا ضرر از صرصر طوفان فنا چون در پیر مغان قصر و بنائی دارم
خضروآن‌چشمهٔ حیوان‌من‌واین‌بادهٔناب از لب جام چه‌خوش آب بقائی دارم
جامهٔ صوف‌چو صوفی‌که‌نداریم‌چه باک اوسع از ملک جهان قلب‌صفائی دارم
صف ارباب تکبر ننشینیم چو شیخ در خرابات زخود منزل وجائی دارم
ایمن‌از فتنه هر راهزنم زانکه بخویش هاتف میکده را راهنمائـــی دارم
چشم‌ماوکف‌ساقیست‌نه دریوزهٔ خلق وعدهٔ روز ازل جام بلائی دارم
لطف بین برد گران جام مراداد خمی آگهی داشت‌نهان نقد ولائی دارم
همچو گویم به دم لطمه چوگان قضا نشنوی گر شنوی چون و چرائی دارم
ای تحول مدد از باد صبا گیر که من گرد راهم هوس قـد رسائی دارم
رنگ زردم به حقارت منگر سفله‌رقیب اهل خاصیتم و کاهـر بائی دارم
خصم بدکیش خبر دار به تسبیح مناز بـــم فولاد شکن تیر دعائی دارم
سر تسلیم‌ندارم بتو ای چرخ بچرخ کانچه معشوق پسندیده رضائی دارم
خوف‌ویاس ازقدرای‌واعظ پرگوی مگوی سوی باب کرمش دست دعائی دارم
گره ابروی دلدار به مانیست عتاب هست رمزی که درین‌گوشه گدائی‌دارم

گوش بلخی بشنید از در او دوش ســـروش
بعد این جور ترا مهـــر و وفائـــی‌دارم

• * •

عشق و عرفان بلخی

ما روی ترا مصحف آیات شناسیم ... ابروی ترا قبلهٔ حاجات شناسیم
هرذره زخاک سرکویت به تجلیست ... این مستی ذرات ازآن ذات شناسیم
موسی اگر آن نوربه‌مشکوات عیان دید ... ما مشعله بی پرده ز مشکوات شناسیم
چندیست که با دیدهٔ تسلیح تجرد ... خاصیت اجرام سمـــوات شناسیم
می‌خانه‌ازآن منزل ماگشت که رندیم ... در ترک لذائذ همه لذات شناسیم
عالم همه چون وادی لیلاست‌جنون‌را ... بهتر ز همه فضل و کمالات شناسیم
از مدرسه مقصود نجستیم خدا را ... در جام می و کنج خرابات شناسیم
هرگز نروم از پی هر صاحب آواز ... باب کرم و وقت مناجات شناسیم
هرسوخته را سوختهٔ عشق نخوانیم ... دعوی نپذیریم و جراحات شناسیم
منکر نیم از زهد ولی‌عشق عیاریست ... حالات و محالات وخیالات شناسیم
صوفی منه این دام که ماطایر قدسیم ... این دلق ترا خرقهٔ طامات شناسیم
اعیان و مظاهر زتو، ماراست جمالش ... دیگر چه ضرور است که مرآت شناسیم
برمطلق‌خود حصرخودی‌بی‌خودی‌ماست ... محویم از آن روی که اثبات شناسیم
واعظ نشوی رنجه چو پندت نپذیریم ... مالهجهٔ ارباب مقالات شناسیـــم
ای شیخ مزن لاف کرامات که مـردی ... در رندی و در ترک کرامات شناسیم
از خانه دل نقش ریاتا نـــزدائی ... بت‌خانهٔ موهوم و خرافات شناسیم
تخویف من سابقهٔ روز ازل چیست ... کان مصلح هر مبداء و غایات شناسیم
تیر مژه‌اش جنگ ونگه آیت‌صلح است ... مفهوم اشارات و بشارات شناسیـم
مایوس نیم زانکه مرا نقد عمل نیست ... عمریست که آن درگهٔ حاجات‌شناسیم

بلخـــی ز لب جام خط یار چنین خوانـد
مـــی نوش که اعمـال ز نیات شناسیـــم

٭

سیر تجرد بخلی

طی شد بکودکی عمر هنگام کار مردیم / تاشام قسمت ما شد روزگار مردیم
باکاروان تجرید یک لحظه بار بستیم / دوراز مراد و منزل در رهگذار مردیم
در سیر هرتکامل درجیب یار بودیم / باآنهم از فراقش دل بیقرار مردیم
بحرازل بخود داشت طوفان ومدو جزری / در ساحل و دل بحر ما بار بار مردیم
موج سرشک غربت آخر دیار ما شد / دریا دیار مردیم ، دریا دیار مردیم
شمعیم سوز ما را پروانه‌هاست ایدوست / پروانه‌وار مردیم ، پروانه‌وار مردیم
گویند قرب شیئی درحکم عین شی‌است / خود عین تارگشتیم تا در کنار مردیم
سرداد وگفت منصور سردار بر سر دار / ما پایه‌دار مردیم گر پای دار مردیم
رندی بوقت مردن با شیخ راه گفتا / منگر که خوارمردیم ،با افتخار مردیم
باچشم می گساری جز مستی وخرابات / بی‌اعتبار دیدیم ، بااعتبار مردیم
این نیم جان که باقیست زان وعده وصال است / هان ای طبیب بازآی کز انتظارمردیم
یاد از مزار بیدرد آرد غبار دردی / چون زیر بار مردیم بس شرمسارمردیم
از روضهٔ شهیدان آید پیام دیگر / صافی مرام بودیم ،کامل عیار مردیم
اعلان شرط آزاد برجسته خط سرخ است / ما برجبین نهادیم یک‌یک شعارمردیم
اصلاح رنگ زردی جزخون خویش نتوان / بهر علاج ملت گلگون عذار مردیم
دی باحریف بزمی میچید می گلی چند / برگفت لاله حرفی سیماب‌وار مردیم
وقت ظهور سرما سرزیر خاک بردیم / آخر زدست گلچین فصل بهار مردیم
چون اصل دفتر عمر بسیارمختصر بود / ماهم ز یک شکفتن با اختصار مردیم
شد زنده عشق بلبل از وضع مردن ما / عاشق هزار مردیم هرچند زار مردیم

در بزم عشق بازان بیداغ ره ندارد
بلخی گواه باشی بین داغ دار مردیم

غزل مسلکی بلخی

مستی نصیب‌ماست که مایار دیده‌ایم / دامان حرص و آز ز گیتـی کشیده‌ایم
پیغام پند شیخ نیاید بگـوش ما / کاواز وصل دوست ز خنجر شنیده‌ایم
جز مرگ زیر تیغ نگیرد سراغ ما / باعشق زنده‌ایم چو در خون‌تپیده‌ایم
از ما‌م‌روزگار چه منت کشیم ما / چون سهم شیر خویش زپیکارمکیده‌ایم
ازخار جور خصم چه‌پرواکه‌عمرهااست / با پای دل بخار مغیلان دویده‌ایم
مطلق بهیچ قید مقیـــد نمی‌شود / اسرار واجبیم که امکـان گزیده‌ایم
سیر تحولات ره ارتقاء ما است / جانی سپرده‌ایم بجانان رسیده‌ایم
درکیش پاک عشق دورنگی حرام‌بود / جز مهر زلف یار علایق بریده‌ایم
بار خزان ومحنت پیری از آن بریم / در مرتع بهار جوانی چریده‌ایـــم
زان مجمعی‌که مرهم‌زخمی نمی‌شدند / تنها رمیده‌ایـم ز تن‌هـــا رمیده‌ایم
از مرگ‌ما سرور نصیب رقیب نیست / در جسم اجتماع روانها دمیده‌ایم

(بلخی) قیود حبس کمند شکار مـا است
صیاد مقصدیم بـــزندان خـــزیده‌ایـم

· * · * ·

غزل علمی بلخی

من فلسفه‌ای غیر جدل می‌نشناسم / یعنی بجز از سعی وعمل می‌نشناسم
چون نیست بقا را سببی غیر تنازع / با بودن این اصل بدل می نشناسم

منظومهٔ هستی همه آمادهٔ پیکار   چون برق روانند کسل می نشناسم
هروقفه به میزانی و وقتی و محلیست   در غیر محل ناحل و حل می‌نشناسم
کون استچو پرگار بیک نقطهٔ مبهم   با بودن آن نقطه اجل می نشناسم
ماهیت‌اصلی یک و مازاد تحـــول   پیچیده کلامیست مثل می نشناسم
یک دست بکاراست خدا یا که‌طبیعت   باعلت مرموز عـلل می نشناسم
دانم که موءثر پی تاثیر اثـــر شد   من طالع و تاثیر ز حل می نشناسم
مفروض وجوداست ز فرضیهٔ موجود   او هست در او نقص وخلل می‌نشناسم
باعشق چو مشهود بود چهرهٔ‌معشوق   پیرایه ندانیم و حلل مـی نشناسم
ایام و فصولند چو ذی مدخل اکمال   وقت دی و یا حوت و حمل‌می‌نشناسم
مقصود که خوناب ازاین‌جوی‌روان‌است   آرامی و اصلاح دول مـــی نشناسم
تاهست‌جهان جنگ بود صلح‌جهان را   جز داعیهٔ مکر و حیل می نشناسم
پیمانهٔ‌ما دهر پر از زهر ستـم کرد   تا کی کشدم جام عسل می نشناسم
ای شاه‌پرستان زمن‌این‌کیش نخواهید   هر راهزن و دزد و دغل می نشناسم
بیزار ز هر شرکم و مست از می‌وحدت   غیر از صمد عزوجـــل می نشناسم
حق استسزاوار پرستش دگران را   بی سهو و خطا یاو ذلل می نشناسم
زندانی دلدادهٔ خویشیم به کابل   با کعبهٔ آمال امـــل می نشناسم
پرسید ز من دوش رفیقی ز کجائی   گفتم بشرم لیک مـلل می نشناسم
گفتا که تو از قلهٔ بلخابی و گفتم   با قلهٔ توحید قـــلل می نشناسم
گفتا چه‌عجب نغز غزل گفته‌ای گفتم   غوغای نهانست غـــزل می نشناسم

این شورش عشق است که هم بوده‌و هم هست
محویم ابد یا کـــــه ازل مـــــی نشناسم

عالم ایجاد

یک جلوه نما عالم ایجاد فنا کن نی‌نی نه فنا بلک ز تو دار بقا کن
ما را زغـــم و دردومصیبات رها کن ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی به من سوختهٔ بی سروپاکن

ای شاه به غیر از توند‌اریم پناهی داریم ز دوری تو ما حال تباهی
انصاف بده تا به‌کی این چشم براهی درد دل درویش و تمنای نگاهی
زان چشم‌سیه‌مست‌بیک غمزه‌دواکن

عالم همگی مات ز خوی و زخصالت در دهر کسی نیست به‌مانند و مثالت
عاجز همه مخلوق ز اوصاف کمالت گر لاف‌زند ماه که ماند بجمالت
بنمای رخ خویش ومه‌انگشت نماکن

داریم بسی درد دل و داغ نهانی ما قصه خود با تو بگفتیم و تو دانی
وقت است که این‌دردبه‌درمان‌برسانی ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام‌دراین بزم ودوصد جامه‌قباکن

در دین حق اسباب تزلزل همه‌جمعند در باغ ریاحین و قرنفل همه جمعند
در مجمره‌ها زنبق و سنبل همه‌جمعند شمع و گل و پروانه و بلبل همه‌جمعند
ای‌دوست بیا رحم‌به‌تنهائی ما کن

محبوس در این دار فنا تا بکی آخر گم کرده ره دار بقا تا بکی آخـر
از بهر تو افغان و نوا تا بکی آخر با دل شدگان جور وجفا تایکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کـــن

ظلمت بگرفته‌است همه ارض و سما را یارب برسان ناصر حق‌هادی ما را
بلخی طلبد قوت تمجید و سنا را مشنو سخن دشمن و بدخواه خدا را
با حافظ مسکین خودای دوست‌وفاکن

• * •

ای وکیل

ای وکیل این دوره ناله رازدل سرکن
وضع حال‌مردم‌بین‌دیده‌یی‌زخون‌ترکن
نشهٔ می کرسی تا نیاورد نسیان
درس دردملت را هر نفس مکرر کن
نیست‌درخور همت فکرت‌معاشی چند
منبعی‌بدست‌آور فکر قرض کشور کن
دفع برف وباران‌کن‌ازفقیر قوم آنگاه
ازرخام وزمـرمر قصر خود محجر کن
سود خویش‌ازین‌ملت‌معنی‌کفن‌دزدیست
خودتوعین معروفی باش و نهی‌منکرکن
خواهی ار شود آباد قصر آرزوی ما
کاخ‌حرص ویران‌ساز آز را محقر کن
ای‌جوان‌وطن‌دادهٔاست‌پرورش‌به‌آغوشت
شکر این جوانیها شفقتی به مادر کن
شیشه‌زاجنبی‌شرم‌است‌باده‌نوش‌وحدت را
آب‌تاک خودبفشر قلب‌پاک ساغر کن
کی قرین عصمت گشت بی‌خبرزنوعیت
جنبشی توهم‌امروزای‌خجسته‌خواهرکن

زیب قامت ما نیست ثوب دیگران بلخی
ازگیاه این بوستان جامه‌باف در بـر کن

حب وطن

می‌رسد از هرطرف بانگ وخروش وطن
کاش حقیقت بوداین‌همه جوش وطن
بسکه بیاراستیم چهره به سامان غیر
از درو دیوار دل رفت نقوش وطن
نعمت آزادگی کی رسدش کز هوس
حلقه تقلید کرد زینت گوش وطـن
کهنه بیگانگان رونق بـــازارماست
زانکه نگردیده‌ایم پارچه‌پوش وطن
خواهر افغان بگو ناخن رنگ‌از کجاست
وحشت‌ازین وحشت‌است‌بهروحوش‌وطن
نیک اگر بنگریم زین همه‌کردار زشت
گو که سند می‌دهیم بهر فروش وطن
ترسمت ایجان شوی خانه بدوش‌جهان
این همه قرض ارنهیم‌باربدوش وطن

غله انبارها مایهٔ امید نیست باید از اول نمود چاره موش وطن
چند برین زندگی نام ترقی دهیم پاک نشد یک قدم کوچه زلوش وطن
فاش بگو بلخیا فکرت یک نان شام
از سر ملت ربود فکرت و هوش وطن

غزل ابلاغی بلخی

چون اقتضای دهر است بر خاص و عام مردن
مردان نمی‌پذیرند بی ننگ و نام مردن
گام عدم بشد طی گام فنا است در پیش
یک گام زندگانی دارد دو گام مردن
با گریه پا نهادی اول بدار دنیا
باش آنچنان که آخر در ابتسام مردن
هستی تو راست بگذر زین دانهٔ محقر
حیف است چون تو مرغی در بند دام مردن
شوق قیام قامت، داری قیام فرما
وه وه چه زندگانیست اندر قیام مردن
درس عمل ز سوزش پروانه داد یعنی
چون پخته می‌توانی، عیب است خام مردن
بر تیغ برق جوهر زیبا است صیقل از خون
شرم است در فشار زنگ نیام مردن
آزادی دو گیتی یابی ز یمن همت
ایخواجه جنبشی کن تا کی غلام مردن

عیشی که با تملـــق آنهم دمـــــی نیـــرزد
یک عمـــر نزد دونان هر صبح و شام مردن
بر مردگان بی عشق طعنی است از شهیـــــدان
مردی و عار بادت زین بـی مرام مــــردن
از خون گام جویان لوح مزار نقـــــش اســت
در راه کـــــام مردن به از زکام مــــردن
ساقی بپاس مستان می ده ز لطـــف و مپسنـــد
ما را دز ایـــن بیابان در یاد جـــام مردن
در عید مستبدان عیـــــدی ز شیخ مـــــارا
خوشتر ز درک این عیـــــد ماه صیام مردن
رفتند پیشوایان با داغ عشـــق بلخی
ماموم را بباید همچون امـــام مـردن

خطاب بلخی به بشر مسئول

آدمیت چه بود خدمت آدم کردن — نه که رم دادن همنوع و یارم کردن
چیست‌مردی؟ که‌زچشمی بزدائی‌اشکی — نیست مردی ز ستم دیده‌ٔ پرنم‌کردن
عمر چون می‌گذرد زود مبر رد ا نقدر — دل و یا خاطر کس رنجه‌وپرغم کردن
نفع در خود غرضی‌نیست‌بسی‌تجربه‌شد — شهد گام‌خود وگام‌دگران سم کردن
ای‌بشر گرنه مراد تو بود کشتن خلق — پس ، غرض‌چیست‌ازین‌جیش‌منظم‌کردن
یکطرف جهد و تداویست‌پی‌کثرت‌نسل — یکطرف شدت تسلیح پی کم کردن
داعی حامی اطفال ز اطفال بشرم — شیر پرورده حریق از شرر بم کردن
زخم هر کشته باریاب قیادت خنـــدد — کاین بود راهبری بر همه عالم کردن
بر ملل رونق توحید بود پرچم عدل — مایهٔ تفرقه شد اینهمه پرچم کردن
حاصل زندگی ای شیخ بودزحمت‌وکار — چند تمجید ز زهد و ز هنر ذم کردن

حامل باز معیشت که توان بود اگر
همه دستی بدعا بردن و ماتم کردن
مرهمی بر جگر سوخته بگذار ز مهر
زخم بهبود نگردد ز ریا دم کردن
دست‌خم سازبه‌کاری‌که شوی مصدر کار
خوشنما نیست به هرسفله‌سری‌خم‌کردن
ز سلف درس تمدن بمثل ماند بجا
سوزن ازعیسی‌سزد رشته ز مریم کردن
قابلیت بخودی نیست متمم بلخی
قطره رایم بتوان کرد ز توأم کردن

تلقین مناعت نقش بلخی

بخون خفتن به از هر سو دویدن
تپش یکدم به از هر دم تپیدن
مشو غافل ز مکر دایهٔ دهر
سر پیکان به از پستان مکیدن
بسی مشکل بود با خار هجران
گل امید ازین گلشن دمیدن
به هر آبی که گل از باغبان خورد
گلابی باید از برگش چکیدن
هوای دانه اندازد بدامت
ز جنت هم اگر خواهیش چیدن
فنا چون حلقهات در گردن و پای
میسر کی شود اینسان پریدن
بهر گامی ترا صیاد در پی
گوارا نیست این مرتع چریدن
دوای تلخ با ناز طبیبان
نخواهی بگذر از حلوا چشیدن
از آن پیشت که هستی برکند دل
ترا باید ز هستی دل بریدن
تواضع در بر هر سفله تا چند
به است از این رسیدن نارسیدن
چو سروت خوب و آزاد آفریدند
ترا از بید چمیدن نه خمیدن
برای یک دو نان زندگانی
نشاید منت دونان کشیدن
بگوش اهل غیرت غرش تیر
خوش است از طعنهٔ ناکس شنیدن
به قانون جوانمردی روانیست
تملق را باستغنا خریدن
اگر نوک زبان گیری بدندان
نبینی حسرت لب بر گزیدن
هنر را قصر کن چون عنکبوتان
توانی هرکجا تاری طنیدن
حلالت زلف خوبان گر نپوشی
جگر از ناوک مژگان خلیدن

توان گوهر شدن ای قطره یک چند ... بابــــراز کشور دریـــا رمیدن
عزیزیهای دوران را ضــرورست ... فروش و چاه و پیراهـــن دریدن
تعقـــل کن تعقـل کن، تعقل ... چه مقصـــد بود از ایـن آفریدن
غرض از سوزشت بــوئیست ورنه ... سپند را باید از مجمــر جهیدن
عبث نبـــود تحول‌های گیتی ... به چشم عبرتش بایست دیدن
دماغ جـــان معطـــر باید اول ... پس آنگه نفخـــهٔ وحدت شمیدن

چو بلخی گر جمـــال یار بینـــی
حرامت در دو عالـــم آرمیـدن

های ای بشر بیاموز درس ازکتاب‌قرآن ... دست‌از ره توسل زن برطناب قرآن
در آتش دوئیـــت سوز و گداز تا کی ... بهر دوام وحدت کن انتخاب قرآن
چشم‌دل ازحقیقت.بکشا ببین که‌دارد ... مجموعه سعادت فصل الخطاب قرآن
اسرارها نماند پوشیده در طبیعت ... از دیده‌ها برافتد گر یک نقاب قرآن
ازفهم‌هیچ‌فردی‌درپرده‌نیست‌این‌درس ... شد پردهٔ تعصب بر ما حجـــاب قرآن
هرآیه‌اش کتابیست بر راز زندگانی ... تنها به‌آخرت‌نیست اجر وثواب قرآن
باتیغ علم و فرهنگ‌قوم‌عرب ندیدی ... فتح جهان نمودند از فتح باب قرآن
جنگ‌نژاد و مذهب‌رخت‌ازجهان‌نبندد ... تا عالمی نگردند دانش مآب قرآن
زاصلاح‌اوس‌وخزرج‌این‌نکته‌گشت معلوم ... فرمان صلح بارد از انقلاب قـرآن
تخریب کاخ‌خود کرداز تیشهٔ بطالت ... هرکو کمر ببندد بهر خـــراب قرآن

بلخی ز روز خلقت تا بعد حشر هـــر دم
از حق درود باد ابر شیخ و شاب قـرآن

*

دانیکه در جهان که بود اقرب حسین
هر کو شعار خویش‌کند منصب‌حسین
صعب است بارعشق کشیدن‌به‌هرطریق
نازم به ره روان ره اصعب حسین
آزاد شو ز قید تعلق که خوانده‌اند
آزادگان ز پرچم خون منصب‌حسین
این‌علم نزد مولوی و فیلسوف نیست
دانش سرای عشق بود مکتب حسین
دانی‌کجاست‌مکتب آن پیـر انقلاب
آن سرزمین که مانده ز ره مرکب‌حسین
شب‌درس عشق‌داد صباح‌امتحان‌گرفت
از خون صبح پرس ز درس شب حسین
واجب به تشنه‌آب ولی اونخورد ورفت
مبهوت مانده شیخ ازاین اوجب‌حسین
آه از دمیکه کرد افول از فراز عرش
اکبر شبیه ختم رسل کوکـــب حسین
راز خفی واجب و ممکـــن تمام شد
در وقت احتضار بیک یارب حسین
جای عجب ز قصهٔ اصحاب‌کهف‌نیست
آیات کهف خواند سراعجب حسین
زنجیر عابدین و اسیری اهل بیت
شرحیست تاکه فهم شود مطلب‌حسین
معلوم شد ز بهر ملل آن مرام پاک
زان‌خطبه‌یی‌که‌خواند عیان‌زینب‌حسین
سر نهان ز رمز شهادت که‌مانده بود
ازچوب خیزران شنو واز لب حسین

بلخی سحرگهیست بزندان نیـــاز کن
یارب مرا ببخش بام و اب حسیـــــن

دیباچه موسی‌بن جعفر

قضا برید قدردوخت‌جامه از برزندان
که زیب‌قامت مرداست خلعت‌برزندان
به‌خاک‌پرنم این تنگنا مبین‌به‌حقارت
چو بوی مرد دهد تربت معطر زندان
هزارنوحهٔ یعقوب‌ودود دل‌چه‌توان کرد
چو رب عشق به زندان‌برد پیمبرزندان

جهان‌تمام‌چوزندان‌ولیک داور او یک
بیا رویم بپرسیم حال داور زندان

که‌بود داور ورهبر امام موسی کاظم
زدست ساقی‌مطلق‌گرفت ساغر زندان

بیاد اوست‌که‌خالی‌نشد‌ززمزمه محبس
همیشه مرد کند آشیان‌به منظر زندان

به‌اهل‌مشرب‌حق‌داد درس‌همت‌وغیرت
که به ز معجر بی‌مسلکی محجر زندان

به قید کنده‌وزنجیرداشت‌سجدهٔ شکری
صبور بود بدان‌محنت مکرر زندان

چونور روزگذاری نداشت روزن او را
کشید ظلمت‌شب پردهٔ مستر زندان

جلال بین پی تقدیم‌عرض عالم‌امکان
شدند خیل ملائک همی‌به‌محضرزندان

شعاع نیر افلاک و شمع محفل هستی
فروغ‌داشت‌ازآن کلبهٔ محقر زندان

گذشت عمری‌وجوشی‌نمود قلزم‌وحدت
عیان به‌خلق نماید یگانه‌گوهر زندان

خطاب‌شدکه‌بدین‌جشن‌ماست‌دعوت‌عامی
کنون که افسر مردی‌نهیم‌برسر زندان

شدند جملهٔ افلاکیان به مرکز خاکی
برای دیدن آن مرشد توانگر زندان

تمام محو بیک سو که ناگهان بدر آمد
نشان ز پیکر توحید وتختهٔ در زندان

چه باک بلخی اگر تا به حشردرپی‌مقصد
شویم خاک‌به‌زندان‌چواوست‌مفخرزندان

غزلیات بلخی

بعد ازاین کس ننگرد برجامهٔ پارین‌من
شکرلله‌سوخت‌عشق‌آن‌خرقهٔ ننگین من

ای حریفان‌نیستم من از می‌امروزمست
مانده‌باقی‌این خمارازآن می‌دوشین‌من

مستی‌ماسبق ازهستی‌است‌کس‌آگاه‌نیست
تابیان‌سازد مگر افسانهٔ دیرین من

عشق سرشار مصور رابخود زان یافتم
هم‌کند تصویروهم‌خود میکند تحسین‌من

رنگ بی‌رنگی‌نشانم بوددر گلزار حسن
داد رنگ‌ذوق‌خویش‌آن دلبرگلچین‌من

قیمت‌گنج قناعت‌بین‌شه‌اقلیم قدس
زاستانم‌مفتخر بر منصب مسکین من

برقدومم سودسرآن‌ساکن‌عرش برین
دید چون‌برفرش خاکی مسند تمکین‌من

آشیان‌لامکانم راه پرواز خیال
چون‌کبوتر ماسوی در پنجهٔ شاهین من

وزن من گرشد زصوفی بیش در میزان عدل
شد می آلودی سبب برکفهٔ سنگین من

چشم احول از دو بینی آنچه را اغیار دید
عکس روی یار بیند دیدهٔ حق بین من

جام باشد تا که چشم یار ما می می‌کشیم
واعظا پندی به تحریک مکن تلقین من

آنچه زاهد شرع میخواند بجز پیرایه نیست
شرع بی پیرایه یعنی عشق جانان دین من

عزم من در قالب مذهب نگنجد ای رفیق
مسلک پاک صراط المستقیم آئین من

هست در یک دانه استعداد خرمن ها تمام
صد هزاران ماه دارد خوشهٔ پروین من

از شکست ذره دیدی آفتاب آمد برون
پس چه می‌آید برون گر بشکند ماشین من

از خزان زندگی برهستهٔ ما نقص نیست
در تکامل این تحول‌ها بود تمرین من

از فنا رمز بقا درج است در قاموس ما
هر تحول صیقلی برمغز فولادین من

رنج گیتی نیست برمن غیریک دشنام لفظ
در حوادث دست معنی میکند تضمین من

شد عزیزی مزد پیراهن اگر باخون غیر
در قفا دارد عزیزیها دل خونین من

اختفا از قیمتم هرگز نمی‌کاهد جوی
گوهرم غیر از نهان بودن بود توهین من

از رگ دل رشته‌ها دادیم برما شین بافت
تا شود از جنس منسوج وطن تکفین من

عار دارد مرده ام ازپستی دوش رقیب
هست برفرق ملایک مرکب چوبین من

مرگ (بلخی) را تو در زندان مخوان مرگ غریب
نیست چشمی که بینی یار را بالیـــن من

یا صاحب‌الزمان

ای غایب از نظر شده یا صاحب‌الزمان
خورشید منتظر شده یا صاحب‌الزمان

ای مهدیی که از تو جدا هادیان خلق
چون نخل بی‌ثمر شده یا صاحب‌الزمان

برخیز جان‌فدای تو پا در رکاب کن
هنگامهٔ سفر شده یا صاحب‌الزمان

بیدادگر به کینه و مظلوم بی پناه
وضع جهان دگر شده یا صاحب‌الزمان

تنگ است روزگار به‌مردان حق‌پرست
پرفتنه بحر و بر شده یا صاحب‌الزمان

قرآن غریب‌مانده و احکام پایمال
برپا لوای شر شده یا صاحب‌الزمان

زان ظلم‌ها که رفت به‌صحرای کربلا   احباب خون‌جگر شده یاصاحب‌الزمان
آن‌خیمه‌ئی که بود ازآن سایه‌بر سپهر   خود طعمهٔ شرر شده یاصاحب‌الزمان
زینب به‌فکر عابد بیمار و کودکان   هرسوی دربدر شده یاصاحب‌الزمان
شب در تنور دید چو زهرا سر حسین   آن‌شب چسان‌سحرشده‌یاصاحب‌الزمان
زان پاک‌داشت مهر نبوت‌ازاو شرف   اورابه‌نیزه سر شده یا صاحب‌الزمان

بلخی ز طول غیبت و از دوری تواش
دامن زاشک تر شده یا صاحب‌الزمان

جوان

بی‌رنج و محنت‌نگذرد یکدم‌زایام‌جوان   زهرجفای زندگی‌شهداست‌درکام‌جوان
درتنگنای امتحان مغلوب‌ظلمت‌کی‌شود   انوارصبح‌معرفت‌پیداست‌از شام جوان
آنکس که‌ازخود نگذرد نام‌جوان‌بروی‌منه   شرم‌است‌هربیدرد را برخود نهد نام‌جوان
چون بوالهوس که میرود در بند زلف هر صنم   آزادی‌مشرب‌بود سروگل اندام جوان
دربزم‌یاران دغل‌جام هوس رابشکند   جام‌شهادت می‌دهد آخرسرانجام‌جوان
جزگمرهی‌حاصل‌نشداز درس‌ماین‌شیخ‌را   ازقصروحدت‌می‌رسد هرلحظه‌الهام‌جوان
هم‌محتسب‌هم‌مستبد باید بدانند کاعاقبت   جشن‌دگردارد زپی‌امروز اعدام جوان
ازدوری‌منزل مراواعظ مترسان آنقدر   صدساله‌راه‌طی‌میکند باعزم‌یک‌گام‌جوان
ای نینواز ازحال‌من‌برگوبابنای وطن   دارد نوای‌بوالعجب گفتار سرسام‌جوان

بلخی ز زندان هر نفس تلقین همت می‌کند
هان ایجوانان همتی‌این است پیغام جوان

* * *

سودای تمدن

افزوده بدل بسکه تمنـــای تمـــدن گویم سخنی حسب تقاضای تمـدن
از مولوی این مدرسه پرسید رفیقـی کاخر تو نما حل معمـــای تمدن
گفتا که دراین‌ره‌نه‌که‌رسوا شده تنها دنیای تمدن شده رسوای تمـدن
توپاست‌وتفنگ‌است‌وسیاسی‌وجنگ‌است وحشی شدم‌از کثرت غوغای تمدن
کس‌نیست‌که‌باهیتلر و چرچیل بگوید تاچند کمر بسته به یغمای تمـدن
امروز مفشن به نظر می‌رسد امــا تادیده شود رونق فـردای تمدن
یک‌زمزمه‌گربشنوی از ساز حقیقت دیگر ندهی گوش به سرنای تمدن
ای یوسف اسلام‌دراین مرحلهٔ دهر هشدار ز تزویر زلیخـــای تمدن
آثار تمدن همه در شهـــر تـدین ماجمله روان جانب صحرای تمدن

شد خاک سر بلخی و پیداست ز خـــاکش
چون اخگرسرخ آتـــش سودای تمــــدن

بهاریه

آمد بهار من گـل من با حساب نو ذوق آز ماست صحنهٔ این انتخاب نو
ساقی‌به‌جام ریخت به‌مستان می‌جدید یارب ز جوجهٔ دل زاهد کبـاب نو
مطرب به‌سازخویش نواهای نو نواخت شاهد توهم خرام‌کن از پیچ وتاب نو
یار نوی‌چونیست به‌ما یار پار گین بدنیست جلوه‌گر کندی بانقـاب نو
تامیگسار رنج نبیند ز محتســب یالیتنی شعرت به یک انقلاب نو

خائن نمی‌نمود اگر منع ارتفـــا [۱] حاجت‌نمی‌فتاد به این اعتصاب نو
مسئول امر کیست سوءالی‌است ازقدیم اکنون به این سوءال بباید جواب نو
بنیان‌وحدتی تو بنه‌ای جوان قوم [۲] تاشیخ هم به ریش ببندد خضاب نو
ز آینهٔ نفوس کدورت ازالـــه به کتمان عیب می نتوان با حجاب نو
سیر زمان گسیخت بسا بندها ز پای صیاد مرده نیست حذر از طناب نو
این بار شمع علم بکف، عزم راه کن کز خصم‌کهنه‌کار نبینی عـــذاب نو
بلخی گذشت دور فضیلت مآب‌هـا
تا بنگریم عصر جلالت مآب نــو [۳]

استاد عشق

ای بســر عاشقان گرمی صهبای تو رفته سراهل دل بر سر سودای تو
زندگی باشرف از تو به عالم رواج مکتب آزادگان همت والای تــو
بر سر کوی وفات وعدهٔ دیدار بود کز دوجهان‌درگذشت‌بادیه پیمای تو
چونکه‌زبستان‌عشق‌گام زدی درشهود صدر رسول خدا شد ز شرف جای تو
مشهد پاک تو شد خرگه توحـیـد کون تاکه بشد کربلا عرش معلای تو
دفترودیوان‌چونیست‌درخوراستاد عشق خون‌علی اصغرت حجت کبـرای تو
هرده ماه حرام تا به قیام قیام محشر عظما کند شورش و غوغای تو
تشنه‌لب‌وادیت‌زمزم و کوثر نخواست زانکه به‌مستی چشید شهد مصفای تو
ذکر سماع غمت خیمه‌ی لیـلاستی خلق چومجنون روند سوی‌تمنای تو
ماحصل یاروحی‌گر نبودی از چه روی مهر نبوت گرفت خاک کف پای تو

۱ــ نسخه بدل: صوفی نکرد گر به فسون منع ارتقا
۲ــ نسخه بدل: ای جوان قدم
۳ــ نسخه بدل: ماثیم و عصر نو و جلالت مآب نو

هیچ پیمبر نداشت همچو تومعراجقرب وه‌که عجب روز بود لیله‌ی اسرای تو
منبع آب حیات جان دهدازقحط آب بی‌خردان کی برند پی به معمای تو
برسرنی‌داشتی رمز اناالله عیان محو هزاران کلیم در ره سینای تو
همره دل می برند بلخی و زندانیان
بار متاع خلوص جانب صحرای نو

غزل

جانا مخواه بادهٔ نایاب آرزو کس را بکام نیست می ناب آرزو
دانیکه بی‌سبب نبری مزد رایگان برگوچه جمع کردهٔ ز اسباب آرزو
فرصت غنیمت است ازاین‌راه‌سیل‌خیز ویران مساز خانه ز سیلاب آرزو
دربسترخیال‌چه بس خواب دیده‌ای تعبیر هم نگشت تورا خواب آرزو
تاراج عمرکرد چو یغمای روز و شب خرگه بملک شیخ زند شاب آرزو
رنگ هوس چکار که مویت سفید شد از زلف نفس باز نما تاب آرزو
دستی نگاه‌دار که شد بزم عیش طی تاکی به تار دل زنی مضراب آرزو
خوش مرتعیست دشت‌چراگاه‌عمر لیک خنجر بکف بقصد تو قصاب آرزو
ازخاک رفته‌گان‌بطلب تا که بشنوی بس قصهٔ عجیب ز اعجاب آرزو
یک‌آرزو نمرد ولی بیحساب گشت پامال دهر چهرهٔ اصحاب آرزو
وین مایهٔ شگفت که افزود و کم‌نگشت زاسلاف ارث ماند به اعقاب آرزو
(بلخی) بنوش جام که رفتند و می‌رویم
از پیر عشق پرس ز آداب آرزو

۱۳۳۷/۱۱/۶ــ محبس دهمزنگ

• * •

ای هموطنان

ای هموطنان هموطنان ،هموطنان کو ای اهل دلان اهل دلان اهل دلان کو
ازبس که فزون گشت به‌مادرد نهانی در سینه نفس تنگ شده‌همنفسان کو
شد بلبل دل‌خسته‌زپروازوچنین گفت آثار چمن هست ولی سرو روان کو
ای مادرما ای‌وطن آیا که عقیمی؟! آن روز که می‌زادی تو شیران ژیان‌کو
اولاد تو امروز چرا بزدل وترسوست ای زابل من رستم وآن گرز گران کو
گفتم به رفیقی که بود باغ وطن سبز گفتا که بلی‌هست ولی حاصل آن کو
گفتم علفش بهر چرا رمه کافی است گفتا که در این گله بجز گرگ‌شبان کو
گفتم که چرا گله ز گرگان نرهانند گفتا که همان حوصله و تاب وتوان کو
گفتم که مگر مفتی و ملا نبود گفت جز مشت خرمفت‌خوروشوه‌ستان کو
گفتم که بیا تا که ره چاره بسنجیم گفتا که دراین راه دسپلین و پلان کو
گفتم که دسپلین وپلان نزد جوانان گفتا که جوان‌هست ولی‌فکرجوان کو
آن جمع که امروز جوان جلوه نمایند در فکرت شان جزهوس‌گودی‌پران کو
اطلاق جوان بهر چنین قوم نشاید برگو چوزنان پودروسرخاب زنان کو
گفتم که ز شورا و وکیلان خبری‌هست؟ گفتا که بگو طائفه‌ی روز چلان کو
در جلسه‌ی شورا نبود غیر ستایش آن‌کو به غم‌خلق کند آه و فغان کو
پرسیدمش ارباب جراید به چه‌فکرند؟ گفتا که چه پرسی که فلان کووفلان کو
از حالت این ملت‌افسرده چه گویم جزخواب‌گران‌خواب‌گران‌خواب‌گران‌کو

بلخی شده کو کوی تو بسیار ز خود گو
جز گوشهٔ محبس ز توام نام ونشان کو

• ✱ •

غزل اصلاحی بلخی

زجا برخیز جانا وقت ایثـار است آگـه شو
ملل را آبرو از زحمت و کـار است آگـه شو
نباشد قیمت و ارزش به گیتی جنس کاسد را
متاع هر عمل را روز بـــازار است آگـه شو
وصال یارخواهی پیشه کن شب‌زنده‌داری‌را
تو در خواب و رقیب سفله بیدار است‌آگه‌شو
شکر خند حریفان شهد کامـی بر نمـی‌آرد
بنفع خویش هرکس رند و عیار است آگه شو
ز چنگال عقاب ای مرغ خوش باور مشوغافل
هنوزش جوجهٔ کبکی به منقار است آگـه شو
دراین‌مرتع چریدن یک نفس کاری بود مشکل
شبان وادی ما مشت خونخوار است آگـه شو
زخون نوجوانان پادزهری در بغـــل بایـد
که نیش و زهر استعمار چون مار است آگه شو
لب گرگان چند از خون ما سرخ است‌می‌بینی
بقوم زنده اینسان زندگی عـار است آگه شو
چمن را زاتفاق گل شکوه و رونق افـــزایــد
بتحریک نفاق ما چه اسرار است آگـــــه شو
بت ریب و ریا برهم زند بنیاد وحـــدت را
اگر کاوش کنی در جیب دیندار است آگه شو
ز اشک بینوایان دجله‌ها جاریست هرسالـــی
بملت وعده‌های بند و انهار است آگـــه شو

ستمکارا ستاند چرخ از دستت ستـــم‌کـــاری
بدوش ناتوانت تا یکی بار است آگـــــه شو
مده افزون ز حد خویش رنج زیردستــــــانرا
تو راهم نوبت پالان و افسار است آگـــه شو
نگردد وادی هجران بدین نازک خیالـی طی
رفیق راه مقصد (بلخیا) خوار است آگـــه شو

مرثیه عاشورا

ای حامی حقوق بشر انقـــلاب تو — مفتاح هر فتوح بود فتح بـــاب تو
گر فایض الحقوق شود فردواجتماع — ثبت است بر جریدهٔ حسن الثواب‌تو
سرمایه‌ات گذشت زاطفال و شرکتش — جز دفتر خدای نگنجـــد حساب تو
نشریهٔ کتاب ملل زان سفیـد شد — شد ختم رنگ سرخ به‌نشر کتاب تو
غوغای پرصدای محرم برای کیست؟ — پرشورتر ز یقظه‌ی کونین خراب تو
تلویزیون عشق به ما می‌دهد نشان — هرسال تازه چهرهٔ ازخون خضاب‌تو
گفتی که موت تیغ چه اعلاواجمل‌است — نازند پیروان تو از این خطاب تو
در رهروان و راه تو محوند ماسوا — ای آفرین به فکر تو و انتخاب تو
پیچیده بود بسکه سؤال تو در ازل — آمد برون ز حنجر اصغـر جواب تو
عباس آبروی تـــو از ترک آب شد — نایاب گشت آبش و شد کام یاب تو
لب‌تشنه جان سپردن وخودبحرلایزال — دانم چه رمز بود در این‌اعتصاب تو
داند دلی که محرم‌اسرار دوست شد — سهمی‌است در گرفتن زینب رکاب تو
گامی به‌خیمه‌بودت وگامی به قتلگاه — آگه نیم ز سر ذهاب‌و ایاب تو
عشق از کجا شنید که‌گفتی‌به خواهرت — گای پرده‌ی جلال ربوبی نقاب تو
اسلام سر برهنه شد از فتنهٔ رقیب — نبود ورا حجاب به عیر حجاب تو
ومَوه ز خنده زخم‌گلویت‌به‌چرخ گفت — خوش تابش است برتنم ازآفتاب تو

آه از دمیکه حضرت زین‌العباد دید بر روی خاک گرم تن مستطاب تو
یارب چه‌حال‌داشت‌که‌آن‌سان‌خروش‌شد از زینب مقدسه نائب مناب تو
کای‌حجت‌خدای شما را چه‌حالت‌است کافزون شد از تمامی مااضطراب تو
فرمود عمه‌این نه مگر حجت خدااست کاین سان فتاده در برقلب کباب تو
گفتا صبور باش بکش با جبین بار کاین است امر باب ولایت مآب تو
این دشت واین حسین‌من‌ونعش‌اکبرش مائیم در رکاب ظفر انتصاب تو
بلخی ز حال و قال تو آخر ثبوت شد
کاز مهر بوتراب عجین شد تراب تو

غزل عرفانی بلخی

ای گم‌شده در بادیه‌خود راه نمون شو ای کم‌شده‌بااصل بپیوند و فزون شو
بامطلق عشق از همه آفاق برونی عاری ز مقید شو و بیرون ز فسون شو
این مرکب کثرت‌نتوان طی ره وحدت وحدت صفتا زود فرود آی و نگون شو
ارواح مجرد بتماشای تو سرخوش ای مرغ درین دام پی دانه نه‌دون‌شو
ارباب شئون را همه‌ازقرب‌توشأنیست ای فوق‌شئون‌فوق‌شئون‌فوق‌شئون شو
مقصد نه اگر بود کمالات تحول ایخواجه که‌گفتت که ز فردوس برون‌شو
با پای تعقل نرسیدیم به منزل این وادی لیلااست خردباز جنون شو
از دفتر عشاق بخوان حرفی و آنگاه در مکتب کونین خود استاد فنون شو
یک پرده تماشاست چه‌دنیاوچه‌عقبی نه‌جورکن امروز و نه فرداش زبون شو
بی‌خون جگر کسب فضائل نبود سهل چون‌نافهٔ‌آهوی ختن یکسره خون شو
با صبغهٔ جانان چو رود جان ز تو بلخی
کس را نر شد تا که بگویند که چون شو

•*•

بهار

ای شوخ بهار است بیا همره من شو — بشکفته وخندان چوگل‌های غنچه‌دهن شو
انواع ریاحین همگی زینت باغ‌اند — بخرام‌در این باغ‌توهم زیب چمن شو
بسیار کشیدیم جفاهـــای زمستان — یک چند بصحرا رو و فارغ ز لجن شو
دوشیزهٔ گل پرده در از باد صبا شد — بی‌باد صبا پرده در رنج و محن شو
مقصود که عطری بفشانی به مشامی — یاگل به‌گلستانی ویا مشک ختن شو
تاآب رخ شیشه‌و می نوش نریزند ۱ — بامحتسبان پنجه زن و خصم‌فکن شو
دانیکه مخنث نشود مصـــدر فیضی — یامرد همه مرد بشو یازن زن شو
نه مطلق روحانی و نه بنده تن باش — یک معنی‌انسان شده باروح وبدن شو
تا از کمکت پارهٔ دل دوخته گردد — بر سوزن خیاط طبیعت تورسن شو
مشنو سخن وسوسه حتی ز پدر هم — بیش‌از همه سعی‌کن و صراف سخن شو
تا بعد تو هم لاله برویـــد ز مزارت — در کنگرهٔ داغ دلان لاله کفـــن شو

بلخی همه در موقع گفتـــار طبیبیم
یک روز بیاداروی یک درد وطـن شو

نوروزی

نوروز مژده داد ز فصـــل بهار نو — این روز قاصدیست ز یک روزگار نو
سوی چمن شتافت سوار نسیم صبح — پیغام وصل فصل دهد این سوار نو
پرچم بکف گرفت طبیعت ز زلف تاک — کآزادگان دهند به مستی شعـار نو

۱ـ نسخه بدل : می خوار.

این یک ودیعتیست که برما نهاده‌اند
هر دلفگار[1] دوست بود بیقرار نو

ای‌گل خزان گذشت تو از زیر بار خاک
این بار سر بر آر بیک افتخار نو

لطفی درآن دیار نباشد که یار نیست
لیکن قبول یار مکن بی عیار نو

تا رونقی بباغ دهد از خرام خویش
مائیم دست ودامن گلگون عذار نو

پرسش چه حاجت‌است‌زبیماردرد عشق
جز غم به غم ندید کسی غمگسار نو

میراث سوز عشق بباید ز لاله جست
کآن‌رفته‌داغ ماند بدین‌داغدارنو

بخت نوین خویش تو بیدار کار کن
زین کهنه کار دهر مکش انتظار نو

این تازه قصه نیز ز ایام ماضی‌است
چشم امید نیست ازاین انتشار نو

کوشش علاجماست چو بیمار غفلتیم
درمان زدرد خویش طلب نه مزار نو

میدان نبرد صحنهٔ قانون فطرتیم
بر دور خود حصار مکش ز انحصار نو

بلخی دقیق باش بر این برد و باخت‌ها
سرگرم می‌زنند حریفان قمار نو

حضرت عباس

نقش مردی را نشان چون حضرت عباس کو
رهبر حزب جوان چون حضرت عباس کو

کاروان مسلک طاعت به منزلگاه عشق
قاصد و منزل رسان چون حضرت عباس‌کو

چون عبودیت به جز ایثار مفهومی نداشت
این حقیقت را عیان چون حضرت‌عباس کو

مکتب تاسیس او کانون مردان تا ابد
مرد دیگر در جهان چون حضرت عباس‌کو

۱ــ نسخه بدل: هردلفگار یار

در همه خمخانهٔ وحدت چو او مستی که دید
مفخر نام‌آوران چون حضرت عباس کو
بزم مردی نیم روزی بود او خود میر بزم
عامل عصر و زمان چون حضرت عباس کو
زر مخفی را ظهور اوست اثبات وجود
گوهر یکتا به کان چون حضرت عباس کو
حفظ ناموس خدا را در حریم کبریا
پاسدار و پاسداران چون حضرت عباس کو
همچو او روح قوی بر پیکر قرآن کجاست
بر تن اسلام جان چون حضرت عباس کو
آنکه باشد در صف پیکار از خصم پلید
تیغ عزمش جان ستان چون حضرت عباس کو
تشنه لب مردن به پاس عشق و آبش تارکاب
کامیاب از امتحان چون حضرت عباس کو
مشک بر دندان چو دیدش بر ملا گفتا سپهر
ساقی لب تشنگان چون حضرت عباس کو
هدیهٔ بازو چو دیدش گفت ختم المرسلین
بندگی را ارمغان چون حضرت عباس کو
بلخیا ز احوال دل در پیش آن دانا مگو
راز دار و رازدان چون حضرت عباس کو

شعر نوجوانی

گفتند خوش در گوش دل چون عاشق دیوانه شو
گر وصل او خواهی ز خود بیگانه شو بیگانه شو

در عشق او گر صادقی باید بسوزی خویشتـــــن
در شعلهٔ عشقش دلا پروانـــــه شو پروانـــــه شو
انسانی و داری شرف بر جمله خلـــق ما سلـف
چون از ملایک بهتری فرزانه شو فرزانـــــه شو
تا کی گرفتار هوس محبوس اندر ایـــن قفـس
تو شاه باز رفعتی شاهانـــــه شـو ، شاهانـه شو
بگذار هستی راز خود فارق شو از کبر و محـن
چون علی در راه حق مردانه شو مردانه شو
تسلیم شو بگذر ز جان تاره دهندت در جنـان
با انبیاء و اولیاء همخوانه شو ، همخوانـــه شو
در عشقش ار خواهی سبق مطلب تو از حق غیر حق
در بارگاهش چون حسین جانانه شو جانانه شو
بلخی تو و این رتبه‌ها نبود بغیر از ادعـــا
مجنون صفت در این جهان افسانه شو افسانه شو

غزل اصلاحی و اخلاقی بلخی

ایجوان راست برو راست بنه طرف کلاه
راست شو دلبرآزادی وجمهوریخواه
گرره راست روی عمر درازت بادا
ورنه فرقی نکند عمر دراز و کوتاه
راست بین شو رخ یار ازنظر راست بنگر
همچو احول منما هرزه بهرسوی نگاه
تو کج و چرخ کج وزلف کج و ابرو کج
زین همه کج کجکی کارجهان گشت تباه
همگی خیر ولی داد از آن دل کجکان
خاصه آن شاه پرستان تملق گر شاه
دست برسینه کج وهم سروگردن شده کج
کج سراید که همین بنده غلام درگاه
گاه گوید که قدرقدرت وکیوان رفعت
گه نویسد بحراید شه اسلام پناه

گاه‌از شرک‌خفی تکیه کند بر کرمش　　گاه از شرک جلی‌نام نهد ظل‌الله
سم‌اسپش بسرماهی موهوم نهند　　وز دمش گرد زدایند همی‌از رخ ماه
ز غرورش بره‌وکوچهٔ غفلت ببرند　　که تو را ریگ بیابان‌ونجومند سپاه
ابر وباران همه‌بربسته‌بفتراک تواند　　بی‌رضای‌تو نروید ززمین‌برگ گیاه
بوداز جور همین نفس‌پرستان دغل　　که‌گروهی شده‌زندانی وافتاده بچاه
هست‌این‌عادت دیرینه ز بسیار زمان　　شیر در دام بسی رفته ز مکر روباه
صادقان راهمه در چرم‌خیانت بندند　　که فلان‌گفت فلان‌روزذغال است‌سیاه
کجی شیخ اگر راست‌نشد علت داشت　　قاف قاضی‌گری وفای فضائل همراه
هردوترکیب شدوقف‌شدومعنی این شد　　که‌توقف کن و مگذر ز سر منصب‌وجاه
اف برین طایفهٔ رهزن اسلام فروش　　زحمت خلق خریدند بخود بار گناه
حاصل ای تازه جوان‌خرمن‌محصول‌وطن　　رفت‌درخارج و ما را نرسد یک پر کاه
همه برمودنووپودرولب‌سیرین رفت　　یعنی‌آن‌چیزکه تحریک کند قوهٔ باه

بلخیا خصم اگر جیش‌و سپاهی دارد
جیش مارااست‌مددد ردل‌شب لشکر آه

غزل

از مشرب من کافیست‌دانستن‌یک نکته　　وز وصف چمن کافیست‌دانستن‌یک‌نکته
شد رهزن هرآدم‌چون گندم خال او　　زان‌وجه حسن‌کافیست‌دانستن یک‌نکته
اندرخور هردل نیست پیوستن زلف‌او　　ازموج وشکن کافیست دانستن یک‌نکته
یک‌نکتهٔ موهوم‌است درس لب لعل او　　ازغنچه دهن کافیست‌دانستن‌یک‌نکته
بی‌عشق جهانی راچون‌پیکربیجان‌دان　　از روح و بدن‌کافیست‌دانستن یک‌نکته
شرح‌غم عشق او از بادیه پیما جوی　　ازویس قرن‌کافیست دانستن یک نکته
در قالب‌بی‌دردان‌ایکاش رسد دردی　　از رنج و محن کافیست دانست‌یک‌نکته
سستی‌ونفاق‌ای‌جان‌دیریست‌بلای‌ما‌ست　　از وضع سنن کافیست دانستن یک‌نکته

فرض همه ایمان شد نایاب بود مفروض   از حب وطن کافیست دانستن یک نکته
چون منع ترنم شد از بلبل این بستان   از زاغ و زغن کافیست دانستن یک نکته
آفاق چسان بینیم درظلمت استبداد   از چاه بژن کافیست دانستن یک نکته
درپرده چه زشتیهااست درجامهٔ زیبائی   از سرو علن کافیست دانستن یک نکته
سرمایهٔ ما و تو دانی بکجا ریـــزد   زین یک دو سه تن کافیست دانستن یک نکته
ویران کن هر بنیان یغماگر هر هستی   از دزد کفن کافیست دانستن یک نکته
عریانی [illegible] آفت   از کهنه‌چین کافیست دانستن یک نکته
ضحاک بسی آمد اندر پی آن کاوه   از دیر کهن کافیست دانستن یک نکته

پیدایش هر گنجی بی رنج نشد (بلخی)
از اهل سخن کافیست دانستن یک نکتـــه

۱۳۳۷/۹/۲۱ــ محبس دهمزنگ

غزل

ای که گشت از ستمت خانهٔ مظلوم تباه   ناگهان بر کندت بیخ ستم لشکر آه
کشت زاریست جهان بذر نکو گر نکنی   طمع حاصل نیکو مبر از هرزه گیاه
جایگاهیست که بر خویش بنا می‌سازد   هرکه اندر ره مخلوق کند حفرهٔ چاه
باادب پای بنه بر سر این خاک که هست   پایمال قدم دهر بسی چهرهٔ ماه
جام برگیر که هرخشت از این کهنه بنا   خسروانند که کندند دل از حشمت و جاه
این مزین شده الماس مشعشع اشکیست   از یتیمی که شده زیب ده افسر شاه
بی‌کله باش تو یک چند که نوبت رسدت   در ازل برهمگی ساخت کله ساز کلاه
نیست مردی که زنی طعنه به افتاده ز پای   اگرت رونق مردیست دلش دار نگاه
از خم بادهٔ اقبال بنوشان و بنوش   که چو ادبار رسیدت ندهد نفع سپاه
یار هرجااست سحر ساقی مستان میگفت   کز حرم هم بکشیدند سوی میکده راه
هدیهٔ عدل اگر شیخ جوی برد نماز   پیش عفوش نبرم من بجز از کوه گناه

نیستی مانع احسان نتوان شد (بلخـــی)
چوب خشکیدهٔ تاک است برین صدق گواه

۱۳۳۷/۹/۲۸ــ محبس دهمزنگ

غزل

ایخواجه جهان یعنی یک خنده وصد گریه — آسایش جان یعنی یک خنده وصد گریه
امروز غنیمت دان فردا چو دگرگون است — تغییر زمان یعنی یک خنده وصد گریه
چون باز نمی‌گردد این لمحه که در آنیم — عیش گذران یعنی یک خنده وصد گریه
بزم سر شب شادیست هنگام سحرگاهان — گیرد خفقان یعنی یک خنده وصد گریه
از بستر آسایش در خاک لحد خفتن — این نقل مکان یعنی یک خنده وصد گریه
یک عمر پیشمانیست هر ساعت غفلت را — افسوس کنان یعنی یک خنده وصد گریه
بیهوده سخن‌ها را بس قفل خموشیهاست — کاین جرم زبان یعنی یک خنده وصد گریه
یک سازش چشم ودل صد سوز قفا دارد — یغمای بتان یعنی یک خنده وصد گریه
بیدادگرا دانی کز ظلم چه بار آید — نفرین کسان یعنی یک خنده وصد گریه
گوش شنوا داری بشنو ز طبیعت هم — فریاد وفغان یعنی یک خنده و صد گریه
ای کبک این قهقهه دام است تو را خندان — پنهان و عیان یعنی یک خنده وصد گریه
یک خنده گل ریزد بسیار گلاب از او — چون اشک روان یعنی یک خنده وصد گریه
هنگام وداع گل بیتابی بلبل بین — از جور خزان یعنی یک خنده و صد گریه
گر آهوی آزادی بر صخره زند جستی — تیر است وکمان یعنی یک خنده وصد گریه

خندند بما (بلخی) گویند پس از مردن
حیف از تو فلان یعنی یک خنده وصد گریه

۱۳۳۷/۱۰/۲۴ — محبس دهمزنگ

• ✱ •

انسان نتوان بودن بی صبغهٔ انسانی   بزدای نخست از خویش خاصیت حیوانی
جان بخشی جانانت نبود پی نانی چند   ای جان جهان تاکی دل درگرو نانی
چون کشتی این هستی در پنجه طوفانهاست   در قلزم معنی شو طوفان گر طوفانی
گرطالب فرهنگی یک گام فراتر نه   دانش نتوان آموخت از مکتب نادانی
ایجاب زمان یعنی براصل تو عامل شو   ورنه به هزاران عصرمانی که چنان مانی
در چاه کسالت چندوامانده تلقین ها   با قوت برهانی بایست که برهانی
ازمود و هوس بگذر با سعی وعمل چندی   همدوش برادر شو ای خواهر افغانی
بازیور علم وفضل از پرده برون خوش تر   مصدوقهٔ عفت باش ای نخبهٔ قرآنی
ازچشم نهان دیروز در دامن صحرا بود   آن گل که به باغ امروز شد زیب گلستانی
از کشور استعداد تاراج حقارت کن   فرمانده مصری شد یک کودک کنعانی
فرمانده جمعی را جمعی ز هنر باید   سلطان کمالی شو سهل است جهانبانی

بلخی دل وادی را از خون جگر گل کن
تا محمل لیلا را در بادیــــه بنشانـــی

غزل

بازار دهر نبود جز ماجــرا فروشی   یکسو نیاز یکسو ناز و ادا فروشی
ماونیاز و عرضی بر آستان مطلـــق   کانجا رواج نبود چون و چرا فروشی
زلفش به باد میداد از هردو سو دلم را   یک مشتری چه سازد بااین دوتافروشی
طی طریق وحدت مشکـل نبود اول   مشکل فتاد آخر از رهنمــا فروشی
ایمان وحسن فطرت دادن به نیم نانی   بیگانه عار دارد زین آشنا فروشی

فریاد بلبلان نیست‌جز یاس شادمانی — کاندر چمن ندیدند مهر و وفا فروشی
فصل بهارگل‌داشت‌یک پیرهن دریدن — دلال صبح دارد چاک قبا فروشی
درباغ زندگانی فیاض حاصلی شو — تنها به سرو زیبد قد رسا فروشی
بررنجبر فروشد هرکس متاع خود را — جمعی دوافروشی جمعی دعا فروشی
چون شیخ نیست امروزاهل قلم‌گرفتند — میراث شیخ یعنی رنگ ریاء فروشی
بر پیشهٔ تملق نام هنـر نبنديـد — جز گرد ره ندارد این‌خاک پا فروشی
یارب که بسته گردد دکان مفتی شهر — تا از وطن برافتد رسم خـدا فروشی
از خون کشتهٔ عشق ساقی‌به‌چهرهٔ‌خم — واضح نوشت کاینجا است‌آب‌بقا فروشی

آزاده کیست(بلخی) در کیش عشق و مستی
آنکو گرفت جامی از ایـــن بـــلا فـروشی

۱۳۳۹/۱۰/۲۱ــ محبس دهمزنگ

غزل

عشق جز دل می‌نگنجد درکتاب‌دیگری — کان‌شرر دفتر ندارد فصل‌وباب‌دیگری
شعلهٔ برق تجلی‌دراز‌ل‌یک‌جلوه‌داشت — تابد هرذره دارد التهاب دیگری
راه‌ورسم‌بزم‌وحدت‌نیست‌جزبی پردگی — شاهدرندان نمی‌خواهدحجاب دیگری
پردهٔ‌صبر وتحمل عشق رادرکارنیست — حسن‌اززشتی چسان‌پوشد نقاب دیگری
کوهکن سودای شیرین‌رابسرباتیشه‌کوفت — تاخیالش ره‌نپیماید بخواب دیگری
همت‌ارفرمان‌پذیرد نیست‌کس‌وامانده راه — می‌توان منزل رسیدن ازشتاب دیگری
حق اگر داری بگیرش‌بادم شمشیر تیز — نیست‌درقاموس‌حق‌جزاین‌جواب‌دیگری
هیچکس آزاد نتواند ترا از قید و بند — گرزموی عجز میتـابی طناب دیگری
پستی طبع زبون گر سد راه عزم‌نیست — انتخاب‌ما نشاید ز انتصاب دیگری
قاید مردم نشاید گفت‌آن کس را که او — بانی تعمیر خود شد از خراب دیگری
خویش راهردم مکن‌ازخون‌مردم‌کامیاب — تانیاشامد ز خونت کامیـــاب دیگری

از در و دیوار مذهب تابرون ناییم ما — هست دراین کوچه‌هردم انقلاب دیگری
بر مزار مرد قانع طرفه‌پندی‌نقش بود — مرگ‌بهتر ز اقتراب اندر رکاب دیگری
(بلخیا) فتوی بجرات می‌دهد وجدان پاک
کز تملق نیست بالاتر عـــذاب دیگری

۱۳۳۹/۱۱/۵— محبس دهمزنگ

غزل بهاریه

آمد بهار جان من افسرده تا بکی — آفاق زنده‌گشت تودل مرده تا بکی
شبنم چوباده می‌چکد از برگ هرگلی — ماهمچنان عصارهٔ نفشرده تا بکـی
باد بهار فرش چمن سبزه کرد و ما — فرش کمال و علم نگسترده تا بکی
می‌نوش وین عرق همه‌از تاک‌خویش‌گیر — نوشی زساغر دگران باده تا بکی
نه بار دوش رنجبران شونه بار کش — ای همچو برده بار گران بـرده تابکی
امروز خیز کارکن و مزد کـــارگیر — در یاد رفته‌لخت‌جگر خورده تا بکی
یک روز مزد رنج‌کشی صرف بخت کن — رنگ سفید بخت سیه جرده تا بکی
نوع بشر که حامی حیوان‌شد این‌زمان — بانوع خویش دشمن وآزرده تا بکی
هان ای طبیب عصر علاجی‌به‌درد ما — این‌سنگ درمیانهٔ این گرده تا بکی
(بلخی) دمی بفکرت حاجـات خلق باش
حاجات نفس جمله برآورده تا بکـــی

۱۳۴۰/۲/۱۶— محبس دهمزنگ

سخن است آنکه توچون‌لوءلوء لالا داری — یاکه در سلک سخن عقد ثریا داری
نیست‌در باغ ونه‌درصحن‌چمن‌ها اثری — آنچه‌ای غنچه تودر سر سویدا داری
سوی‌ما آخته‌ئی ابرو و مژگان کلام — ترک من باز مگر فکرت یغما داری

مژده‌بخش دل من مژدهٔ غیبت بخشم — زود حاصل شودت آنچه تمنا داری
ای‌خوش‌آن روزکه‌آیم‌به کنارت گیرم — گویم‌ای بلبل شوریده چه غوغا داری
لب‌وچشمان‌توبوسم‌که‌بدان‌هر دونهان — سحر هارونی و اعجاز مسیحا داری
مکش از سلسلهٔ زلف سخن پای برون — هست‌سودای سرم آنچه‌تودر پا داری
زره عقل فروشان بگذر مجنون باش — تاکه در کوی جنون طره لیلا داری
ساقی دهر گر ت‌زهر دهدنوش و مرنج — زانکه در ذائقه بس شهد مصفی داری
به‌جوانان وطن بازرسان پیغامم — ایکه دردل هوس سیر اروپا داری
فر و فرهنگ بیاموزند آدات فرنگ — توکه میراث پدر کسوت تقوی داری
جلوهٔ شاهد امروز فریبت ندهد — باخبرباش که آیندهٔ فردا داری
این دبستان بتو آموخت معمای‌حیات — امتحان می‌شوی و حل معما داری

بلخیا خاک تو چون هم‌سفر باد صباست
بر رخ اهل نظر خوب تماشا داری

غزل مسلکی در شدت مرض در شفاخانه سرودم

هرکه رهش وادی لیلاستی — آبله‌اش زیب کف پاستی
کشور دل رفت به تاراج عشق — بین که ز یغماش چه غوغاستی
می‌برد از دیدهٔ یعقوب نور — تا کشش از طرف زلیخاستی
مرشد مستان چه عجب نغز گفت — خود گذری حاصل تقوی‌ستی
جانب رندان به حقارت مبین — باده‌کشان شافع فرداستی
پاک شو آنکه بخرابات شو — خاک در میکده سرهاستی
از کف ساقی بستان هرچه داد — زهر و یا شهد مصفاستی
تا نکشی جور بیابان عشق — لاف مزن دعوی بیجاستی
خلوت دلدار ز دل جوی باز — دور مرو گمشده پیداستی

راز اناالحق همه‌جا گشت فاش — دار به ذرات مهیاستی
هست تحول همه پیک کمال — نقش صور فرع هیولی‌ستی
قافله‌ها از وطن خلق و امر — در ره او بادیه پیماستی
قطره گهی جانب افلاک رفت — گاه گهر در دل دریاستی
رنجه مکن خویش که در بیخ گل — محنت سر ما دم عیسی‌ستی
(بلخی) از این نکتهٔ مبهم خموش
لفظ نه اندر خور معنی‌ستی

۱۳۳۷/۱۱/۲۹ — مخبس دهمزنگ

دیباچه رسای بلخی

چه بود کتاب گیتی همه قیل و قال مردی
ورقی ز صلح و تمکین ورقی قتال مردی
گهی حرف جبن و حیرت گهی ازجدال وغیرت
شده است قرنها طی پی ماه و سال‌مردی
پی این صفت چو عنقا به تجسسند هر جای
به امید بدر خم شد ز ازل هلال مردی
برو از نگاه معنی نظری به کربلا کن
سزد از حسین (ع) دیدن‌صفت کمال مردی
نم اشک شور عشقش اثر غرور مستی
به خم محرم اواست می اعتدال مردی
ز حیات و مال وعزت‌چه بسا کسان گذشتند
نگذشته همچو او کس ز سر عیال مردی
به تبسمی همی گفت نکنم به سفله بیعت
به جبین من نشاید نم انفعال مردی

چو سوار گشت قاسم ببنوا سرود بلبل
که به غیر تیرباران نرسد نهال مردی
ز قفای قد اکبر بترانه خواند مطرب
چه عجب خرام دارد بره مآل مردی
ز قیام شیر خوارش بوضوح گفت ساقی
ز رقیب سلب سازد همه احتمال مردی
بنشسته شاهبازی سر دست شاه مردان
بعروج اوج مردی بگشوده بال مردی
بگلوی خشک اصغر چو رسید آب پیکان
بجهان نمود اعلام چه عجب مثال مردی
لب خشک و آب برکف به فلک بگفت عباس
تو سپهر کی توانی که دهی زوال مردی
ز جهان به بزم جانان نرویم بی نشانی
ز خدنگ تیر باید بجوان مدال مردی
نظرش به خیمه‌گه بود سخنش به ذکر یارب
مددی که طی نمایم ره اتصال مردی
چه شد و چه کرد دشمن که بریزد آبرویش
ز چه رو نسوخت ای چرخ جگرت بحال مردی
دم آخرین ز خجلت به سکینه داد پیغام
چه کنم که عمر دنیا ندهد مجال مردی
دل مرد عشق بلخی همه زخم و داغ باید
چو به قرعهٔ شهادت زده‌اند فال مردی

•*•٥*٥•

دیباچه

ای‌که در بحر مشیت خطر انداخته‌ئی
زانکه‌چون‌اکبر واصغرگهر انداخته‌ئی

بازکردی به‌جهان مکتب آزادی نو
جنبش‌عشق به‌خشک‌وبه‌تر انداخته‌ئی

هرمحرم‌خم عشق تو زند جوش دگر
مستی تازه به هر رهگـذر انداخته‌ئی

بصف کرب‌وبلا یا به‌تماشا گه‌ٔ دوست
جشن خون‌کردی ووضع‌دگر انداخته‌ئی

ازحرم‌خانهٔ‌حق محمل زینب بستی
نینوا بردی و بار سفـر انداخته‌ئی

نشود تابه‌ابد کاخ سعادت آباد
زان‌رقیبیکه تو بنیاد بـسر انداخته‌ئی

ای یزید عاقبت‌ازکنگرهٔ بام شقاق
طشت بدنامی نوع بشر انداخته‌ئی

ترسم‌ای شمرکه‌هستی همه‌یکسر سوزند
زانکه درکشتی هستی شرر انداخته‌ئی

ای‌سپهرازچه‌نشد پنجهٔ‌بیدادتوخشک
کز درخت نبوی بس ثمـر انداخته‌ئی

دست‌عباس ز تیغ تو جدا گشت و یا
مگر از پهلوی جبریل پر انداخته‌ئی

سنگ‌وپیشانی‌آنکوزملک‌سجده‌بر اوست
ای فلک بین که کجاها حجرانداخته‌ئی

آه‌ازآندم‌که‌سکینه‌به‌صد افغان میگفت
کارما را به که ای نامور انداخته‌ئی

همه‌ایتام‌نوازش ز کف فیض‌تو داشت
دورم از سایهٔ‌لطف‌ای پدرانداختهئی

زینب‌ازمحمل‌خود چون‌سرخونین‌میدید
گفت‌ما را ز چه رو از نظرانداخته‌ئی

وضع پیشانی پاک تو به‌من می‌گوید
بتنور از سر این نیزه سر انداخته‌ئی

بلخیا بر سر پر شور تو این شور از اوست
که به هر سر اثـــــر مختصر انداخته‌ئی

سهمیست هـر کسی را مقدار زندگانی
باید که سعی ورزیم درکار زندگانی

آزاد از تعقل خوش می‌نمود اما
سرمایهٔ خرد شد سربـــار زندگانی

مقصد چه بود تاکی رنج حیات بردن
معلوم نیست کس را معیار زندگانی

جز ریشهٔ محبت فرع است آنچه‌بینی — ارباب عشق دانند اسرار زندگانی
در کوی می‌فروشان می‌خور بیاد مستان — شاید که یادگیری ایثـــار زندگانی
دی رندباده‌نوشی با شیخ شهر گفتا — تاچند سبحه سازی زنـــار زندگانی
تعمیر عمر باید از عدل و داد کردن — تا منهدم نگردد دیـــوار زندگانی
ای برتر از ملایک لختی‌بخویش‌بازآی — در دست نفس تاکی افسار زندگانی
هش دارکین بیابان‌بیخارنیست گامی — مرد آن بود که گل چیدازخارزندگانی
بیدرد قوم‌حیف‌است‌درزنگ‌ننگ مردن — باخون خویش بزدای زنگار زندگانی
خاکره مرامی شو کز غبار خاکـت — طرح دگر بریزد معمـار زندگانی
بلخی چو شام گـردد صـوم وصال آخر
با آب تیغ خوشتر افطـــار زندگانی

انعام‌پدر محبوس برای‌فرزند کامیاب

عزیـــــزم ای علی‌آقـای بلخـی ! — ایا فـــرزند خوش سیمای بلخی
توئـــــی ای یادگـــار رفتگانم — ضیاء دیـــده بینـــای بلخی
نهال رستهٔ امـــروزم امید است — ثمر گیـــرد ز تو فـــردای بلخی
تو باشـــی باقیـــات الصالحاتم — چـه در دنیا چه در عقبای بلخی
بیاد صبـــح روی توست روشن — بزنـــدان ظلمت غـم‌های بلخی
بپای مهد طفلیهایـــــت ایجان — سحر گشته بسی شبهای بلخـــی
تو را چون اول عهـــد شباب است — فزون شد زان سبب سودای بلخی
بگوش جـــان شنو پنـــد پدر را — نه صورت باش شو معنـی بلخی
پـــی آموزش علـــم و ادب باش — سفرهـا کن چـو مولانـای بلخی
قدم سنجیده نـه در ره‌که‌خورده‌است — هزاران خـار غم در پـای بلخی
به هنـــر کاری بجو مرضـای خالق — همین است از تو استـدعای بلخی
بحبل دیـــن بزن دست تـوسل — یگانــه عروةالوثقـــی بلخی

منه قــرآن ز کــف دائم که باشد
پی ترویج او غوغــــای بلخی
زنـــاهلان و از جهـــال بگریز
شوی تا نخبــــهٔ دانای بلخی
ز منهیات حـق پرهیز و مـی نوش
می توحیـــد از صهبـــای بلخی
همیشه باش بــــر فرمان مـادر
که باشد او عزیــــز آقـای بلخی
حیـــات من رهین رحمت اوست
شمیم اوست روح افـــزای بلخی
بخواهرها روءف و مهـــربان باش
بگیر ای پـــور بلخی جای بلخی
ز بلخاب و ز اهلـــش رو مگـردان
که باشد مسکن بـــابـــای بلخی
خدا باشد نگهـــدارت به هر دم
نباشد پس دگــــر پروای بلخی
دوعایـــت می‌کنـــم یا رب نگهـدار
ز سنگ فتنه‌ها مینــــــای بلخـــی

جنون افزا بــود صهبـــای بلخـــی
می عشق است در مینـای بلخی
اگر حـرف از مقید بر زبان داشت
بود مطلق غرض ســـودای بلخی
ز کثـــــرت گر سخن در مثنوی‌راند
به وحدت جوش زد معنـای بلخی
بکف دارند غـــواصان عرفان
هزاران گوهر از دریـــای بلخی
درون ذره کشورهـــــا عیان دید
نگاه تنــد بـــرق آسای بلخی
نه‌تنها در دل قونیه‌اش جـاست
دل هر اهل دل شد جـای بلخی
به بلخ و روم کی گنجـــد کمالش
دو عالم پر شد از غـوغـای بلخی
بسی جام از خم توحید نوشید
نشد تسکیـــــن استسقای بلخی
به جز بر آستان حـــق نشـــد خـم
سر پر شور استغنـــــای بلخـــی
ادب را غنچـــهٔ اکمال بشگفـــت
ز یمـــن همــــت والای بلخـــی
به قرن بیست ازبلخــــی درود است
به روح پـــاک مولانـــای بلخـــی

• ✱ • ✱ •

علی

هست به ما مرشد و مولا علی | رهبر کل شد به تولی علی
در رگ ما جوهر خون مهر اوست | می‌شنوم از همه اعضا علی
باده وحدت چو بود حب او | ساقی خم خانهٔ یکتا علی
هسته هر هستی ازو هست شد | نیست بود آنچه نه آنجا علی
در کف موسی ید بیضا از اوست | داده اثر بر دم عیسی علی
آنچه که احمد شب معراج دید | پیش ازو کرد تماشا علی
پرده به رخ شاهد مقصود ماند | گر نکند حل معما علی
وه که چسان دید به اولاد خویش | تشنه جگر بر لب دریا علی
جام بکف بر سر هر کشته رفت | داد همی شهد مصفا علی
بر سر عباس چو آمد ز مهر | تا دهدش زان می مینا علی
گفت کنم صبر که نو شد حسین | ماند عجب زان همه تقوا علی
خرگه حق خیمهٔ زینب چوسوخت | سوخت از آن سوز سراپا علی
طفل پر از شعله و پا روی خار | دید در آن دامن صحرا علی

بلخی به فردات ز عصیان چه باک
هست یقین شافع فردا علی

رهبر آزادی

در دشت عراق آمد چون رهبرآزادی | آزاد توان بردن ره در بر آزادی
با رمز تبسم فاش می‌گفت بهر گامی | امضای من ازخون است بر دفتر آزادی
زوراست گلوی من ازخنجرت ای گردون | برم رگ استبداد با خنجر آزادی

آری چه عجب درسیست باعزم توان افکند ... در کاخ فلک یکنفس کر و فر آزادی
عباس نجات شرع از لطمهٔ طوفان داد ... در شط فرات افگند چون لنگر آزادی
اززیرسم اسپان قاسم بعروسش گفت ... با یاد توخوابیدم در بستر آزادی
اکبردم جان دادن گفتار به پدرخوش باش ... سیراب شدم مستم از ساغر آزادی
غوغا زجهان برخاست آندم که صدا آمد ... عنقا ز حرم بگشود بال وپر آزادی
باجوهر استعداد بر نور قدم مظهر ... شش ماهه علی اصغر آن گوهر آزادی
شه بر سر دوشش برد تا محفل حق یعنی ... اصغر تو بگو تکبیر بر منبر آزادی
القصه ازآن آزاد هرلحظه درآن وادی ... اسپند جگر می سوخت درمجمر آزادی
آزادی مطلق گشت آن گاه که زینب دید ... افتاده تن مجروح از مصدر آزادی
آغشته به خاک وخون چون دید درآن گرما ... افتاد و ببربگرفت آن پیکر آزادی
زد بوسه به حلقومش بااشک روان می گفت ... رفتیم ز پابوست ای مفخر آزادی
نه جامه تو را در بر نه بر سر من معجر ... کین هرد وضرورت نیست درکشور آزادی
عابد به غل و زنجیر ما قید و اسیرشمر ... سهمیهٔ خودبردیم زین محضر آزادی
در کوفه به نوک نی منشورومدلل داشت ... خاکستر آزادی زیب سر آزادی

از جوشش خون اوست درآب وگل بلخی
شور و شر آزادی تا محشر آزادی

عشق و زندگی

دیده شد راه روان درطلب کام بسی ... پخته در عشق کمی دیده شدوخام بسی
آنکه از ناوک مژگان نگریزد چه کسیست ... مدعی در طلب وصل دل آرام بسی
محرم واجد هر شرط دراین کعبه کجاست ... گرچه بستند بخودجامهٔ احرام بسی
حسن یار از همه سور وبه تجلی است ولی ... پیش هرچشم بود پردهٔ اوهام بسی
تاازاین بحر که را گوهر مقصود دهند ... در تکاپوی بود صاحب اقدام بسی
شاهدروٴیت ابروی هلالش بشر است ... ورنه ارباب تماشاست به هر بام بسی

قسمت‌ما مگر از حلقهٔ این‌دائره نیست
صبح اقبال ندیدیم ولی شام بسی
اثر آبلهٔ پای بمجنون زده‌اند
هست در وادی لیلی اثر گام بسی
می‌بغیر از خم آغاز نیابیم دگر
تابه‌انجام بنوشیم اگر جام بسی
شیر پستان‌به‌مدارا بمک ای‌کودک‌مست
خورده خون پسران ما در ایام بسی
نبود جز عقب پیر خرابات فلاح
ایستادیم در این رهگذر عام بسی
آخر ای رهبر توفیق خدا را مددی
در رهٔ هستی ما دانه یکی دام بسی
مژده لطف به‌ما از در میخانه بگیر
شیخ را جنت وهم سفرهٔ انعام بسی
بلخیا درگـــــذر ازشرح‌معمای حیات
چون شکستند در این مرحله اقلام بسی

غزل

مزد عزم تن‌گذشتن راست جان‌دیگری
رستن‌ازاین‌کلبه‌دارد صدجهان دیگری
مرد را نبود بغیر از یک نفس‌همت‌عیار
برزرخالص چه‌حاجت امتحان دیگری
اختیارت‌کز نگاهی میکشی یا غمزه‌ای
جزهمین‌جان نیست‌ماراارمغان‌دیگری
مرغ‌دست‌آموز عشقم بر در پیر مغان
خاک‌می‌گردم نه اندر آشیان دیگری
طی‌خارستان‌محنت‌کی‌توان‌باپای ناز
دارد این‌پیچیده‌وادی رهروان‌دیگری
ای‌کمال‌آموزفطرت‌باش برخوردارخویش
شرم‌بادت‌افتخار از استخوان دیگری
باغبان باغ ماراذوق گل پرور نبود
ورنه‌این‌گل نیست اندر بوستان‌دیگری
پاسبانا سوخت‌مرتع کاشکی‌این گله هم
یابچنگ گرگ بودی یا شبان دیگری
تاتملق رایج ملک‌است کو آزادگی
نام‌آزادیم اما بردگــــان دیگری
برلب‌جام‌قناعت‌کرده‌انداین پندنقش
آب‌تاک خویش خوردن به‌زنان دیگری
کشتهٔ‌آزاد هرگز تلخکام مرگ نیست
بسمل تیغش نگردد خون‌چکان دیگری
سوختیم وداغ ما تغییر ماهیت نیافت
(بلخیا)دارد مزار ما نشان دیگری

(۱۳۳۸/۱/۱۸ــ محبس دهمزنگ

دیباچه

ای که در کرب‌وبلا کرب بلا پاشیدی
جان فدای تو که‌این تخم بجاپاشیدی

در ره عشق کسی چون‌توزهستی‌نگذشت
بزر توحید ز خون شهداء پاشیدی

هرطرف‌غنچهٔ ریحان‌به‌چمن می‌خندد
تاتو بر چهرهٔ ما اشک عزا پاشیدی

خوب‌دانیم‌چراخم نشود قامت عشق
که درآن معرکه بس قد رسا پاشیدی

حفظ دین‌رونق قرآن زدعا مستغنیست
کز سر نیزه اجابت به دعا پاشیدی

کی‌رود لطف توازخاطر هر دامادی
که‌چه‌سان برکف قاسم تو حنا پاشیدی

بعداکبر زجهان گم نشود قبلهٔ عشق
کز خم ابروی او قبله نما پاشیدی

باهمان مشک که‌عباس گرفتی ز حرم
آبروئی به ره صدق و صفا پاشیدی

بشنوم تابه‌ابد نغمهٔ‌آزادی از آن
خون اصغر چو گرفتی به فضا پاشیدی

شمراگر زآتش‌کین‌خیمه‌وخرگاه‌توسوخت
لیک در گلشن دین آب بقاء پاشیدی

ازهمان‌حلقه که‌برگردن عابد بستند
بردل عقده دلان عقده کشا پاشیدی

خواهرت‌دید چوعریان‌تن‌پاکت‌می‌گفت
جامه‌هم از تنت ای ابر سخا پاشیدی

معجرم‌نیست کنم سابه ولی‌یادم‌هست
سایه‌ئی بر سر زینب ز عبا پاشیدی

رنگ خون تو هنوز از گل بلخی پیداست
من‌چه گویم‌که‌دراین‌خاک چه‌ها پاشیدی

ای که رخـــت آیـــت یکتا ستی
پرچم وحـــدت ز تو برپاستی

خفته به طـــور تو هزاران کلیم
خاک تـــو رشک دل سیناستی

کرب بلا تـــربت پاک تـــو لیک
نشر مـــرام تـــو به هرجـــا ستی

وه که از آن مـــردی یک روزه‌ات
در دو جهان شورش فـــرداستی

تا به ابـــد شعلهٔ آزادیـــت
در همه‌جـــا مشعل دلهـــاستی

گرد سم مرکبـــت ای پیر عشق　واجد صدهـــا ید بیضاستی
منبـــع ایجاد لب اصغـر است　آنکـــه ترا حجـت کبراستی
گفت خلیـــل از عقـــب اکبرت　ذبح عظیمـــا تو چه زیباستی
پیش رو زمـــره عشاق شـــو　زانکه قفا نالـــهٔ لیلاستی
مشک بکـــف حضرت عباس رفت　صحنهٔ طفلان چـــه تماشاستی
گفت سکینـــه که اگر تشنـــه‌ایم　لیـــک عمـــو در دل دریاستی
آب به لب برد چو میراب حق　سوی حـــرم دید که غوغاستی
حیدر و زهرا ز جنـــان دیده‌اند　مشک بـــه دندان چـــه معماستی

بر رگ بلخی اثر از خـــون توست
گر سخنش غلغلـــه افـــزاستی

دیباچه

ای که در کشور مطلق توزپا افتادی　وی شهیدیکه تو از جمله قیودآزادی
عشق را یک سره مفهوم دوئیت‌گم‌شد　فاش در دامن توحید چوسر بنهادی
کندی‌ازقوت‌خون، ریشهٔ بیدادگری　این‌هنر رانبود چون تو دگراستادی
راست‌گویم‌بجهان بی‌اثرفیض‌تونیست　هرکجا کنده شود ریشهٔ استبدادی
مانده‌در مسلک سر باختن‌ای‌رهبرکل　از تو بر مردم آزاد عجب بنیادی
تشنه‌جان‌دادنت‌اندر لب‌دریارمزیست　ای حسینی که توخود ماحصل‌ایجادی
بکف‌قاسم داماد حنای عجب است　چشم‌ایام ندیدست چنین دامادی
وه‌که‌عباس‌چه‌خوش رسم‌وفاداد نشان　نیست دیگربه‌جهان بهترازین‌ارشادی
آبروی همه مردان چو بدندان میبرد　فخرها بود علی رابه چنین اولادی
خط خون بر ورق حنجر اصغر یعنی　نیست دردفتر حق بهترازین‌اسنادی

به صف کرب‌وبلا خرگه وحدت‌میسوخت   شرمت‌ای خرگهٔ هستی که هنوز آبادی

رادمـــردان همه یک روز به مردی رفتند
بلخیا نیست چو آنان به جهـان افرادی

غزل انتقادی بلخی

ازخون بینوایان اخـــذ مفاد تا کی   وز رنج نامرادان جستن مراد تا کی
بیداد بر ضعیفان‌جائی نگشت تحریر   لا فیدن جرائد از عدل و داد تا کی
تا رتبهٔ انتصابیست مشکل بود توازن   فرمانروای مطلق هـر بیسواد تا کی
نیکی ز خود شمردن‌زشتی‌زدست‌تقدیر   بر دستگاه خلقت این انتقاد تا کی
سعی وعمل چو نبود ازآرزو چه‌خیزد   آزادگی بملت خواهی زیاد تا کی
تحصیل گنج فرهنگ بی‌رنج‌نیست‌ممکن   شرط است‌جهد قومی‌بی‌اجتهاد تاکی
همکاری و تعاون از اعتماد خیـــزد   باخلق وخویش باشیم‌بی‌اعتماد تاکی
دیریست مستبد را باشیخ اتحادیست   یارب میان دزدان این اتحاد تا کی
ای مجمع عمومی زین انجمن چه‌حاصل   گر نیست حنگ مذهب فرق نژادتاکی
تجهیزجیش‌ازچیست‌وین‌ترس‌وخوف‌ازکیست   باغی که صلح روید تخـم فساد تا کی
باناتوان ندیدیم جز مکـر از توانا   نامیست از حمایت غصب بلاد تاکی
از عنعنات دیدی تفکیک نوع زاید   فکری بزنده‌بایست از مرده یاد تاکی
ای گردش طبیعت ما را مساز مایوس   ناشاد قلب خلقی یکعده شاد تا کی

(بلخی) بدهر گویم یا بـــا زمامداران
با اهل فضل اینسان کیـــد و عناد تا کی

خطاب به جوانان

اگـر از غمـزهٔ جـــانان نترسی   در اول بایـــدت کز جـان نترسی
خراباتـــی شدن خواهی ببایـــد   ز طعن شیـــخ وازبهتـان نترسی

بگوی می فروشان گر زنی گام ز اتلاف سرو سامان نترسی
رفاقت گر کنی با باده‌خواران ز غرش غرش مستان نترسی
نمی‌گویم مده دل را بخوبان بشرطی کز غم هجران نترسی
بدریا غوص کن ای بحر پیما ز شور و فتنهٔ توفان نترسی
ز چشمت پردهٔ موهوم بردار ز جن و دیو ای انسان نترسی
بخود گر می‌نهی فخر سخاوت ز آمد آمد مهمان نترسی
مده خوف و خلل در استقامت ز هر تاریکی دالان نترسی
ثبات از کف مده در هر طریقی شب مهتاب در پغمان نترسی
جوانا یار آزادی حلالت ولی از دار و از زندان نترسی
نشان در مزرع دل تخم مسلک ز سال قحط چون دهقان نترسی
دونانت می‌دهد رزاق مطلق برای نانت از دونان نترسی
بگو حق و بهر دیوار بنویس چو نامردان و بیدردان نترسی
ترا می‌گویم ای ارکان بیداد چرا از حضرت سبحان نترسی
بظلم و جور هم حدی نگهدار مگر از آه شب خیزان نترسی
خیانت چند بر مال یتیمان ز یارب یارب طفلان نترسی
ز راهم دیدم ای شیخ ریاکار جوی از دین و از ایمان نترسی
چراغت بر کف ای دزد دل‌آور ز دشمن داری قرآن نترسی

بدرد ملت ای دلریش (بلخی)
بود جوی ز خون درمان نترسی

نوع پرستی

ای نوع پرستی‌به‌جهان جای تو خالی مخصوص درین عصروزمان‌جای‌توخالی
بلبل به چمن رفت همی گفت وفا را هستند همه لاله‌رخان جای توخالی
یکدل نشنیدیم تا که دراو راز بماند در پرده همی راز نهان جای تو خالی

از مطبخ گیتی نرسد نان به حلاوت — بی‌اشک روان لقمهٔ نان جای توخالی
تزویر رعایت شد و بیداد سیاست — گرگان به ستیزند شبان جای تو خالی
محو بشر از جور اتم‌جای تماشاست — ای تیروکمان گرز گران جای تو خالی
بس نکته بیان گشت ز توحید ملل را — ز ارباب دول صدق بیان‌جای توخالی
جز سلطه غرض چیست‌ازین نفع‌رسانی — خالی ز غرض نفع‌رسان جای توخالی
وصف توجه بسیار شد ای صلح ولیکن — از این کره تاکاهکشان جای تو خالی
افسوس که می هم شد زاسباب سیاست — در بزم دل ای‌دخت‌رزان‌جای توخالی
یغمای شرف آمده عشق سر بازار — خلوتکدهٔ دیر مغان جای توخالی
در کشورماهم سخن‌از نسل‌جوان‌است — علم و هنر و عزم جوان جای توخالی
در فلسفه گر شرط بقاءاست تنازع — صلح و سلم وامن وامان جای توخالی

بلخی به همه عصر همین‌مزد کمال است
گویند پس‌از مرگ فلان جای تو خالی

۱۳۳۷/۱۲/۱۶ــ محبس دهمزنگ

برای هدی

ای هدی نور دیده رامانی — حرف ناصح شنیده را مانی
نیستی چون خمیر در ته مشت — غنچهٔ نو رسیده را مانی
قدت از بار غم خمیده مباد — زانکه سرو چمیده را مانی
از خزانت خدانگه دارد — سبزه نو دمیده را مانی
دور باد از رخت مشام رقیب — نرگس ناشمیده را مانی
روز عمرت به ولی شفق است — همچو صبح سپیده را مانی
بایدت کز جوارنا اهلان — خود غزال رمیده را مانی
نو بدولت رسیدگان خر کهنه — اسپ میدان دویده را مانی
چشم بد چون اگر شوی تنبل — کاروان لقیده را مانی

دامن درس گـــر دهی از کف عندلیب پــریــده را مانــی
بـــه قفا باش عـــلم و دانش را تنـــد بـاد وزیــده را مانـی
وقت تحصیل اگـــر شوی داماد چاک لیـت جــویـده را مانـی
از حریفـــان اگر عقـب مانی پهلـــوان خــویده را مانـی
عضو نافـــع برای جامعه باش کـه چـو "ملی جریـده" را مانـی
بر دل ریش دشمنـــان وطن ضـــربات شدیـــده را مانـی
با حسن ترش گــــر کنی خود را دوغ و ماس چکیـــده را مانـی
پند مـــادر به جـــان شنو ورنه لــب بدندان گزیده را مانـی
خواهرم را ســـلام بگوی و بگوی شرزه شیر حمیـــده را مانـی
بلخیـا سوختی بـدرد وطـن غـــم عـالــم کشیده را مانـی
بسکــه تیــر ستــم رذت دوران
صیـــد،در خون تپیـــده را مانـــی

۱۳۳۶/۲/۲۸

قطعهٔ عشق و حقیقت

جوانی زدی در ره عشق گـام
ولی داشت اندیشهٔ ننـگ و نام
به معشوق گفتـا همان به که ما
ببازیـم نرد وفـا در خفا
نگـردد کسی از راز ما خـبـر
بمانیم در پـرده دور از خطر
شنیدم پری چهره خندید و گفت
که ای بوالهوس عشق نتوان نهفت
نهـان باختن عشق ای بـی کمال
محالـی است مفروض و فرض محال
به جیب ازل عشق پنهان نماند
عـدم را به میدان هستی کشاند
که نوشند هـر ذره صهبای عشق
بر آید ز هـر گوشه غوغـای عشق
محبت اساس فنـا و بقـا است
مپندار کین ماجـرا بی صدا است
گل و خاک مستان بسی بیخستند
که تا طرح میخانـه‌ها ریختند
بدین بزدلی بد مکـن نام عشق
نه زاغ و زغـن را بود دام عشق
درین بیشه نبود تـرا دل چو شیر
برو جان من شغـل دیگر بگیـر
به بازی مـزن چنگ بر زلف یار
دم شیر داری بکـف هوش دار
دلیران در این راه سـر داده‌اند
چو پروانـه پر برشرر داده‌انـد
ز دنیای مکـاره امید کـو
بجـز نام عشاق جاویـد کو
جنون اولین گـام این منزل است
خرد را در این راه پا در گل است
در این بزم مردن به اززندگی است
سلامت در این کوچه شر مندگی‌است
جوانا نـداری چـو آمادگی
به خود برمنـه نام آزادگـی
چو بلخی بمیرد سر کـوی دوست
ز خـاک مـزارش رسد بـوی‌دوست



قطعهٔ در ذم اهل ریا

بزرگـــی به رنـــد خرابات گفت | که هان ای لبت با لب جام جفت
ز مسجد بگـــو از چـــه رنجیده‌ای | که این سان خرابـــات بگذیده‌ای
خرد به بود مـــر تو رازین جنون | شبی هـــم به محـراب شو رهنمون
به مستی فغان کـرد آن باده‌نوش | که ای مـــرد ناصح به من دار گوش
بـــه مسجد ز طفلی مرا بود کار | به محـــراب ماندم شب بی‌شمار
ز فیض مناجـــات بس شاکـرم | ولـــی زاهدان را همـه منکرم
ز صوفـــی ندیدم صـــفا وفـا | بتی داشت در جیب شیخ از ریا
مراد از همـــه حلقه‌ها دام بود | ز قدس و ز تقـــوی همان نام بود
صفا را چو در طعـــــم می یافتم | از آن رو بدیـــن سوی بشتافتم
دو رنگـــی نه بینم خـرابات را | چو یکسو فکنـــدند طامـات را
از این پس من ودست ساقی و جام | سرم خاک این راه بادا مـــدام
خدایا به مستان و غـوغـای‌شان | به جام و به مینا و صهبـــای‌شان
به آن آه و آن درد و آن سوزشان | بدان نغمـــه‌های دل‌افـــروزشان

که بلخی چـــو افتد به پایانش کار
از ایشان شمارش بـــه روز شمـــار

مرثیهٔ عبدالله

بـــــر لبم چون نام عبدالله‌رفت | هرچه جـــز عشق از نظر ناگاه رفت
وقت میـــدان داری عبدالله است | کو برادر زاده‌ی شاهنشـــه است
در کنـــار عم خود گشت او شهید | معنی ترک عمـــل زو شد پدید

سوی مطلب رو که عبدالله عشق
بسته جان برکف به راه شاه عشق

مانده بود از همرهان ممتحن
در سرادق یادگاری از حسن

بر سراق عم خود از خیمگاه
آن زمان انداخت در میدان نگاه

بر دوید از خیمه بیرون با شتاب
بود ز بیداران نسل بوتراب

دید او را شاه عشاقان زدور
چهره‌اش چون قرص ماهی پر ز نور

پس بغل بگشاد بگرفتش به بر
گشت باهم متحد شمس و قمر

گفت شاه که ای نور چشمان عمو
ای به جمله درد درمان عمو

بهرچه از خیمه بیرون آمدی
سوی این صحرای پرخون آمدی

بین که این دشت‌است پرآشوب‌وجنگ
آید از هرسوی من تیرو خدنگ

گفت ای عم از جهان سیرآمدم
واز حیات خویش دلگیر آمدم

بعد اکبر زندگانی مشکل است
بود نم در این جهان خون دل است

آمدم تا جان خود قربان کنم
خویش را قربانی جانان کنم

بی‌کسی‌ات آتشی زد بر دلم
سوخت زان آتش سراسر حاصلم

شاه و عبدالله بود اندر گفتگو
ناگهان آمد به بالین‌شان عدو

خواست سازد راس شاه شق القمر
کرد عبدالله دست خود سپر

کرد تیغش دست کودک را جدا
دست را بگرفت و بنمودی ندا

کای عموجان دستم افتاد از بدن
گشت پرخون در جنان قلب حسن

بار دیگر آن لعین بدسیر
کرد قصد آن یتیم بی پدر

چون رها بنمود ظالم تیر کین
دست چپ بگرفت کودک بر جبین

الغرض دستش به پیشانی بدوخت
بلکه عالم را از این ماتم بسوخت

طفل جان داد اندر آغوش عمو
بلخیا بس‌کن تو دیگر گفتگو

پند

شنیدم زیرکی روزی به بازار
دل آزرده‌ای را کرد آزار

حریف برد بار از وی نرنجید
ولی از راه پندش کرد تهدید

گزین فعلت نبردی نفع چندان
دوچندانت ضرر حتمی‌است ای جان

تقاص من یک از امر شریعت
دگر حق مکافات طبیعت

از آن گفتار بر من پیچ و تاب است
خردمندانه پند با ثواب است

به بازاری که کسب نفع سهل است
زبان برخودخریدن‌محض جهل است

ذکات عمر احسان است بلخی
مدارا شرط‌ایمان است بلخی

هوالله تعالی

تا که بحث عشق آمد بر زبان
حرف عقل و نفس پرید از میان

عاقلان اندر پی درس و سبق
عاشقان پیموده راه روی حق

عقل بی عشقت نماید پای مال
عشق چون آمد رسی اندر وصال

بلخیا بنما بیان معنای عشق
چونکه بی‌پایان بود در یای عشق

معنی عشق از خودی بگذشتن است
سر بکف در کوه جانان رفتن است

عشق گیرد از تو جان عاریت
جان دیگر بخشدت خوش عاقبت

عشق داری را ز عبدالله گیر
هست کودک لیک اندر عشق پیر

ندای جان

آمد از عشقم بگوش جان ندا
که اگر عشاق می جویی بیا

گفتمش عشاق را بنما به من
تاکه گردم بنده‌اش از جان و تن

ناگهان آوازیم آمد بگوش
که پی تعلیم عشق این سو بکوش

نیک دیدم بود طفل و خشک لب
لیک اندر عشق با شوق و طرب

محو و مات یار سرتاپای او
عشق بگرفته همه اعضای او

داد پندم آن نهـــال نو ثمـر | گر که خواهی وصل از جان در گذر
گفتم ای پیـــر خرد نام تو چیست | گو به من یار دلارام تـــو کیست
گفت نـــام من علی‌اصغـــر است | یار دلجویم شه بـــی‌یـاور است
بـــود فکرم در همه شام و سحر | تاکـــه گردم کشته در راه پـدر
روز عاشورا میـــان خیمگـــاه | می‌نمودم از عطش هـرسو نگاه

ناقص

برای حسن هدی

ای عشق تو از عمر جهان حاصل‌بلخی | خاک قدمت سرمه‌ی چشم دل بلخی
با قوس دو ابرو و دومژگان پر از تیر | گویا که تو باشی حسنا قاتـل بلخی
امروز گر از عشق من آثـــار نیابی | فـــردا شنوی زمزمه‌ی از گل بلخی

•✻•

بی رنج و محنت نگذرد یکدم ز ایّام جوان
زهر جفای زندگی شهد است در کام جوان
در تنگنای امتحان مغلوب ظلمت کی شود
انوار صبح معرفت پیداست از شام جوان
آنکس که از خود نگذرد، نام جوان بر وی منه
شرم است هر بی درد را بر خود نهد نام جوان

از متن کتاب خروش آزادی
خط احمد میرخانی

از محمد ناصر وفی

چون شیشه‌ی بخت ما از سنگ عـــزا بشکست
از بهر غم بلخی ایـن قامت مـــا بشکست
سیلابه‌ی خون جاری‌است ازدیده به‌رخساران
آینه‌ی دل از حزن هـــر صبح ومسابشکست
در ساغر عیش ما افکند قضـــا چون زهـــر
چون کاسهٔ امیدها از سنـگ جفـا بشکست
داماد عزا گشتیم آغـــوش عروس غـــــم
در حجلهٔ ناشادی صد رنگ حنا بشکســت
کو رحم ، کو آن رافت ، گردید به زیر خـــاک
درویش غنی را دل صد حسرت‌وآه بشکست
خورشید به چشم ما اکنون نبـــود روشـــن
از بسکه فشاندیم اشک از دیده‌ضیا بشکست
کو پر تو اجلالش بـــر سر فگند سایـــــه
افسوس ز سرما را کـــان بال همـا بشکست
در انجمن کشور او بود فـــــروزان مهـــر
از مردو زن و کـودک فانوس رجا بشکســت
بلخی به میان خاک باشی تو "وفی " در دهر
دیوار محبت کاست یا کاخ وفـــــا بشکست

بر مرگ سید اسماعیل بلخی
همرزم و همنام از سید اسماعیل مسرور نجیمی
کابل ــ ۳۱ سرطان ۱۲۴۷

پیدا و نیست قاعدهٔ زندگانی است — شور و قیام جنبش آزادگانی است
آزاد خلق گشته بشر پاک و رستگار — بنیانگذار وحدت راز نهانی‌است
عشق و وفا و مهر وصفا و نیاز خلق — در کارگاه هستی ما کامرانی است
نیکی‌وعدل، پایهٔ‌این‌چرخ تیز پی — باشد به کام خلق‌جهان‌شادمانی‌است
هرجاکه عشق وجنبش وآزادگی‌به‌پاست — آن‌جا اساس حریت زندگانی است
ایندم که دهر، زاده‌نسل‌جوان ،جوان — برد از میانه ،وین چه‌مرام‌روانی است
مردی که بود سید و علامه رشید — بلخی نامدار وطن، جاودانی است
فکر جوان و مغز رسا، عنصر شجاع — رزمنده بود ،رهبر فکرجوانی است
فرزند بلخ و سید بلخی رادمـــرد — در مکتب مبارزه بخش عیانی است
بشکسته است ساقهٔ "مسروری" مرا — این مرگ بیدرنگ ،شکست‌خزانی‌است

گویم بیاد روح جوانـــش ز روی عشق
بلخی! تو زنده‌ای‌وجهان‌بی‌توفانی‌است

تاثیر بر مرگ بلخی
از محمد وفی

خورشید کەازمشرق اقبال عیان شد — افسوس که در ابر فنا زود نهان شد
فرخندمبوداجلال کەبود زنده‌چوبلخی — اکنون ز غمش دهر پرآشوب و فغان‌شد
در باغ نشاط و هوس و ناز و تجمل — افسرده پدید آمد و هنگام خزان شد

ای‌وای دوصد حیف‌که‌بلخی‌زمیان رفت — این کشور افغان ز غمش قد کمان شد
برشیشه‌ی امیدهمه سنگ جفا خورد — مجروح قلوب همه پیرو جوان شد
تاباشیم و در عرصهٔ گیتی به زمانه — خواهد ز مژه خون‌جگرها که روان شد
از رفتن بلخی همه راخون‌جگر ریخت — کز دیده به رخساره چوخونابه‌فشان‌شد
یارب‌گلی‌ازگلشن اومانده به دوران ۱ — اوراتو نگهدار بهارش که‌ازآن شد
این دوحه ازآن‌شاخه‌آن‌شاخه‌ازآن‌باغ — امید ازآن میوه بهر خورد و کلان شد

از بهر "وفی" سخت و گران است در ایام
هر انجمنی بی رخ ماهش نگـــــــران شد

از محمدحسن قندهاری مشهور به‌حاجی مولوی
۱۳۸۸ــ هجری قمری

فطرت اصل بباید شهد خوبان گردد — طینت‌صاف ببایست درخشان گردد
سنگ‌معنی‌است‌که‌درباطن‌آن‌فیض‌خداست — نه‌که هر سنگ سیه کعبهٔ ایمان گردد
بارش قطره نیسان صدفی‌را جویاست — نه‌که هرریگ وخزف‌لولؤ غلطان گردد
از نباتات زمین دوحهٔ قابل باید — تاکلیمش به‌جهان موسی عمران گردد
دادحق‌نیست به‌زور و زر ومکروتدبیر — ورنه هر ناموری همچو سلیمان گردد
گر زبلخاب بزایند زنان صدها مرد — بازهیهات یکی بلخی افغان گردد
به‌سماحت‌وشجاعت و سخاوت ممتاز — مثل اونیست‌کسی فخر خطیبان گردد
نشنیده‌است کسی‌مثل جنابش یک‌مرد — که بدون‌سپه وجند نمایان گردد
یادبادش که‌چه شخصیت‌پر معنی بود — باز مشکل که کسی بلخی دوران گردد
بوددرنزد بزرگان به‌جلال و شوکت — کیست‌باآن عظمت جالب‌طفلان گردد

۱ــ منظور علی‌آقای بلخی پسر شهید علامه بلخی است‌که پس از کودتـــای مزدوران روسی در کابل دستگیر و شهید گردید.

جلوهٔ داد خدایش بعراق آمد و رفت — بوطن تا پس ازآن همدم خاصان گردد
بودآن کوکب رخشنده زانوار صباح — تاکه از عمر کمش دوست‌پریشان گردد
چند روزی به‌وطن زیست سپس سکته‌نمود — سکته‌اش سکتهٔ ما شدکه‌نه درمان گردد
شب‌جمعه شفق صبح به‌او سکته رسید — تادوشنبه به‌جنان فایز رضوان گردد
هفده‌ماه ربیع دومین بود که کرد — سفری سوی جنان تا در شایان گردد
رحلتش سال‌هزاروسه‌صدوهشتاد است — هشت افزای که تاریخ به‌پایان گردد
جد اعلاش بودزید شهید ابن علی — اوهم از فضل خدا جزو شهیدان‌گردد
حسرت‌وآه که‌خالی‌است مقامش ز ؟ — آتشی است که دلها همه بریان گردد
شکر لله علی‌آقا خلف صالح او — جانشینش شده مفخر بجوانان گردد
آیتی بود ز حق بلخی وحاکم اقبال — مگر الطاف خدا شامل مایان گردد
بلخیا باد گوارا بتو عز داریـــن — هرکه آموخت ز تو فخر عزیزان گردد

باد محشور به اجـداد کرامش بلخـی
تا قیامت به‌حسن معدن احسان گردد

ظاهرا این شعر محمد ناصر حامی
پیش از شهادت بلخی سروده شده است

ای رایج مواعظ وای غمگسار دیـن — از همتی بلند تو شد آشکـــار دین
کردی عجب تو مرکب دجال جهل پی — تیغ زبان‌کشیدی‌توچون ذوالفقار دین
دادی تو رنگ و بو به‌گلستان مسلمین — از مقدم تو سبز بشد کشتزار دین
بلخی برای نهضت اخلاق جامعه — آوردی وحشیان بشر زیر بار دین
هستی‌همان کسی‌توبه‌لب‌تشنگان ملک — جام صفا تو دادی همه‌زچشمه‌سار دین
فرزند ارجمند علی میـوه‌ی مـراد — پروردهٔ عطوفت و اندر کنار دین
اندرز مسلمین که‌نمودی بسوی حق — برکرسی وقار بشر برقـــرار دین

دادی جلا تو آینه و شرع مصطفی مرآت حق زدودی ز گردوغبار دین
غواص بحر فضل بدریای مکرمت برون نمودی گوهر فضل از بحار دین
آموزگار علم وهنر بهــــر مسلمین دادی به مرز کشور ما اشتهار دین
بعد از نبیﷺوآل وی اهل طاهرین ناورده چون تو میوه دیگرشاخسار دین
خواهم ز کردگار که باشی تو بادوام محفوظ ازحدوث زمان در حصار دین
تابنده اختر تو همیشه به روزگار بر تاکت نثار کند از نثـــار دین
یارب‌همیشه خورشید ما باد بافروغ این رایج منابر و این افتخار دین
در آسمان فضل وهنرگویمش که‌هست رخشنده مثل بدر مه ده وچار دین

روزی که نامه‌ها رود انـــدر بر حساب
حامی به نزد شرع بود شرمسار دیـــن

در رثای بلخی

از سید نورالدین " رونق"

رخت بربست ازین صحنهٔ دنیا بلخی داغ بگذاشت غمش درهمه‌دل‌ها بلخی
مردعالی‌نظر وعارف فرخنده نهاد عالم‌حق نگر و آیت تقوی بلخی
گنج معنی بدل‌خاک‌نهان‌گشت دریغ دهر را نیست گهی رسم مدارا بلخی
مهرآسا ز تواضع به زمین نورفشان خاکساری و زهی همت والا بلخی
می‌تپید ازپی‌آسایش مردم شب وروز حکم دل‌داشت‌ازآن درهمه‌اعضابلخی
گرچه خودرفت‌ازین‌صحنهٔ‌آلا م‌وفسوس لیک آثار ابد ماند ز خود جا بلخی
آیهٔ مجد و شکیبایی و انصاف و شرف منبع عاطفه و لطف و تولا بلخی
در برش بود دلی‌مهبط انوار خدا سینهٔ‌داشت درخشنده چوسینا بلخی
مرغ روحش چو بیفسرددرین‌محبس‌تن بال بکشود سوی گلشن اعلی بلخی
زخم ناسور نهادی بدل اهـل هنر دردما را که‌کند جزتو مداوا بلخی
اشک ریزم‌بسر خاک‌تو چون ابر بهار جای‌دارد که شود دیده‌چودریا بلخی

مرگت افگند چنان رخنه بدیوار امل بازکی پر شود اینگونه خلاها بلخی
می‌نمودی به‌سخن‌زنده‌بسی مرده‌دلان داشت چون کلک تواعجازمسیحابلخی
بود روشن نگهٔ ما به توای لمعهٔ نور چون کنم بی‌تو درین ظلمت‌یلدا بلخی
بسر تربت تو شمع صفت می‌زیبد سوزم وگریه کنم در دل شبها بلخی
به‌مثل چون توسرقوم ومریدان بودی بی‌سر افتاده به هرزاویه تن‌ها بلخی
بلخ تجلیل کند سوک ترا درگل سرخ داغ جو شد زدل ودامن صحرا بلخی
جای دارد به‌تو گر فخر کند مام وطن زانکه پرورده چنین پور توانا بلخی
مرد حق بودی ودر رحمت‌حق پیوستی زان شدی رهسپر منزل عقبی بلخی
شهرت نیک تو پیوسته بود ورد زبان گرچه خودگشته‌ای نایاب چوعنقابلخی

باد بر روح تو از " رونق " آشفته درود
غرق رحمت کندت رب تعالی بلخی

بلخی ای سید عالی ارشاد رفتی اندر برباب و اجداد
عمرت از هشت وچهل بیش نبود در رحمت برخت حق بکشاد
رفتنت داغ به دلها بنهاد
باب رفعت به رخت باد کشاد
بلخی ای مظهر علم و عرفان بلخی ای پور عزیز افغان
بلخی ای جاهد راه نهضت بلخی ای پیر و شرع قرآن
گرچه مرگت سبب هجران شد
لیک جایت به صف رضوان شد
بلخی ای آنکه ز بلخاب وطن زاده گشتی و بزادی تو سخن
پی آزادی افراد وطن چهارده سال فتادی بسجن
آخر حق ظاهر وگشتی آزاد
حیف کاخر نرسیدی به مراد

دهـــر دون فتنه‌گـــر و غدار است　　او ز مردان جهـــان بیزار است
بلخی رادمنش نطفه از ابرار است　　کی به دنیا و به دنیاطلبان‌ویاراست
قاصـــد مرگ بـــه‌او داد نویـــد
که‌ازین دهـــر فنـا رخـت کشیـد
ای رضا زاده سخن کوتـــاه کن　　دست از بهر دعـــا بالا کن
عوض حضرت سید ز خداوند بخواه　　فاتحه‌خوان به سید دل‌خود دانا کن
باد پاینـــده ز بلخـــی پورش
باد تابنده ز بلخـــــی نـــورش

BANKE MILLIE AFGHAN

KABUL (AFGHANISTAN)

Telegraphic Address: **BANKEMILLI**

Our Ref. No. (سید محمد اسمعیل بلخی)

Date

جنون افزا بود صهبای بلخی + می عشق است در مینای بلخی

اگر حرف از نهفته بر زبان داشت + بود مطلق غرض سودای بلخی

ز کثرت گر سخن در مثنوی راند + به وحدت جوش زد معنای بلخی

بکف دارند غواصان عرفان + هزاران گوهر از دریای بلخی

درون ذره کشورها عیان دید. + نگاه تند برق آسای بلخی

بتی جام از خم توحید نوشید + نشد تسکین استسقای بلخی

بجز پیر آستان ترک نه خم + شر پر شور استغنای بلخی

ادب را غنچه اکمال بشکفت + ز لیمی همت والای بلخی

به بلخ و روم کی گنجد کمالش + در عالم پر شد از غوغای بلخی

نه تنها در دل قونیه اش جاست + دل هر اهل دل شد جای بلخی

لقب زین بیت از بلخی در داشت + بروح پاک مولانای بلخی

X

BANKE MILLIE AFGHAN

KABUL (AFGHANISTAN)

Telegraphic Address: BANKEMILLI

Our Ref. No. ~~[illegible]~~ ٣

Date

شنوندگان گرامی

گرچه مردان بزرگ و فرزندان نابغه طبیعت را در چوکات هیچ کشور و قومی
نمیتوان گنجانید زیرا وسعت ملک آنان باندازه وسعت نظر ایشان است
بلکه بهتر یک نسبت آنها از تنها که ایشان را فرزندان تاریخ نامید
تداول ایام و لیالی همه چیز را ممکن است بفراموشی بسپارد اما کارنامه ها
و شخصان بزرگزاده فکر رجال نامیست هرگز فراموش نمیشود
با آنهم زادگاه و کانون تربیت آن فرزندان رشید تاریخ و محل دفن شان
جای بالیدن را دارند زیرا با ذکر نام شان محل بدایت و نهایت شان
در التزام کمال شان است از آن روی از بلخ تا روم که از پیر تو
فیوضات دانش و عرفان آن مرد جهان شمول بشر متفیض شده نه
در یاد و بیادش عشق او اولویت را دارند
گرچه خطه دانش پرور و مردخیز ما تاکنون بلخ باستانی مهد پرورش
بسا رجال نامی بوده ولی حضرت مولوی را میتوان مفخر آن رجال
نامید

BANKE MILLIE AFGHAN

KABUL (AFGHANISTAN)

Telegraphic Address: **BANKEMILLI** Our Ref. No.

Date

استعداد خطیر ما ستاره تابنده‌ئی سالم است که برای رشد خود محیط و زمان
مستعد را پیدا میکند در آن روزگار که آن فرزند ارجمند در سایهٔ عطوفت پدر
دیار بلخ را ترک میگفت شاید کسی فکر نمیکرد که روزی نام این پسر زیب
دفتر نام آوران خواهد شد بجز چشمان نافذ پدر زیرا گزارش حضرت بهاء الدین
که جلال را آیینهٔ در سیمای جلال الدین میدید

و دیگر دیدهٔ دور شناس عارف کامل حضرت شمس تبریز علیه الرحمه
که آیینهٔ درخشان این نابغه را در آن لباس دیده بود از آن روی در کمال
تربیتش از هیچ گونه سعی و کوشش کوتاهی نفرمود چنانچه این شناسائی
گذاری با نام و گفتار پرشور در کتاز مولانا توام است

گرچه حضرت مولانا را شاه‌کاران بهاء زیاد است ولی تنها ...۲۶ بیت مثنوی برای

اثبات کمالات علمی و ادبی و عشقی آن عارف صمدانی کفایت است
و یکی از بهترین اندیشه‌ها و ذوق سرشار فرزندان آدم و چراغ فروزان
راه عرفان و مشعل کش بیشمار پیروان است

BANKE MILLIE AFGHAN

KABUL (AFGHANISTAN)

Telegraphic Address: BANKEMILLI

Our Ref. No. ۲۰ م

Date

حضرت مولوی در این دفتر مسائل مهم عرفانی و دینی و اخلاقی را
مطرح فرموده و هنگام توضیح باید از آیات و احادیث و امثله مبادرت
میجوید و از این بوستان کمال هر کس باندازهٔ ذوق خود گلهای آرزو را
بچیند!
عارف کامل مقصد بزرگ خود را که نزد ارباب حقیقت اولین گام سعادت است
یعنی معرفت نفس خود را (بنام بشنو از نی چون حکایت میکند) شروع فرموده
و نی را تمثال و نمونهٔ روح انسان گرفته و عالم ملکوت را نیستان قصه کرده
و از آن وقت بشرح جدائی روح از عالم قدس پرداخته و تیر از عالم ملکوت را
به عالم ناسوت شرح میدهد که از بیت سوم و چهارم مقصد بخوبی معلوم میگردد

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق + تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش + باز جوید روزگار وصل خویش

بعد در هر موضوع که داد سخن بهتر از هم سخن میگوید و گم شده هر کس به نشانی میدهد
گاهی صرف از عشق میزند که هر که را جامه ز عشقی چاک شد + او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما + ای طبیب جمله علت های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما + ای تو افلاطون و جالینوس ما

BANKE MILLIE AFGHAN

KABUL (AFGHANISTAN)

Telegraphic Address: BANKEMILLI

Our Ref. No.

Date

جسم خاک از عشق بر افلاک شد + کوه در رقص آمد و چالاک شد

عاشقی پیداست از زاری دل + نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست + عشق اصطرلاب اسرار خداست

هرچه گویم عشق را شرح و بیان + چون بعشق آیم خجل گردم از آن

گرچه تفسیر قلم روشن گراست + لیک عشق بی زبان روشن تراست

خط قلم اندر نوشتن می شتافت + چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

(الاهی مولوی معنوی در ترک شهوت میگوید)

ترک شهوتها و لذتها سخاست + هرکه در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت + وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوی + برکشد این شاخ جان را بر سما

حضرت مولوی در جای میگوید که مثنوی ما چو قرآن مدل + هادی بعضی و بعضی را مضل
واقعاً یک دسته که مسائل جبر نداز فرمایشات اسرار آمیز این مرد شیخ نظر استفاده ء
مرام جبر میکنند و از گفته ء ما همه شیریم شیران علم + حمله مان از باد باشد دم بدم
و یا آنکه فرموده ما همه نائیم نا ئی دیگر است این گروه مرام مولوی را حسب حال خویش تعبیر میکنند

ولی حضرت بلخی پرده بر داشته میفرماید

BANKE MILLIE AFGHAN

KABUL (AFGHANISTAN)

Telegraphic Address: **BANKEMILLI** Our Ref. No. ۶

Date

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر + او همی داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد + تا همان رنجوریش در گور کرد

جبر چه بود بستن اشکسته را + یا بپیوستن رگی بگسسته را

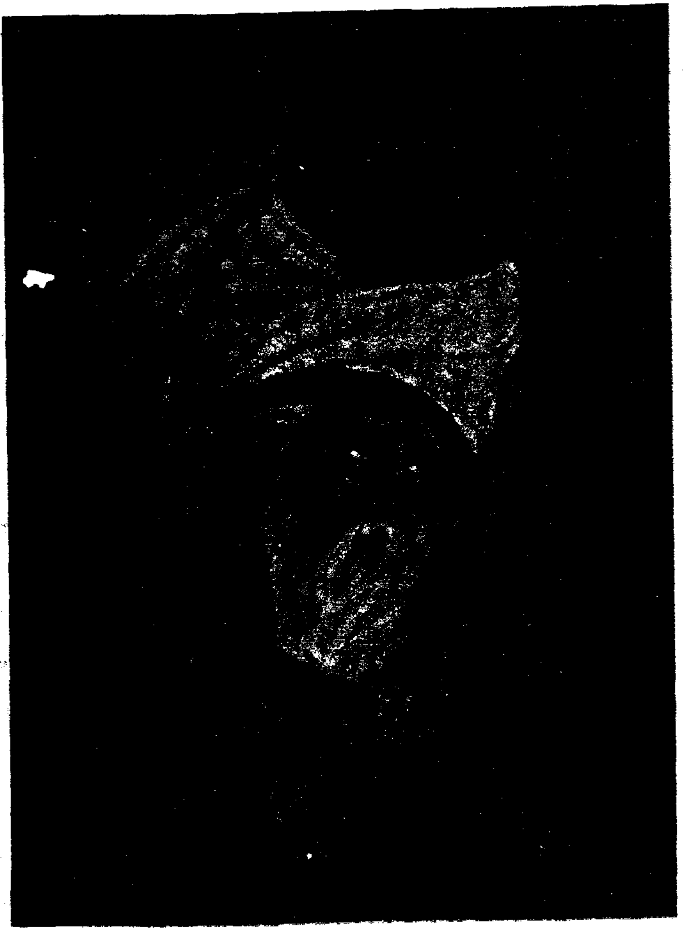
چون درین ره پای خود نشکسته ای + بر که میخندی که پا را بسته ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست + در رسید او را براق و بر نشست -۲-

در خاتمه میگویم که گرچه ارباب تحقیق شروح زیادی بر گفتار خصوصی مثنوی آن مرد بزرگ نوشته اند ولی مشکل است دریک [illegible] سلسله از رشته و فرمایشات او را زیرا او [illegible] دیگری داشت و به آفاق و انفس از دریچه دیگر میدید شگفته مرشد ما حضرت شمس

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر + من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

درود بر روان پاک حضرت جلال الدین بلخی زنده باد کشور ادب



مولانا محمد جلال الدین بلخی